

قسمت اول

بامداد روز ششم ژانویه ۱۴۸۲ که آهنگ ناقوسهای مردم را از خواب بیدار می کرد، عید پادشاهان و جشن دیوانگان باهم مصادف شده بود. مردم با شادی و نشاط فراوانی منتظر نمایش مذهبی بودند. این نمایش بقدری افتضاح آمیز و مسخره بود که کشیشان روم به آن اعتراض کرده میخواستند آن جشن را تحریم نمایند. پس از تلاش بسیار، سرانجام دارالفنون پاریس بتمام کلیساهای فرانسه ابلاغ نمود که دیگر کسی حق برگزاری جشن دیوانگان را ندارد، در حالیکه در نظر روحانیون پاریس این جشن یکی از اعیاد بزرگ و مقدس بود و بکسانیکه منکر آن بودند، با حقارت و پستی می نگرستند. اهمیت جشن دیوانگان برای مردم پاریس همین بس که یکی از بزرگان اواخر قرن پانزدهم گفته است: جشن دیوانگان از عید روح القدس کمتر نیست!

بدیهی است ممنوع نمودن چنین جشنی کار آسانی نبود و نمیشد روحانیون را از انجام آن باز داشت. در آنروز غوغا و هیاهوی عجیبی بود در کوچه و بازار مردم را بتماشا دعوت میکردند. همه جا را آذین بسته و آتش بازی با شکوهی شروع شده بود. مردم بیچاره و تهیدستی که کفش و کلاهشان مندرس و پاره پاره بود بیشتر متوجه چراغانی بودند، کاخ دادگستری که محل نمایش بود از آدم موج می زد. همه بانسو میآمدند. زیرا می دانستند که سفیر فلاندر هم بآن مکان خواهد آمد.

گروه تماشاچیان همچون دریای خروشان ب میدان جلو عمارت می آمدند. سالن بزرگ و زیبای ساختمان با حجاریهای عالی استادان چیره دست تزئین یافته و میز بزرگی از سنگ مرمر در وسط قرار داشت. در انتهای سالن چند نفر سرباز پاس میدادند و بازیگران خود را برای نمایش آماده میساختند.

گروه بسیاری از مردم پیش از دمیدم آفتاب بانجا آمده و از سرما میلرزیدند و آنها که زرنگ تر بودند، تمام شب را در جلو پلکان گذرانیده بودند تا جای راحت و بهتری بدست آورند.

از گوشه و کنار سالن صدای شوخی و خنده بگوش میرسید. ناگهان ساعت دیواری دوازده ضربه متوالی نواخت و متعاقب آن سکوت ممتد و احترام آمیزی تمام سالن را فرا گرفت. مردم بتصور اینکه اکنون نمایش آغاز میگردد، با دیدگان کنجکاو و دهان باز بمیزی که وسط تالار قرار داشت متوجه شدند ولی از نمایش خبری نبود و فقط آن چهار تن نگهبان ساکت و آرام مثل مجسمه در اطراف میز ایستاده بودند.

از بامداد، مردم تماشاچی انتظار میکشیدند که ظهر شده سفیر بیاید و نمایش شروع شود. اکنون ظهر فرا رسیده بود.

پانزده دقیقه گذشت و باز هم از سفیر خبری نرسید، دیگر صبر و حوصله ها داشت تمام میشد و جای آنرا عصبانیت و خشم فرا میگرفت. ناگهان از میان انبوه مردم یکنفر فریاد برآورد: نمایش، نمایش... نمایش میخواهیم، ما دیگر در انتظار سفیر نخواهیم نشست!

سپس همگی از کوچک و بزرگ و زن و مرد با شادی و شغف بی پایان پای کوبان و دست افشان تکرار کردند: آری.. نمایش را شروع کنید وگرنه فرماندار شهر را بدار خواهیم آویخت.

صدای همهمه و فریاد مردم در آن تالار میدان وسیع و باشکوه انعکاس ویژه و وحشتناکی داشت. سربازان از ترس جان باختن، همچون درختی که در معرض توفان قرار گیرد، میلرزیدند. در این میان ناگهان پرده کنار رفت و یکی از بازیکنان تأثر نمایان گشت و شروع نمایش را وعده داد!

ولی وعده این بازیگری که رل ژوپیتتر و آلهه قدرت و خدای خدایان قدیم یونان را بعهدده داشت، فقط بمنظور آرامش و سکوت مردم بود. لحظه ای گذشت و چون نمایش آغاز نشد، مجدداً آن جوان خود را بکنار سرستونی کشانید و با آهنگی رسا و موجدار فریاد زد: نمایش را شروع کنید ، نابود باد ژوپیتتر. مرگ بر کاردینال!

و بدنیاال آن صدای رعب آور جمعیت موج میزد و با بیصبری انتظار شروع نمایش را داشت.

ژوپیتتر، از فرط پریشانی و وحشت بالهای مصنوعیش فرو ریخت مثل آدمهای گنگ به تنه پته افتاده بود، مبترسید طغیان و شورش مردم سر به نیست و نابودش کند. حق داشت، زیرا در آن دم اگر کسی پیدا نشده بود که ویرا از آن مهلکه نجات دهد، در میان پنجه های خشمگین و انتقام آمیز مردم قطعه قطعه شده و برای همیشه مرده بود.

جوانی که این مسئولیت را بعهده گرفت، قامتی بلند و اندامی لاغر داشت، و با اینکه جوان بود، بر چهره اش چین و چروک زیادی دیده می شد و لبانش نازک بود و همواره میخندید، لباس سیاه و کهنه ای پوشیده و در کنار میز مرمر نشسته بود و تا آنوقت هیچکس او را نمیدید، پس از آن برخاست و خود را بمیز رسانید و گفت: ژوپیتتر!

و چون جوانی نشنید، مجدداً افزود. ژوپیتتر عزیزم! برای سومین دفعه فریاد زد: با تو هستم ای بازیگر! مرد بازیگر هراسان از جای خود پرید و پوزش خواست.

_ زود نمایش را شروع کنید، پیش از این تأخیر جایز نیست. من آقای فرماندار را راضی میکنم و او نیز رضایت خاطر عالیجناب کاردینال را جلب خواهد کرد.

این سخن همچون سروش غیبی در جسم بیجان و افسرده و ترسان بازیگر روح تازه ای دمید و در حالیکه قامتش از زیر بار نگرانی و ترس خلاص شده بود، با چهره گشاده و خندانی رو بسوی جمعیت برگردانید و گفت:

_ آقایان، اکنون نمایش را شروع می کنیم.

جوان سیاهپوش با تواضع و وقار خاصی که داشت، بجایگاه خویش بازگشت. هنوز از مقابل ردیف اول تماشاچیان نگذشته بود که زمزمه ای از دو دوشیزه جوان بگوشش رسید. او را صدا زده بودند.

جوان همچنان با متانت و فروتنی جلو آمده و در برابر آن دو دوشیزه زیبا ایستاد و گفت: «خانم، با من فرمایشی دارید؟»

آنگاه هردو سر را بزرگوار افکندند. جوان دوست میداشت با آنان مشغول صحبت شود و از این جهت با لبان متبسم دیدگان مشتاق خود اندام آنان را با کنجکاو مینگریست، پس از لحظه ای که آندو را آرام و ساکت یافت. ادامه داد:

«خوب، اکنون که شما ساکت نشسته اید، من برمیگردم.»

و میخواست برگردد که ناگهان آن دختری که بسیار خوشگل و طناز بود گفت: «آقا، شما این مرد را که روی صحنه تأثر آمده میشناسید؟!»

_ ژوپیتتر، خدای خدایان را میگوئید؟.

_ چطور، او ژوپیتتر است؟!

جوان با لحن آرام و دلنشینی افزود: او یکی از بازیگران تأثر است و در نقش ژوپیتتر بازی می کند.

_ از موضوع نمایش چه اطلاعی دارید؟!

_ نمایش خوبی است، یک موضوع اخلاقی و علمی است!.

_ یکی از دختران پرسید: رقص و آواز هم دارد؟!

_ نه خانم، در این نمایش از رقص و آواز هیچ خبری نیست.

_ دختر درحالیکه از درون دل آه میکشید و متأثر بود، گفت: «افسون!.»

این خبر برای زنان و دوشیزگان خوش آیند نبود، کم کم گفتگوی خصوصی و زنانگی را آغاز کردند، زیرا شروع نمایش و دیدن آن برایشان لطفی نداشت و اصلاً چنگی بدل نمیزد!»

یکی از دختران رو برفیق خود کرد و گفت: «یادت میآید پارسال چه نمایش قشنگی دادند و چقد ساز و آواز و رقص داشت؟!»

_ آری، هنوز آن دختران زیبائی که با مهارت میرقصیدند، بخاطر دارم.

جوان در برابر آنان ایستاده بود، دخترها دیگر باو توجهی نداشتند. جوان لاغر اندام در این هنگام سخنانرا قطع کرد و گفت: «من بشما توصیه میکنم که حتما این نمایش را ببینید»

_ تصور میکنید که نمایش خوب و زیبائی باشد؟

_ آری... من مؤلف آن هستم اکنون خواهید دید که چه نمایش عالی و پرمغزی است.

دیدگان دختران جوان از تعجب خیره شده بود، زیرا هرگز تصور نمی کردند که از این قیافه نحیف و لاغر چنین کاری ساخته است!

ناگهان صدای آهنگ شیرین و هوس انگیز موزیک، در هوای تالار طنین افکند، لحظه ای بعد پرده سالن بالا رفت و چهار تن بازیگر با جامه زرد و سفید و راه راه، روی صحنه تأثر نمایان شدند، اینان هریک نماینده ای از طبقات اجتماع بودند. در دست نماینده اشراف شمشیری دیده میشد و نمایندگان روحانیون و بازرگانان و کارگران نیز هریک دارای نشانه ویژه ای بودند و در عین حال برای شناسائی آنان عنوان نمایندگیشان را بخط درشت قلاب دوزی نموده و بدامنشان نوشته بودند و پائین دامن نماینده کارگران این کلمه جلب توجه میکرد: «من کارگرم!»

از نخستین لحظه ای که نمایش شرع شده بود، دیگر آقای پیر گرینگوار بدوشیزگان شوخ چشم توجهی نداشت و از صحبت با آنان کناره گرفت. او تمام حواسش در اطراف نمایش دور میزد و بجرئت میتوان گفت که هیچ قلبی لرزانتر و دیدگانی نگرانتر از قلب و چشم او نبود. گردنش کشیده تر بنظر میرسید و از تمجید و تعریفی که درباره اشعارش میشد، از شادی در پوست خود نمیگنجید.

مردم غرق در تماشا بودند، در اینموقع گدائی ژنده پوش از ستونی بالا رفته و با قیافه خنده آوری که بخود گرفته بود، حرکات بازیکنان را می نگریست. ناگهان جوانی که در غرفه بالا قرار داشت با صدای بلند خندید و گفت: «اوه.. عجب حلبه گری است، چه جای خوبی دارد؟! »

این خنده نابهنگام، همچون صدای گلوله ای که در صحرای پهناور پر از کبوتری انعکاس یابد، تماشاچیان را متوجه خود کرد. همه چشم از صحنه تأثر برگرفته و بگدا نگاه کردند. گرینگوار مثل کسی که دچار صاعقه شده باشد، از شدت خشم میلرزید!

برای گدا موقع بسیار خوبی فرا رسیده بود، با لحنی حزن آلود و ترحم انگیز گفت: « بخاطر خدا چیزی بمن بدهید! »

جوانی که او را شناخته بود گفت: تو هستی کلوپن؟!

سپس از همانجا که نشسته بود پولی در کلاه گدا انداخت، گدا پول را در جیب خود گذارده مجدداً با همان ژست و لحن مخصوصی که داشت تکرار کرد: بخاطر خدا چیزی بمن بدهید.

پیر گرینگوار ناگهان فریاد زد: « بازی را شروع کنید. »

و در این میان دید که دامن لباسش را از عقب میکشند، با عصبانیت برگشت، ولی هنگامیکه آن دختر زیبا روی خوش اندام را در مقابل خود یافت، بی درنگ لبخندی در گوشه لبانش نقش بست.

_ آقا دیگر نمایش نمیدهند؟!

_ چرا، الساعه شروع میکنند.

پیر گرینگوار از این سؤال خوشش نیامد و همچون کسی که بر زخمهایش نمک پاشیده باشند، بنظر میرسید.

طولی نکشید که صدائی برخاست: کاردینال.. کاردینال. دوبورین دارد میآید.

کاردینال دوبورین، ریاست روحانیون را بعهدہ داشت و با پادشاه فرانسه دوست بود و هر شب از درون قصرش صدای موسیقی بگوش میرسید، او پس از ورود بتالار نمایش با خوشروئی در برابر مردم تعظیمی کرد و در جای خود قرار گرفت. سفیر فلاندر نیز با همراهان خود پس از لحظه ای به تالار آمد.

هنگامی که کاردینال و سفیر مشغول تعارف بودند، مردی تنومند و چهارشانه میخواست از همان دری که سفیر آمده بود، داخل شود. دربان جلوش را گرفت و گفت: از این در عبور و مرور ممنوع است، داخل نشوید؟

مرد شانه هایش را بالا انداخته گفت: فضولی موقوف!.

دربان که از رفتار تند و زننده تازه وارد خشمگین شده بود، گامی فراتر نهاد و پرسید: آقا شما کیستید؟.

_ کوپنل!

_ چه کاره اید؟

شغل من کفاشی است و جزء مأمورین سفارتم!

دربان در شگفت بود که چگونه مأمور سفارت یکنفر کفاش است. کاردینال نیز که سخنان آنانرا شنیده بود، رنگ برنگ میشد و از خجالت عرق میریخت، زیرا با تمام تلاشی که برای حفظ آبروی خود مینمود، اکنون میدید که رفتار و کردار میهمانانش باعث افتضاح و آبروریزی است. او پذیرائی از یک سفیری که چنین مأمورینی را به همراه خود داشت، مخالف حیثیت و شئون زندگی خویش میدانست و از این دیدار اجباری خرسند نبود!

یکی از کارمندان سفارت که نکته را دریافته بود، جلو دویده تازه وارد را چنین معرفی نمود:

«عالیجناب کوپنل کشیش شهرستان کاند، و...»

__ نه، لازم بمعرفی نیست من کوپنل کفشدوز هستم.

و متعاقب آن از انبوه متراکم جمعیت صدای خنده و فریاد زنده باد کوپنل هوای تالار را لرزاند! زیرا اکثریت مردمی که سرتاسر سالن را پر کرده بودند، از طبقه سوم بوده و کوپنل را جزء خود میدانستند و آن هنگامیکه درباریان را بباد تمسخر و توهین گرفت، صد چندان بر محبوبیتش افزوده گشت.

گدا همچنان در جای خود نشسته و پاهایش را رویهم انداخته بود، بدون اینکه بکسی، حتی مأمورین دولت و دربار اعتنائی کند، استغاثه میکرد آقایان، بمن کمک کنید!

کوپنل پس از ورود بتالار، یگراست بجانب گدا رفت و در کنار وی نشسته و پس از لحظه ای دست خود را روی شانه گدا گذارده آنگاه هر دو شروع بصحبت کردند، تماشاچیان همگی مراقب رفتار آنان بودند و آندو را بیگدیگر نشان می دادند. برخی نیز می خندیدند و آنها که قدشان کوتاه بود از جای خود برخاسته کوپنل و گدا را که همچون دو دوست یکدل در کنار هم نشسته درددل میکردند،

مینگریستند. توجه تماشاچیان به حرکات و رفتار آندو، نظم و آرامش سالن را بهم زد. کاردینال همینکه چگونگی همه‌همه و غوغای مردم و آشفتگی سالن را دریافت و چشمش بر کلوپن افتاد، درحالیکه از شدت عصبانیت بر خود میلرزید، رو بفرماندار کرد و گفت: این گدای بیسروپا را به رودخانه بیانداز!

کوپنل درحالیکه دست دوست خود را در دست داشت، گفت: «آقای کاردینال، کلوپن یکی از دوستان من است!»

کاردینال از خجالت سر را بزیر انداخته و یکی از کشیشان که در کنار دستش نشسته بود، اشاره ای کرد و گفت: «واقعا پادشاه فلاندر عجب مأمورین عالیمقامی نزد ما فرستاده است!»

بهمان اندازه که کاردینال از همنشینی با کوپنل و پذیرائی از او نفرت داشت و خجالت میکشید و افسرده بود. در عوض مردم از رفتار جوانمردانه کوپنل که گدا را در پناه حمایت و نوازش خود قرار داده بود، خرسند و شادمان بودند. کوپنل از آن پس در دل مردم پاریس محبوبیت ویژه ای بدست آورد.

رشته نمایش از نخستین لحظه ای که کاردینال پا بدرون سالن نهاد، گسیخته شده و دیگر هیچکس در بند شروع آن نبود. در این میان تنها کسی که بنمایش میانیدیشد گرینگوار آن جوان فیلسوف سیاه پوش لاغر اندام بود که بستونی تکیه داده و در افکار دور و درازی سیر می کرد.

تقریبا از ورود کاردینال و قطع شدن نمایش نیم ساعت میگذشت. گرینگوار در اینمدت هر قدر کوشید که نمایش دوباره آغاز گردد، نتیجه ای حاصل نشد و هر قدر برای جلب حمایت تازه واردین تعظیم کرد اثری از تجدید نمایش پدیدار نگشت. هنگامیکه از همه جا مایوس و رانده شده بود، بدوشیزگان زیبائی که در آن حوالی بودند، متوسل گردید که مجددا شروع نمایش را بخواهند!

ولی دخترها نیز توجهی باو نکردند. گرینگوار که دیگر حوصله اش سر رفته بود، رو بمرد تنومندی که آن طرف دستش قرار داشت کرد و گفت: «چطور است دوباره شروع کنیم؟!»

_ چه!.

_ نمیخواهید نمایش شروع شود؟.

مرد تنومند جوابش نداد. گرینگوار بگمان اینکه وی شروع نمایش را خواهانست، گفت: در این صورت با من همکاری کنید.

و متعاقب آن بانگ برآورد: ما نمایش میخواهیم!

گرینگوار تنها بود. آن مرد تنومند همچنان آرام نشسته و بفریادهای گوش خراش وی توجهی نداشت و حتی یکبار هم شروع نمایش را درخواست نکرد!

آنان که از مقدمه طولانی و مفصل تأثر خسته شده و به شروع آن علاقه ای نداشتند، ناگهان فریاد زدند: «نه، ما این نمایش خسته کننده و مهمل را نمیخواهیم، مرده باد نمایش!»

ولی گرینگوار کسی نبود که باسانی دست از عقیده خود بردارد. باز هم فریاد میزد و شروع نمایش را مطالبه میکرد و بالاخره نیز پس از کشاکش و تلاش: پیروز گشت. کاردینال برای رهائی از چنگال افکاری که هر لحظه آزارش میداد، فرماندار را مخاطب ساخته گفت: بگوئید نمایش را شروع کنند.

ولی دستور کاردینال مورد پسند و رضایت مردم نبود. مردم خسته شده بودند و نمی خواستند آن نمایش بی سرو ته و کسل کننده را بشنوند. کوپنل نیز با مردم هم آواز گشته و بی علاقهگی خود را

بشروع نمایش اعلام کرد و گفت: در شهر ما روز جشن دیوانگان تماشائی است. اگر بدانید چه کار می کنند؟!

سپس افزود:

در چنین روزی مردم دور هم جمع شده سر از پنجره بیرون آورده مضحک ترین قیافه ها را بخود میگیرند. در این میان خنده دار ترین قیافه ها را بعنوان برنده مسابقه انتخاب کرده به پادشاهی دیوانگان منصوب مینمایند آری.. آئین و رسم شهر ما در روز عید دیوانگان چنین است!

پیشنهاد کوپنل برای آن جمعیت که میخواست آن روز را با شادی بگذرانند، بسیار عالی و مورد پسند بود. همه از آن پیشنهاد راضی بودند غیر از کاردینال و گرینگوار!.

کاردینال وقتی که در مقابل چنین روش ناهنجار و غیر منتظره ای قرار گرفت، خواندن نماز و رسیدگی بکارهای فوری و ضروری را بهانه ساخته با همراهانش از در خارج گشت و مردم که بهنگام آمدنش آنقدر ناشکیبا بوده و دقیقه شماری میکردند، کوچکترین اعتنائی باو ننموده و همچنان سرگرم کار خود بودند.

تازه شوخی و مسخره بازی شروع شده بود و از گوشه و کنار کلمات زشت و رکیک بگوش میرسید. ژستهای گوناگون و حرکات خنده آور چنان مردم را بخود مشغول کرده بود که دیگر سخنی از سفیر و کاردینال و کفش دوز و گدا بر زبان کسی رانده نمیشد. صداهای گوناگونی بگوش میرسید. اوه... این را ببین؟.

_ نه، قیافه این یکی مضحکتر است!.

دوشیزه ای که رفیقش را صدا میزد: آری... این شوهر تو نیست؟

و دیگری فریاد میکرد: حرف زن، فقط صورتت را نشان بده!

از میان همه و غوغا، صدائی میگفت: این یکی را ببین چقدر گوشه‌ایش بزرگ است!

سالن تأثر همچون دریای خروشانى متلاطم بود و هجوم مردم بطرف پنجره‌ای که پله‌کانی از دو صندوق داشت، هر لحظه زیادتر میشد. انبوه جمعیت رو بهم می‌غلطیدند، ناگهان ناله‌ای برخاست: آه... خفه شدم!..

گرینگوار که در تصمیم خود هم چنان استوار و پابرجا بود، با خود می‌گفت: باید از این مردم نادان و بی انصاف انتقام بگیرم، باید آنها را مسخره کنم!

چندین قدم در تالار جلو و عقب رفت و آنگاه در حالیکه معلوم بود که از افکار پیشین خود صرف‌نظر کرده است، ادامه داد: نه، تسلط و قدرت ادبیات در زندگی مردم اعجاز میکند و من هرگز مقام ارجمند هنر و دانش را با کهنه‌جوئی و انتقام لکه‌دار و ننگین نخواهیم کرد.

دوشیزگان جوان رفته بودند و هیچکس در اطراف شاعر نبود، گرینگوار برای اینکه خود را از هجوم افکار گوناگون خلاص کند. جلو رفت و دستی بر شانه پیرمردی که چرت می‌زد نهاد و گفت: آقا من از شما متشکرم!

پیرمرد خمیازه‌ای کشید و گفت: برای چه، من که کاری نکرده‌ام!

_ شما خوب تأثر را تماشا میکردید، انصافاً مرد دانشمند و هنرشناسی هستید.

_ از محبت شما ممنونم.

_ خوب آقا. نمایش چطور بود؟

_ بد نبود!

بیچاره گرینگوار که برای نوشت تأثر ساعتها وقت خود را تلف کرده بود، از اینکه یک پیرمرد از وی تعریف میکرد، از شادی در پوست خود نمی گنجید، و اگر باین تمجید هم خود را راضی و شادمان نشان نمیداد، چه میتوانست بکند؟.

گفتگو در میان پیرمرد و گرینگوار همچنان ادامه داشت که ناگهان غریو و فریاد مردم رشته سخنانش از هم گسیخت!

پادشاه دیوانگان انتخاب شده بود.

او، با آن قیافه زشت و تمسخرانگیز، با بینی پهن و دهان گشاد و لبان برگشته و کلفت و دندانهای دراز و بدقواره و نامرتب سر از پنجره بیرون آورده بود!.

ابروهای پرمویش چشم چپش را در پناه خود گرفته بود و برروی سیاهی چشم راستش، دانه ای درشت دیده میشد.

کلوپن و کوپنل با آنهمه لودگی و مسخره بازی، وقتیکه چشمشان به قیافه عجیب و ترسناک آن موجود شگفت انگیز افتاد، اعتراف کردند که فقط او می تواند پادشاه دیوانگان گردد.

قیافه وحشتناک و عجیبی داشت، سرش بزرگ و موهای تمام بدنش قرمر و پاهایش کج و معوج بود و برآمدگی بزرگی پشت کمرش بنظر میرسید، ولی با تمام این خصوصیات، بسیار زورمند و چالاک بود.

این هیکل ناقص و این هیولای انسان نما، کازیمودو گوژپشت نتردام نام داشت و هر بامداد ناقوس کلیسای پاریس را بصدا در میآورد.

از میان مردم یکی فریاد زد: زنهای آبستن خبردار!

زنی گفت: واقعا میمون عجیبی است.

زن دیگری نیز افزود: چه بد ترکیب و شگفت انگیز است... بشیطان شباهت دارد!

کازیمودو، با متانت و آرامی ایستاده بود. در آن نزدیکی هایش چند دانشجو او را بباد تمسخر گرفته بودند، یکی از آنان جلوتر رفت و خواست چیزی بگوید که ناگهان هیولای یک چشم قلاب کمریندش را گرفته و چندین قدم آنطرفتر پرتابش کرد!

کوپنل که از زورمندی کازیمودو در شگفت بود، چندین گام بسویش آمد و گفت: «تو عجب زشت زیبانهائی هستی، این شغل فقط برازنده تو است» و آنگاه منتظر ماند که کازیمودو سخنی بر زبان راند ولی او همچنان ساکت و آرام و بیحرکت ایستاده بود و چیزی نمیگفت.

__ چرا حرف نمیزنی. مگر کری؟

کازیمودو که از دیدن کوپنل خوشش نیامده بود، با یکچشم نگاهی خشم آلود بر وی افکند، ولی حتی یک کلمه هم بر زبان نیاورد. گوژپشت نتردام گذشته از آن خصوصیات که برای پادشاهی دیوانگان لازم بود و ضرورت داشت، لنگ نیز بود!

کوپنل وقتی که آن خشم زایدالوصف و وحشت آور را دید، با آنهمه غرور و متانت و بی پروائی که در خود سراغ داشت، ناگریز چندین گام فراتر نهاد و از برابر کازیمودو رد شده هنوز چند قدم نرفته بود که پیرزنی گفت: آقا، این نمیشنود!

__ خوب، اینهم یکی از صفات دیگرش.

در اینموقع ژن فرلو، برادر کشیش کلیسای نتردام گفت: بیچاره بواسطه نواختن ناقوس کلیسا گوشش کر شده!

یکی پرسید: زبان هم ندارد؟!

_ چرا میتواند حرف بزند!

ناگهان دوازده تن از مردان تنومندی که برای تهیه تخت روان رفته بودند، با در دست داشتن تاجی از مقوا، نمایان شده کازیمودو را در حالیکه کوچکترین آثاری از نشاط و شادی در چهره اش دیده نمیشد، بلکه از دیدن آنهمه صورتهای زیبا رنج میبرد و در عذاب بود، در آن گذارده از آن جا حرکت کردند!

آغاز حرکت مردم و تهی شدن تالار از انبوه جمعیتی که کوچکترین توجهی بنمایش نداشتند، برای گرینگوار مسرت بخش بود و با خود میاندیشید: خوب شد که رفتند، این مردم بیسواد و نادان در تأثر چه میفهمند؟

ولی ناگهان بخود آمد که هیچکس در سالن نمانده و جز عده انگشت شماری همه رفته بودند. خواست برود و آنان را بتماشای نمایش دعوت کند، ولی صدائی او را از این اندیشه بازداشت.

جوانی که از درون سالن بیرون را مینگریست، صدا زد: آی... نگاه کنید، اسمرالدا در میدان است.

و متعاقب آن بازمانده جمعیت پا بدویدن گذارده و بسوی میدان رفتند. پیر گرینگوار، در حالیکه نخستین بار بود که نام اسمرالدا را میشنید و از شنیدن چنین نامی متحیر مانده و مردم بیدانش و سفله پرور را نفرین می کرد، با خود چنین میگفت: آه... عجب مردم دور از تمدن و دانش و فرهنگی که چنین گدای بی سروپا و کفشدوز مسخره ای را بمن ترجیح میدهند و بادییات و هنر علاقه ندارند.

... راست است تمام بزرگان و دانشمندان در زمان خود تحقیر شده اند! تازه آفتاب غروب کرده و تاریکی پر و یال گشوده بود. گرینگوار از اینکه میتواند در تاریکی شب، رنجهای درونی خود را تسکین بخشد، خوشحال بود، ولی این خوشحالی هرگز نمیتوانست روح شکسته اش را آرامش بخشد، زیرا این شاعر بینوا تمام پیش بینیهای خود را نقش بر آب میدید. اولین نوشته اش با عدم اعتنا و سردی مواجه شده بود، در حالی که چنین تصور میکرد که از نوشتن این تأثر میتواند مشکلات زندگی خود را برطرف سازد. کرایه خانه اش بتأخیر افتاده و شش ماه از موعد آن می گذشت. دوازده شاهی بدهکار بود. آری دوازده شاهی!

این مقدار در حقیقت دو برابر دارائیش بود!

نمیدانست چگونه شب را بصبح آورد. جز سنگفرش خیابان و کوچه و سکوی کلیسا هیچ جا بخاطرش نمیرسید.

ناگهان بخاطرش رسید که چندی پیش، در یکی از خیابانها سکویی دیده است با خود گفت: آری.

آنجا برای گدایان و شاعرانی مانند من بسیار نیکوست.

و سپس سالن تأثر را ترک کرده بخیابان آمد. ناچار بود از میدانی که محل اجتماع مردم است، بگذرد صدای طبل و شیپور امواج هوا را می شکافت. بچه ها آتش بازی میکردند و صدای همه و بیخ و دادشان بلند بود.

گرینگوار از روی پلی که سرتاسر آنرا آذین بسته بودند، گذشت و از فرط عصبانیت چند فحش نثار آتش بازی و جشن و عید دیوانگان کرد و بکوچه نسبتاً تاریک و خلوتی داخل گشت، ولی هنوز بیش از چند قدم نرفته بود که پایش در گودالی فرو رفت.

گرینگوار بدون اینکه خونسردی را از دست بدهد، براه خود ادامه داد. کوچه ای پر گل و لای بود. پس از لحظه ای که بدالان کلبه چوپانی رسید، اندکی ایستاده و ناگهان زیر لب زمزمه کرد: تو چه خوشبخت و سعادتمندی ای چوپان که هرگز در اندیشه افتخار نیستی. تو را به سفیر و کاردینال و پادشاه نیازی نیست.

آه... مثل من شاعر و نویسنده نیستی که مسخره ات کنند و بریشت بخندند، در این هنگام شب از سرما نمیلرزی و بخاطر دوازده شاهی اینقدر رنج و ناکامی را تحمل نمیکنی!

ولی چوپان خود را برای رفتن بتماشای جشن دیوانگان آماده میساخت و با ترقه بازی می کرد. هنگامیکه گرینگوار در برابر پنجره مشرف بکوچه خانه چوپان رسید، ناگهان ترقه ای پشت سر او بزمین افتاد و صدا کرد.

شاعر که غرق در افکار خود بود، ازین صدا دچار وحشت گردید و بند دلش پاره شد.

دشنام گویان با قدمهای تندی از آنجا گذشت و چون در برابر رودخانه سن رسید، بر امواج سهمگین و خروشان رودخانه نظر افکند و خواست خود را از قید آنهمه ناکامی برهاند، در این اندیشه بود و داشت تصمیم نهائی را می گرفت، اما بی اختیار راه را کج کرده و بسوی میدان گرو رفت.

خاطرات و یادگارهای میدان گرو برای گرینگوار کاملاً روشن بود و میدانست که چه بسیار مردان مجرم و بیگناه در آنجا بر فراز چوبه های دار جان داده اند و برج غذایی که در آنسوی میدان خودنمایی میکرد با چه قساوت و بیرحمی گناهکاران را شکنجه و آزار می داده است. خوشبختانه مدتها بود که دیگر آنرفتارهای غیرانسانی و ننگ آور موقوف شده بود از قرن پانزده، این رسم ظالمانه و دور از انسانیت در نتیجه مخالفت جدی مردم منسوخ گشت و این بلا و بدعت ننگین و آبرو بر بادده از آن دیار رخت بسته و مردم راحت شده بودند.

طولی نکشید که گرینگوار خود را به نزدیک آتش که در گوشه ای از میدان زبانه میکشید و اطراف خود را روشن میکرد رسانید. از سرما می لرزید و بامید اینکه از پرتو آتش بدن سرمازده و لرزانش را لحظه ای گرم کند، حلقه ای از مردم را که دور آتش ایستاده بودند شکافت. اما نگرانی و تشویش مغز استخوانش را سوهان می کرد، زیرا میت رسید که از آنجا نیز دورش سازند. گروه بسیاری از مردم دور آتش حلقه زده بودند و رقص هوس انگیز و مستانه دختری را تماشا میکردند.

چه دختر زیبا و نمکینی!

گیسوان سیاهش در پرتو شعله های آتش طلایی رنگ بنظر میرسید و با دایره کوچکی که در دست داشت روی یک قالی میرقصید. اندام متناسب و چشمان سیاه و گیرنده اش انسانرا فریفته و مجذوب و بی تاب می کرد!

گرینگوار مشتاقانه دختر زیبا و افسونگر را نگریسته غرق در حیرت بود. زیرا این نخستین بار بود که چنین زیبا رخ پری پیکری را میدید. در حقیقت این دختر فتان و سحر انگیز بحوریان بهشت شباهت داشت!

سکه های مسینی که به گیسوانش آویخته بود، بهم میخورد و صدا میکرد. ناگهان یکی از سکه ها بزمین افتاد، خم شد و آنرا از زمین برداشت و برقصدن ادامه داد. در اینموقع شمشیری را که در دست داشت، روی پیشانی گذارده و با چرخاندن خود در جهت مخالف آن رقصید.

ایندختر شانزده ساله و این کولی خوشگل، گوئی هوس رقص داشت. زیرا بدون احساس خستگی همچنان میرقصید. مردم تمام حواسشان متوجه حرکات دختر بود و از میان آنهمه مرد و زن یک مرد سی و پنج ساله بیشتر باین صحنه توجه داشت و معلوم بود که در آتش عشق و ناکامی می سوزد، نگاهی آمیخته با هزاران درد بود!

پی در پی آه می کشید و گاهگاهی نیز میخندید. ولی این خنده، خنده ای تصنعی بود که در آن کوچکترین آثاری از مسرت دیده نمیشد. دیگران چون میخندیدند و شادی مینمودند. او نیز ناچار بود بتقلید دیگران و برای اینکه اندوه خود را پرده پوشانی نماید، لبان خود را حرکت دهد.

دختر جوان از فرط خستگی ایستاد و متعاقب آن مردم برایش کف زدند.

آنگاه صدا زد: جلی، حالا نوبت تست!

ناگهان گوسفند سفیدی که شاخهایش ظریف بود و قلاده ای طلائی رنگ بر گردن داشت. از زمین برخاست و نزدیکتر آمد و در برابر دختر ایستاد.

سپس پرسید: جلی، حالا چندمین ماه سال است؟

و دایره خود را در برابر گوسفندان قرار داد. جلی آن گوسفند قشنگ سم خود را یکبار بدایره زد.

مجددا پرسید حالا چه ساعتی است؟

گوسفند تربیت شده، در این موقع هفت ضربه متوالی بدایره نواخت.

آری... برآستی ساعت ۷ بود زیرا پس از لحظه کوتاهی ساعت کلیسا مردم را از هر گونه ابهام بیرون آورد! صدائی از میان جمعیت برخاست: سحر و جادو می کند!

دختر اندکی بر خود لرزید و نزدیک بود دایره از دستش بیفتد که ناگهان مردم برایش کف زدند.

ابراز احساسات مردم او را دلگرم ساخت. مجددا رو به گوسفند کرده پرسید: جلی، سربازها چه می کنند؟

در این هنگام جلی دو دست خود را از زمین بلند کرده و در حالیکه بع بع مینمود شمرده و یکنواخت و همچون سربازی که قدم میرود براه رفتن پرداخت!

مردم از خوشحالی میخندیدند و کف میزدند.

دختر باز هم ادامه داد: خوب جلی، در کلیسا چگونه موعظه میکنند آه جانمی... بگو..!

جلی، روی دو پا بزمین نشست و با آهنگ غلیظی که ویژه راهبان است سر خود را چندین بار تکان داد.

دوباره صدائی از درون جمعیت برخاست: این گناه است این بی دینی است!

دختر کولی بدون اینکه توجهی بصدا بکند، دست خود را برای گرفتن پول بسوی مردم دراز کرد و در میان مردم به گردش پرداخت گرینگوار که محو تماشا بود، ناگهان خود را در برابر دختر یافت، او دایره خود را در جلو گرینگوار نگهداشته مطالبه پول میکرد، شاعر که مفتون زیباییهای دختر شده بود، بی اختیار دست بدرون جیب برد و خواست پولی بدهد. غافل از اینکه کیسه اش خالی است و هیچ چیز ندارد، بخود آمد از شرمندگی در آتش حسرت گذاخت. دلش میخواست تمام دارائیش و کشور آمریکا را باو ببخشد. ولی افسوس که نه دارائی داشت و نه کشور آمریکا هنوز کشف شده بود!

پیر گرینگوار دیگر نتوانست در آنجا بماند، همچون پلنگ تیر خورده و گرسنه ای خود را از جمعیت کنار کشید. گرسنگی داشت آزارش میداد و حتی یک لقمه نان هم گیرش نیامده بود!

پیرزنی از آنگوشه تاریک میدان غرولند میکرد و میگفت: باز هم اینجا آمدی، ای جادوگر لعنتی؟!.

پیر گرینگوار میخواست برود و فکر آب و نانی کند که ناگهان آهنگی شیرین و روح نواز او را از رفتن بازداشت، صدای گیرنده و التهاب آور خواننده مثل نیروی جذب کننده آهنگ ربا شاعر را بدانسو کشانید.

دوباره بسوی میدان برگشت و چون چندین قدم جلوتر آمد خواننده را شناخت.

آری... این صدای ملکوتی و دلنشین از او بود. این همان رقاصه هنرمند بود که چنین عاشقانه میخواند و اندوه فراوان دیرین را از ضمیر خاطر میزدود!

صدا بزودی خاموش شد، زیرا پیرزن مجددا پرخاش کرد: پرنده دوزخ خفه شو!

شاعر که شادی خود را تباه دید از سینه پرسوز آهی برآورد و گفت:

_ آه... تف بر تو که چنین ساز خوش آوازی را شکستی!

تازه دسته های اوباش و ولگرد و گدا و جیب بر و دزد پاریس که کازیمودو را در محلات و کوچه و خیابانهای شهر گردانیده بودند، با طبل و شیپور بسوی میدان میآمدند، کازیمودو، با آن اندام بی ریخت و تمسخر انگیزش، درحالیکه لبخند میزد، روی تخت روان نشسته بود و لذت میبرد از اینکه آنطور روی دست مردم قرار گرفته بود، از شادی در پوست خود نمیگنجید، بیچاره حق داشت. زیرا تا آنروز از مردم روزگار جز توهین و تحقیر و ملامت و استهزاء چیزی ندیده و سخن ملاطفت آمیزی نشنیده بود.

در اینموقع از صف تماشاچیان همان جوانی که دختر بازیگر زیبا را تهدید کرده بود بیرون آمد و بسوی کازیمودو حمله نموده عصائی را که در دست داشت گرفت و از روی تخت روان بزمین پرتابش کرده.

کازیمودو همچون پلنگ خشمگین از زمین برخاست و بحریف حمله کرد، چیزی نمانده بود که در میان پنجه های توانا و زورمند خویش نابودش سازد. ولی هنگامیکه چشمش بقیافه جوان که لباس کشیشان بر تن داشت افتاد، ناگهان زانو بزمین زد و اظهار عجز نمود!

این جوان کلود فرلو کشیش کلیسای نتردام و استاد گرینگوار بود. مردم با دیدگان مبهوت و انتقام آمیزی او را نگریسته و از توهینی که به کازیمودو نموده بود، ناراضی و خشمگین بودند!

کلود فرلو مجددا دستی بر شانه کازیمودو زد و او را برفتن دعوت نمود. در اینموقع مردم میخواستند که کیفر او را بخاطر توهینی که به کازیمودو نمود بود، بدهند. ولی گوزپشت نتردام صفوف جمعیت را شکافته پیش میرفت و مانع از این بود که گزندی باو برسد!

او را دوست میداشت و همه جا مراقبش بود. پس از آن هر دو جمعیت را پشت سر گذارده و بکوچه باریکی که در گوشه میدان قرار داشت، داخل شدند. در تمام این احوال گرینگوار رفتار آندو را بیشتر از دیگران مورد توجه قرار داده و بشگفتی کار مردم و کازیمودو و کشیش میاندیشید. هنگامی که آندو در میان موج تاریکی از نظر ناپدید شدند شاعر بخود آمد و درحالیکه گرسنگی تمام نیرویش را تحلیل برده بود گفت: آخر من کجا شام بخورم؟

دیر وقت بود، مردم بخانه های خود باز میگشتند و رفته رفته میدان از شلوغی و هیاهو میافتاد. دکان ها را یکی پس از دیگری میبستند گرینگوار مثل کسیکه ریسمان بگردنش بسته باشند، بدنبال دختر میرفت. نیروئی او را بسوی خود میکشید و مثل اینکه عاشق شده بود و شاید هم برای اینکه بتواند خود را از گرسنگی برهاند، بدانسو روان بود، زیرا شنیده بود که صحرانشینان اکثرا مردمان رؤف و مهربانی بوده و مهمان نوازند!

از کوچه میگذشت و بکسی جز دختر بازیگر و خوش صدا که با بزغاله اش همچنان میرفتند، توجهی نداشت. ناگهان صدای دو نفر که از کوچه میگذشتند و با هم صحبت میکردند، او را بخود آورد. سخن از سردی هوا بود.

چندین قدم پائین تر، زنی با دوستش حرف میزد و میگفت: مگر شوهرت اتفاق مهمی را که در این چند روزه رخ داده است برایت نگفته؟!

_ نه: چطور مگر!.

_ آری... خانم عزیز. در میدان، اسب افسری بزمین خورده است!.

_ آه: اسب یک افسر؟!.

و پس از لحظه کوتاهی ادامه داد: مگر ممکن است که اسب افسر به زمین بخورد؟!

گرینگوار برای اینکه خود را بدختر برساند، قدمها را تند کرد و چون باو نزدیک شد. دختر برگشت و نگاهی پر ارزش و وحشت باو انداخت و برای اینکه او را بشناسد، در روشنائی چراغ دکانی ایستاد و هنگامی که گرینگوار را شناخت، بدون ترس براه خود ادامه داد. ولی هنوز چند قدم از پیچ کوچه نگذشته بود که ناگهان فریاد زد: آه. بدادم برسید:

دختر در پنجه های دو مرد تنومند گرفتار شده بود و برای رهائی خود تلاش میکرد.

گرینگوار از شنیدن صدای استغاثه دختر، از جای جنبید و خود را به دختر رسانید، ولی پیش از اینکه بتواند کاری انجام دهد، گوژپشت نتردام را در برابر خویش یافت.

هنگامیکه کازیمودو، گرینگوار را بزمین کوبید. شتابان دختر را برداشته پا بفرار گذاشت، گوسفند وفادار نیز بدنبال آنان دویده ناله میکرد: ناله اش ترحم انگیز بود و دردناک!.

در این موقع یکی از شبگردان که بر اسب سوار بود، از پیچ کوچه نمایان گشته و چون دختر را در جنگال کازیمودو دید، فریاد زد: ولش کن ای دزد پس فطرت!

کازیمودو که از این حادثه غیر منتظر جا خورده و مبهوت مانده بود: داشت خود را برای حمله و هجوم بافسر کشیک آماده میساخت که ناگهان شتابزده سوار دیگر نمایان شد و تمام آرزوهای او نقش بر آب ساختند، خون در رگهایش می جوشید و از خشم و غضب داشت دیوانه میشد.

افسر کشیک و همراهانش نمیدانستند که کازیمودو، این دیو مهیب و نفرت انگیز چه قیاقه وحشت انگیزی دارد، شاید اگر تاریکی شب مانع از دیدن آن صورت زشت نبود همگی از ترسشان دختر را رها کرده فرار می نمودند.

افسر همینکه دختر کولی را از جنگال گوزپشت نجات داد، او را جلوی خود روی زین اسب نشانید و آماده رفتن شد. دختر در حالی که لبخند میزد، پرسید: اسم شما چیست آقای افسر؟

__ عزیزم، من فبوس، خدمتگذار تو.

و خواست شمشیرش را غلاف کند که ناگهان کولی خوش آواز همچون پرنده ای که از قفس آزاد شود، خود را از اسب بزیر انداخت و فرار کرد!

افسر در حالیکه از گریختن دختر غمگین بنظر میرسید، طنابی را که بگردن کازیمودو انداخته بودند کشید و با همراهان خود از نظر ناپدید گشت.

گرینگوار در اثر ضربه ای که بمغزش وارد آمده بود، همچنان بیهوش افتاده و از هیچ کجا خبر نداشت. سرما رفته رفته در بدن وی تأثیر میکرد پس از چندی ناگهان چشمان خود را گشود و در اطراف خود هیچکس را ندید، دیری نگذشت که حوادث گذشته بیادش آمد و دختری را که وی بیاریش شتافته بود در نظرش مجسم گردید. کمی بعد، از تجسم قیافه کازیمودو چندشش شد.

یک حس بیزاری و تنفر شدیدی سراپای وجودش را احاطه کرد، دلش میخواست انتقام خونینی از او بگیرد، زیرا این وضع اسف انگیزی که در این نیمه شب بآن دچار شده بود، همگی از چشم گوزپشت، میدید، تمام بدنش کوفته و کرخ شده بود و از درد مینالید. بزحمت خود را از جوئی که در آن افتاده بود، بیرون آورد. از شدت سرما بی تاب شده بود و نمیدانست چگونه خود را نگهدارد، توانائی و تعادلش داشت از دست میرفت، زیرا کوچکترین پناهگاهی که بتواند بدن سرمازده اش را در آنجا مخفی کند بنظر نمیرسید، در حالی که لبانش از فرط سرما میلرزید افزود: آه، من یخ زده ام!

گروهی از کودکان ولگرد و بیخانمان در آنموقع شب بدنبال یک دیگر دویده آواز میخواندند، صدای خنده شان سکوت شب را در هم شکسته و مرده را هم از خواب ابدی بیدار میساخت، بچه ها لحاف گدائی را که در کنار کوچه مرده بود، در دست داشتند و میخواستند آنرا آتش بزنند. گرینگوار که تا کودکان ولگرد بیش از چند قدم فاصله نداشت، نیم خیزی نمود، ولی کودکان هیچکدام او را ندیدند، پس از لحظه ای یکی از کودکان که لحاف را در دست داشت، چند قدم جلوتر رفته لحاف را بزمین انداخت. لحاف روی سر گرینگوار افتاد.

آنگاه کودکان بدون اینکه بوجود کسی در زیر لحاف واقف شوند، برای آتش زدن آن پیش رفتند. گرینگوار که جان خود را در خطر می دید، ناگهان از زیر لحاف بیرون آمده، لحاف را بسر کودکان انداخت و فرار کرد، کودکان ولگرد نیز که هرگز چنین پیشآمدی را تصور نمیکردند، پا بفرار گذاشته فریاد میزدند: مرده زنده شده است!..

بامداد فردای آنروز آن لحاف جزء اشیاء مقدس و متبرک گردید زیرا گروهی از کشیشان سودجو برای کسب عایدی بیشتر آنرا با جلال و شکوه فراوانی بکلیسا برده و چنین شهرت دادند که در شب ششم ژانویه ۱۴۸۲ مرده ای، رند و زیرک، روح خود را در میان لحاف پنهان نموده و فرشته مأمور قبض روح رو فریفته و اغفال نموده و بدینوسیله از چنگال مرگ گریخته است!

پیر گرینگوار تا مدتی می دوید. دیگر خسته شده بود. ناگهان ایستاد و درحالیکه انگشت بر پیشانی نهاده میباندیشید، با خود زمزمه کرد:

دویدن من از راه بیشعوری است، زیرا بهمان اندازه که من از کودکان ترسیده ام، آنها نیز از من می ترسند. آنها لحاف را گذاشته رو بجنوب رفته اند، دیگر ترس معنی ندارد، تو چه احمقی؟!

بخود جرئتی داد و برگشت، کوشید شاید بتواند آن لحاف را که در آن سرمای شدید بزرگترین نعمت بود، پیدا نماید، ولی هر چه در آن کوچه ها گشت اثری از آن نیافت. او چندین کوچه را پشت سر گذارده بود و از ترس و وحشتی که هنگام فرار کردن داشت، اکنون نمی دانست که در کدام کوچه با کودکان ولگرد برخورد نموده است!

ناامید براه خود ادامه داد. ناگهان در انتهای کوچه ای که سرازیری بود و گل آلود، شعله آتشی را دید، مشتاقانه بآنسو شتافت، ولی هنگامیکه خود را به نزدیک آتش رسانید دو نفر را دید که با پای چوبین روی زمین خزیده و با لهجه مخصوص با هم حرف میزنند. ناگزیر برگشت، ولی هنوز چند قدم نرفته بود که گدائی کور با ریش انبوهی که داشت جلوش را گرفت و تو دماغی گفت: چیزی بمن بدهید!

_ آه... دوست عزیزم، من هفته گذشته آخرین پیراهنی را که داشتم فروختم، دیگر هیچ چیز ندارم، کیسه ام تهی است.

از کنار آنان گذشت و دور شد، در اینموقع اسم دختر کولی بیادش افتاد و از خود پرسید: اسمralda یعنی چه؟

هنوز بانتهای کوچه نرسیده بود که صدائی بگوشش رسید. گدای کور با چشمان بینا و دو تن چلاق دیگر با پاهای سالم به دنبالش می آمدند!

گرینگوار که از این حادثه مبهوت مانده بود، پرسید: اینجا کجاست؟

آنکه تازه از راه رسیده بود، در جوابش گفت: اینجا محله معجزه است!!

پیر گرینگوار ادامه داد: آری. اینجا آنچنان جائیست که کورها و چلاقها شفا میابند!

لحظه ای سکوت کرده افزود: ای نجات دهنده، بداد من نیز برس.

جز خنده های استهزاء آمیز اطرافیانش جوابی نشنید. شاعر سر برداشت و نگاهی به اطراف افکند و ناگهان خود را در محله دزدان یافت، از آمدن بچنان جایگاه رعب انگیزی، آنهم در چنین ساعاتی از شب که هیچ شبگردی قادر بآمدن بانجا نبود، بر خود لرزید، زیرا محله دزدان همچون لکه زخمی بر چهره پاریس بود. هر بامداد از این منجلاب، شرارت و هرزگی و گدائی و بیکاری و دزدی بسوی شهر جاری میشد و شامگاهان هزاران جنایت دیگر را در کام خود می بلعید، در این مکان اشخاص عجیبی دیده می شدند- ایتالیائی و استانبولی، یهودی و عیسوی و بت پرست و مسلمان، صحرا نشین و شهری، اراذل و اوباش و ولگرد و بالاخره زاهدان از دین برگشته و روحانیون سست عقیده در اینجا مسکن گزیده و با گدائی و دزدی و راهزنی امرار معاش میکردند. زندگی سگ ها نیز از زندگی خودشان تفکیک نبود!

پیر گرینگوار در چنان مکانی بدست سه تن از این گونه مردمان گرفتار شده بود. هر چقدر کوشید که تعادل خود را حفظ نموده روحیه را نبازد، بی نتیجه ماند بیچاره نمیدانست که سرانجامش بکجا خواهد کشید.

آیا من خواب می بینم، این چه حالتی است؟

ناگهان صدائی از آن گوشه برخاست: او را نزد پادشاه ببریم.

سپس کسان کسان، درحالیکه هر یک گوشه لباسش را می کشیدند او را بحضور پادشاه آوردند. شاه روی صندوق شکسته ای نشسته بود آن طرف به گروه انبوهی از زن و مرد و پیر و جوان بکارهای شگفت انگیزی مشغول بودند. یکی درس غش کردن می آموخت و دیگری روی بازوان خود با خون حیوانات زخم مصنوعی میساخت. در پای میز نیمدار و کهنه ای چند نفر زن و مرد شراب می نوشیدند و در آن گوشه مرد تنومندی آرمیده و زنی جوان و زیبا را در بغل گرفته لبانش را می بوسید، چند زن هرزه و بدکاره بخاطر کودکی که ربوده بودند، باهم دعوا داشتند و زننده ترین فحشها را بهم می دادند. صدای داد و بیداد و خنده و گریه و همه و آواز از اطراف به گوش می رسید و کودکی کوزه شکسته ای را بدیک میزد. هنگامی که گرینگوار را بحضور پادشاه آوردند، همه جا غرق در سکوت و خاموشی گردید، فقط کودک با کوزه شکسته اش همچنان بکار خود مشغول بود. شاه همینکه چشمش به گرینگوار افتاد، گفت: این حقه باز متقلب کیست؟!

این صدا برای گرینگوار بسیار آشنا بود، سر برداشت و دقیق تر پادشاه را نگریست. او کلپن گدا بود. همان بود که با ناله ترحم انگیزش در تأثر گدائی می کرد!

اکنون تاج پادشاهی بر سر نهاده و شلاقی در دست داشت. دیگر از آن لکه زخمی که بامدادان در روی بازوانش بود اثری دیده نمیشد گرینگوار همینکه گدا را شناخت: گفت: عالیجناب... اعلیحضرت... نمیدانم شما را چه خطاب کنم؟.

__ هر چی دلت میخواهد بگو... یا اله زود باش و از خود دفاع کن!

گرینگوار با خود اندیشید: مگر چه کرده ام. چرا از خود دفاع کنم.

سپس گفت: من امروز بامداد

کلوپن سخنش را با چندین فحش قطع کرد و گفت: تو حالا در کشور منی، در کشور کلوپن پادشاه ولگردان... چگونه و با اجازه چه کسی اینجا آمدی.. مگر تو جیب بر و دزدی، چه کاره ای؟!

_ چنین افتخاری ندارم، من مؤلف...

شاه حرفش را برید: دیگر بس است، لازم نیست حرف بزنی، جایت بالای دار است!

قانون مجازات دزدان و تبهکاران را اکنون درباره ات بکار میبریم مگر نه شما دزدان را بدار میزنید؟ ما نیز درستکاران را در ازاء آن بچوبه دار مآوریم. آخر این دزدان و بیکاران را هم باید گاه گاهی تفریحی داشته باشند... الان روی چوبه دار خواهی رقصید!

یاالله فقط چهار دقیقه مهلت داری.. زودباش وقت تنگ است!

گرینگوار که بر اعصاب خود مسلط شده بود، گفت: اعلیحضرت، نام من گرینگوار است من اهل دانش و هنرم، فیلسوفم، شاعرم... نمایش امروز اثر خامه من بود.

_ تو مؤلف تأتری؟ با اینحال جایت بالای دار است. نمایش بسیار بدی بود همه را کسل کرد!

گرینگوار با خود اندیشید: اگر بتوانم خود را از چنگال این دیوسیرتان خلاص کنم، نعمتی است.

پس از لحظه ای سکوت گفت: اعلیحضرتا... من پیشنهاد میکنم که شعراء و نویسندگان را هم جزو دزدان و گروه بیعاران و اراذل بحساب آورید، زیرا در جهان ادبیات شعراء و نویسندگان دزد نیز وجود داشته اند! و...

گدا سخنش را برید: مهمل نگو، با پشت هم اندازی و اظهار فضل و دانش نمی توانی مرا فریب بدهی، فقط باید بالای دار بروی!

_ آه، چگونه می خواهید پیش از اینکه حرفم را بزنم، مرا بکشید، این دور از عدل و انصاف است، نه، بگذارید حرفم را بگویم.

گرینگوار از وحشت مردن، بیچاره داشت سست می شد. دیگر رمقی برایش نمانده بود، زیرا یقین داشت که دیر یا زود نابودش خواهند ساخت کودک همچنان کوزه شکسته خود را با شدتی هر چه تمامتر بدیک می زد، و پیره زنی کنار آتش نشسته روغن داغ میکرد، شاه که از صدای ناموزون و گوش خراش دیک و جز و جز روغن بتنگ آمده بود، ناگهان از روی صندوق پائین آمده و با گامهای بلند خود را بکودک رسانید و دیک را با یک ضربت پا بآنطرف پرتاب کرد و سپس متوجه پیرزن گردید و ظرف روغنش را واژگون ساخت و متعاقب آن بجای اولیه خود برگشت و با غرور و تکبر و خودخواهی عجیبی روی صندوق نشست. کودک زار زار می گریست و پیرزن غرولند می کرد و او کوچکترین توجهی بآنان نداشت. انگار کسی را نمیدید و صدائی نمی شنید، تازه سران لشکر و بزرگان محله آمده بودند. کلوپن در اینموقع رو به گرینگوار کرده گفت: می دانم، چون شما درستکاران تا کنون کمتر بالای دار رفته اید، خیلی میترسید... آری هنوز بالای دار رفتن را عادت نکرده اید.

و همچون کسی که دلش برحم آمده باشد، ادامه داد: آیا دوست میداری که از ما باشی؟

گرینگوار که خود را از مرگ نجات یافته میدید، با شوق فراوانی گفت: آری، چرا دوست نداشته باشم!

_ آیا جزء اوباشان و اراذل و ولگران دزد و دغلکار خواهی گشت؟

_ آری.. از جان و دل راضیم و ازین پس بکار دیگری جز دزدی نخواهم پرداخت!.

کلوپن درحالیکه خنده ای گوشه لبانش دیده میشد، افزود با اینهمه نمی توانی از طناب دار رهائی یابی!

دوباره بند دل گرینگوار پاره شد. دیگر بزندگی و آینده خویش هیچگونه امیدی نداشت. خوب. هرطور دلتان میخواد بکنید، آری... من دزد و ولگردم. هرچه بگوئید هستم!

و بدنیال سخنان خویش عباراتی بلهجه عبری بر زبان آورد.

کلوپن خم بapro افکند و گفت: مهمل حرف نزن! برای دزدی کردن هرگز لازم نیست که انسان یهودی باشد، من یهودی نیستم و دزدی نمیکنم، مقام من خیلی والاتر از اینست که دزدی کنم، من آدم کشم. میفهمی؟!

_ اعلیحضرت، پوزش میطلبم، از گناهانم چشم بپوشید.

کلوپن مجددا پرسید! خوب؛ حالا حضری شغل خود را جیب بری انتخاب کنی؟

_ بدون تردید... از دل و جان حاضرم!.

_ باید امتحان بدهی و ثابت کنی وگرنه. تنها با خواستن و حرف زدن نمیشود کاری انجام داد.

_ آری حاضرم، هرچه بخواهید انجام میدهم!

دیری نگذشت که داری بپا ساختند. گرینگوار که از ترس، جان بلبش رسیده بود، زیر لب پی در پی زمزمه میکرد! آه، خدایا مقصودشان چیست، میخواهند چکار بکنند؟!

در این هنگام آدمکی را که سرتاپایش زنگوله آویخته بودند آوردند. زنگها پس از مدتی از حرکت بازمانده خاموش شدند. کلوپن رو به گرینگوار کرده با دست چهار چوبه دار را که شکسته و آماده فروریختن بود، نشان داد و گفت: بالا برو...

چگونه بالا بروم، حتما دست و پایم خواهد شکست!

__ می گویم بالا برو، یاالله!

با زحمت زیادی بالا رفت و بالای چهارچوبه ایستاد.

کلوپن مجددا فرمان داد: پای راست را روی پای چپ بیانداز و روی پنجه پا بایست!

__ بالاخره ناقصم خواهید کرد!

__ کلوپن ادامه داد: خیلی پرحرفی رفیق.

گرینگوار پرسید: خوب، اگر زنگها صدا نکند، آنوقت پاداشم را چه خواهید داد؟!

__ فقط تا هشت روز شلاقت میزنیم!

__ و اگر زنگها صدا کنند، چه خواهید کرد؟!

__ در آنصورت بالای دار خواهی رفت!

گرینگوار با صدائی گرفته و دردآلود گفت: منکه از این کار سر در نمیآورم!

__ همین، باید کیسه را ماهرانه از آدمک بدزدی که زنگها صدائی نکنند، میفهمی؟!

_ تا اینجا فهمیدم خوب بعدش؟!

_ آنوقت هشت روز شلاقت میزنیم!.

_ باید مزه شلاق خوردن را بجشی، وقتی پوستت کلفت شد، آن وقت می توانی جزء دزدان و جیب بران و ولگردان باشی!!.

گرینگوار گفت: خیلی ممنونم اعلیحضرت!!.

و سپس پرسید. خوب اگر اتفاقا بادی وزید و زنگها بصدا آمدند، چگونه با من رفتار خواهید کرد؟!

_ هیچ، در مجازاتت کوچکترین تأثیری ندارد، در آنوقت نیز جایت بر فراز دار است!.

بیچاره شاعر از ترس میلرزید و چشمان خود را بزنگوله هائیکه سرنوشتش را در دست داشتند، دوخته بود و میانیدیشید و میگفت آه: چگونه ممکن است که مقدرات زندگی و ادامه حیات یک انسان بارتعاشات زنگوله ای بسته باشد، در اینصورت ای زنگهای زنگهائی که شیشه عمر مرا در سینه دارید، خاموش باشید، صدا نکنید. زیرا من هنوز امیدهای فراوانی دارم.. ای زنگها مرا یاری کنید!.

دیگر جز اطاعت از اوامر سلطان ابلهان و اوباشان چاره ای نداشت. اطرافش را محاصره کرده بودند و حتی نمیتوانست فرار کند، ناگزیر پای راست خود را روی پای چپ انداخت و روی پنجه ها ایستاده دست دراز کرد که کیسه را از آدمک بریاید که ناگهان چهارچوبه از هم گسیخت و زنگها با صدای رسوای خود شیون آغاز کردند. گرینگوار نالید.

تف بر این زندگی!.

و صدایش، در میان ارتعاشات آهنگ زنگها و خنده ولگردان محو گردید. تازه چشمان خود را گشوده بود که صدای کلپن را شنید که می گفت: هرچه زودتر کارش را بسازید!

آنگاه چند مرد قوی هیکل او را نزدیک دار بردند و در انتظار مجدد کلپن ایستادند. در اینموقع ناگهان فکری از خاطر کلپن گذشت و رو را بسوی گرینگوار برگردانید و گفت: شوهر یک زن جیب بر میشوی؟

سپس روی صندوق ایستاد و فریاد زد: ای زنها، کدامیک شوهر می خواهید؟!

و متعاقب آن چندین زن را صدا زد و مجددا افزود: ای یک شوهر مفت و مناسب!!

چندین نفر جواب دادند: نه، بدرد ما نمیخورد، اگر بالای دار برود، کیفش بیشتر است، بگذارید تماشا کنیم.

ناگهان دختر فربه و تنومندی جلو آمده گرینگوار را ورنداز کرد و دستی بلباسهای کهنه اش زد و گفت: بهتر این است که آسوده ات کنند!

بدنبالش پیره زن زشت روئی برای انتخاب گرینگوار آمد، ولی او هم گرینگوار را نپسندید و از برابرش رد شد.

پس از آن دختری جوان و نسبتا خوشگل پیش آمد و گرینگوار را نگریست، شاعر تیره روز در اینموقع سر بگوش دختر گذارد و گفت: ترا بخدا مرا از این بلا نجات بده، آزادم کن.

__ نه، نمی توانم، اگر اینکار را بکنم رفیقم کتکم خواهد زد!

و به تندی گذشت.

کلوپن گفت: واقعا که بدبختی!..

و باز هم صدا زد: آیا هیچکس خریدارش نیست و مشتری ندارد؟

آنگاه همچون کسیکه بخواهد چیزی را حراج کند، گفت: یک... دو... سه!..

لحظه ای ساکت ماند و بجمعی نگریست، ناگهان صدائی از میان گروه بیشمار مردم برخاست: اسمرالدا... اسمرالدا!..

صفوف جمعیت شکافته شد و اندام زیبا و صورت دلربای دختر کولی نمایان گشت.

گرینگوار او را شناخت. آری همان بود که عاشقانه در میدان گرو، میرقصید و خوش میخواند، همان بود که با نیروی سحرآمیز خود ساعتها شاعر بینوا را در پس کوچه های محله ابلهان و ولگردان و دزدان بدنبال خویش کشانیده بود.

دختر کولی بهمراه جلی که برایش مثل جان عزیز بود، جلو آمد و در مقابل گرینگوار ایستاد و پرسید: اینرا میخواهید بدار بکشید؟

_ آری... در صورتیکه او را بشوهری بپذیری، میتواند آزاد باشد.

اندکی درنگ نمود. ناز و غمزه از سراپایش میریخت. کاملاً معلوم بود که در دلها نفوذ دارد و بر احساسات و اراده تمام کسانی که در آنجا ایستاده بودند، مسلط است. همه با دیده احترام آمیزی او را مینگریستند.

_ قبولش داریم... آزادش کنید!

در این هنگام کلوپن از فراز صندوق پائین آمده کوزه سفالینی را به گرینگوار سپرد و گفت: این را بشکن!

سپس دست آندو را در دست یکدیگر گذارده افزود: برای چهار سال باهم خوش باشید.

اسمرالدا و گرینگوار برخاسته رفتند، پس از مدتی که گذشت شاعر خود را در اطاق گرم و مطبوع یافت. هنگامیکه وحشت مرگ و سستی و بیحالی و سرمازدگی بر کنار رفت و جانی گرفت، بیاد عشق و شوریدگی افتاد، آتش شهوت رفته رفته در تمام وجودش زبانه می کشید، دلش می خواست آن اندام هوس انگیز را در آغوش گرفته بفشارد.

اسمرالدا در اطاق قدم میزد و بشاعر توجهی نداشت، گاه گاهی با جلی سخن میگفت. گرینگوار که دیگر بیتاب شده بود، بسوی دختر شتافت.

اسمرالدا وحشت زده چندین گام عقب تر رفت و گفت: چه می خواهی؟

__ وه... تو عشق و آرزوی منی اسمرالدای نازنین!

__ نمی فهمم، یعنی چه؟!

شاعر دست جلو برد تا او را در آغوش گرم خود بفشارد، ولی دختر با چالاکی هر چه تمامتر خود را بآنسوی اطاق رسانید. در اینموقع کاردی در دستش بود و میدرخشید. جلی نیز در آنسوی اطاق شاخهای طلائی رنگ خود را می جنبانید و برای حمله آماده میشد. گرینگوار که از رفتار اسمرالدا چیزی درک نمی کرد، با تعجب بچشمان جذاب و فریبنده دختر خیره شده و لب را بسته بود و چیزی نمیگفت.

اسمرالدا سکوت را شکست: او... خیلی گستاخی!

_ چرا خانم، پس چگونه مرا بشوهری خود قبول کردید؟

_ میخواستی بگذارم نابودت کنند... ها؟

_ فقط می خواستید مرا از چوبه دار نجات دهید؟

_ مگر میخواستی قصد دیگری هم داشته باشم؟!

شاعر که میدید از آرزوهای شیرین خود فرسنگها دور افتاده، چاره نداشت جز اینکه با وعده های دیگری ولو هر چقدر فریبنده و دروغ باشد، خود را سرگرم و مشغول سازد، تنها چیزی که بخاطرش میرسید و آنرا مقدم بر هر فکر و اندیشه ای میدانست رهائی از گرسنگی بود، حالا که عشق خود را ناکام میدید، میخواست بهر ترتیب شده خود را از گرسنگی برهاند. جلو رفت و گفت: برخلاف انتظار شما رفتاری نخواهم کرد، بگوئید بمن غذا بدهند، زیرا من گرسنه ام.

دیری نپائید که شاعر بخوردن سیب زمینی و گوشت و شراب مشغول گشت. دیگر همه چیز از خاطرش رفته بود، حتی عشق بچنان دختری را تمام حواسش بخوردن بود اصلا نگاهی هم باسمرالدای خوش آواز نمی کرد.

پس از آنکه گرسنگیش فرو نشست، نگاهی باسمرالدای که در گوشه اطاق با گوسفند زیبایش بازی میکرد، انداخت. مثل اینکه خجالت کشید، زیرا برخاست و گفت: پس شما چیزی نمی خورید؟

اسمرالدای سر خود را بالا انداخت.

گرینگوار پس از لحظه ای گفت: خانم.

و چون اسمرالدای جوابی نداد، افزود: خانم اسمرالدای!!

دختر در این عوالم نبود و هیچگونه توجهی باطراف خود نداشت گرینگوار جلوتر رفته آستین پیراهن او را کشید. اسمرالدا همچون کسی که از خوابی گران بیدار شود، یکه خورد و رو بگوسفند کرده گفت: چه میگوئی جلی؟؟.

و کمی نان بخیوان داد.

گرینگوار، پیش از اینکه اسمرالدا دوباره در اندیشه خود فرو رود، پرسید: بالاخره نمیخواهید من شوهرتان باشم؟

اسمرالدا خشمگین بر وی نظر افکنده گفت: نه!.

_ عاشق هم نمیخواهید؟!

_ نه!.

ولی این دفعه در میان سخنش یکدنیا کرشمه و ناز نهفته بود.

_ خوب، برای دوستی هم قبول ندارید؟.

دختر خوش آواز و زیبا پس از لحظه ای سکوت تفکر آمیز، گفت:

چرا، حاضریم مثل خواهر و برادر یکدیگر را دوست بداریم!.

گرینگوار تکرار کرد: دوستی چیست؟.

دختر ادامه داد: همچون دو انگشت دست در کنار هم زیستن و مخلوط نشدن، همچون دو روح زندگی نمودن...

_ عشق چیست؟.

ناگهان از چشمان اسمرالدا نوری درخشنده ساطع شد و درحالیکه صدایش همچون سیم تار میلرزید گفت:

_ هنگامی که دو موجود، یک زن و یک مرد، از فرط دوستداری و علاقه بیک فرشته نیکو خصال مبدل شوند، عشق بوجود میآید. عشق یعنی سوختن و بسر چشمه از جان گذشتگی رسیدن!.

سرتاپای دختر یکپارچه اخگر گشته و بزیبائیش صد چندان افزوده شده بود. گرینگوار پرسید: عشق هیچکس را بدل ندارد، چگونه آدمی را می پسندید!.

_ یک مرد بتمام معنی که بتواند از من حمایت کند!.

گرینگوار ناگهان حوادث گذشته بخاطرش رسید. آن شب سرد و آن کوچه باتلاقی بیادش آمد، لبخندی بر لب راند و گفت: یادتان هست که در چنگال کازیمودو گرفتار بودید، خوب چگونه خلاص شدید؟

اسمرالدا همینکه قیافه ترس آور کازیمودو بیادش آمد، بر خود لرزید!

_ واقعا حیوان وحشتناکی بود!

_ چرا بدنیاال من آمدید؟

_ خودم هم نمیدانم!.

شاعر دنباله سخن را گرفت: این حیوان چه قشنگ است.

_ آری... این خواهر من است!

_ اسمرالدا یعنی چه خانم؟

_ نمیدانم!

گرینگوار ول کن نبود. میخواست بهر ترتیب شده، معنی اسم دختر را بداند، بازهم پرسید: آخر بمن بگوئید چرا بشما اسمرالدا میگویند...

اسمرالدا یعنی چه؟!

دختر چون اصرار گرینگوار را دید، کیسه کوچک چهار گوشه ای را که جلد ابریشمی سبز رنگی داشت و بگردنش آویخته بود، از زیر پیراهن و روی سینه اش برداشت و بشاعر نشان داد و گفت:

_ شاید بعلت این!.

گرینگوار جلو رفت که آنرا بگیرد، ولی اسمرالدا خود را کنار کشید و گفت: نه دست زن؛ بتو صدمه خواهد زد:

_ این دعا را چگونه بدست آورده ای؟

اسمرالدا ناگهان انگشت خود را بعنوان سکوت برابر دهان قرار داده کیسه دعا را پنهان کرد!.

گرینگوار مجدداً پرسید: اسمرالدا یعنی چه؟

_ نمیدانم!.

_ این اسم از چه زبانی است، آیا زبان مصری نیست؟!

_ چرا!.

_ آیا شما فرانسوی هستید؟

_ نه، من بچه بودم بفرانسه آمدم، تقریبا ده سال پیش از این بود.

و متعاقب آن زیر لب زمزمه کرد.

پدرم هست پرنده.

مادرم پرنده کوچکی است.

من همچون زورق روی آب طفيلم.

من مثل کشتی سرگردانم و آواره.

مادرم هست پرنده کوچکی.

پدرم هست پرنده.

گرینگوار از اینکه میدید دختر بسخن آمده و دارد سرگذشت خود و مکنونات خاطر را بیش و کم بیان میکند، فوق العاده خرسند بود. از او پرسید: هیچ از غیب گوئی اطلاعی دارید؟

_ نه!.

_ آنجوانی که دست ما را در دست هم گذارد، کی بود؟!

_ کلوین رئیس قبیله و سلطان محله را میگوئی؟!

_ آری... همان که ما را بهم داد!.

_ نام تو چیست؟!

یکدنیا عشوه و ناز و دلبری و طنازی در سخنانش نهفته بود، گوئی می‌کوشید که بتمام معنی خود را نشان دهد.

اسم من گرینگوار است!

_ عجب اسمی است، من این اسم را دوست ندارم.

ممکن است هنگامی که مرا کاملاً شناختید، آن وقت دوست بدارید!

و متعاقب آن افزود: بگذارید زندگی خودم را بگویم و آن چنان که تاکنون بوده و هستم، خود را بشما معرفی کنم. آری بیست سال پیش از این و در آنهنگامیکه پاریس در محاصره دشمن بود، پدرم را بدار آویختند و شکم مادرم را پاره کردند! پدرم زندگی آرام و بیسر و صدائی داشت و اجاره دار مزرعه بود. شش ساله بودم که پدر و مادر خود را از دست دادم از آن پس یکه و تنها و بی یار و یاور با سروپای برهنه در کوچه های پاریس آواره شدم زندگیم سخت بود. جائی نداشتم که بخوابم و اغلب شبها به چنگال شب گردان افتاده مرا با خود برده بزندان می‌انداختند. آه... چه شبهای درازی که با گرسنگی و بیخوابی گذراندم!

هنگامیکه بسن شانزده سالگی رسیدم، داوطلب خدمت در ارتش شدم، ولی مرا بواسطه لاغری و ضعف مزاج نپذیرفتند، آنگاه تصمیم گرفتم که در جامه کشیشان درآیم، ولی آخر چگونه ممکن بود، مگر میشد با آنهمه لاقیدی و ولگردی و عدم پارسائی، بچنین مقامی رسید؟!

شاگر نجار شدم و پس از چندی با اینکه سواد خواندن و نوشتن نداشتم، داوطلب آموزگاری گشتم. اما بدبختانه هیچکدام از این کارها گرهی از کارم نگشود، زیرا من بیکاره بودم، تنبل بودم.

رفقایم پیشنهاد میکردند که با آنها بدزدی بروم، ولی نه، من نمی خواستم دزد باشم!

سرانجام شاعری را برگزیدم، زیرا اینکار لااقل از دزدی بهتر است سالها است که با شاعری روزگار میگذرانم. نمایش امروز اثر خامه من بود و من این ذوق و ابتکار و سلیقه را مرهون نیکیهای کلود فرلو کشیش کلیسای نوتردام میدانم!

آری... آثاری دیگری هم دارم و راجع بستاره شناسی و ساختن گلوله کتابی نوشته ام.

گرینگوار لحظه ای ساکت ماند و سپس گفت: حالا فهمیدید که شوهر بدی نیستیم؟!

مجددا ادامه داد: اگر پول نمایشم را بپردازند، خیلی پولدار میشوم آنوقت خوش خواهیم بود و هرطور که دلتان خواست باهم زندگی میکنیم. اگر مایل بودید عاشقانه یکدیگر را دوست داشته زن و شوهر میشویم و در غیر اینصورت مثل خواهر و برادر باهم رفتار خواهیم کرد.

اسمرالدا که غرق اندیشه های خود بود، ناگهان زمزمه ای کرد و گفت: فبوس!

و سپس بچهره گرینگوار نظر افکند و پرسید: فبوس یعنی چه؟!

__ یعنی خورشید!

اسمرالدا مثل کسیکه مفهوم کلمه ای را درک نکرده و یا آنرا خوب نشنیده است، مجددا پرسید:
خورشید!..

__ آری... فبوس کلمه لاتینی است... یعنی رب النوع زیبائی و وجاهت!

اسمرالدا فریفته این کلمه شده بود و بآن میاندیشید، از خود بیخود شده بود و بهیچ چیز توجه نداشت. همچنانکه ایستاده بود. ناگهان بازوبندش بزمین افتاد، از صدای افتادن بازوبند بخود آمده خم شد آن را از زمین برداشته و در اطاق مجاور پنهان شد و در را محکم بست.

گرینگوار که خود را تنها دید، از روی یأس و ناکامی نگاهی باطراف اطاق افکند، جز صندوقی که میشد آن را بجای تختخواب بکار برد، چیزی نیافت، متفکرانه خود را روی صندوق انداخت و گفت: چه عروس شگفت انگیزی!..

روزی کازیمودو را در کلیسای نتردام و در محل کودکان سر راهی گذارده بودند، مصادف با روز شنبه هفدهم عید مسیح سال ۱۵۶۷ بود در آن روز گروه بشمارى از زن و مرد و روحانیون برای انجام مراسم مذهبی بکلیسا آمده بودند. تختخواب چوبینی که کازیمودو در آن خفته بود، کنار مجسمه ای قرار داشت و در جلو تختخواب کاسه مسینی گذارده بودند و گاه گاهی یکنفر از آنجا گذشته و پولی در آن میافکند. قیافه عجیب کودک برای کسانی که در ردیف اول نشسته و تماشا می کردند، باعث گرمی و خنده شده بود.

کازیمودو از هنگامی که آنهمه نگاه را متوجه خود میدید، شروع به گریه کرده بود و پی در پی در جایگاه خویش میلولید. در اینموقع پیرزنی به رفیقش اشاره ای کرده پرسید: خواهر این هیولا چیست؟

زن دیگری که با کنار دستیش درباره کازیمودو حرف میزد از تعجب لب را بدندان گزیده گفت: بین چه بچه ای درست کرده اند. عجب زمانه ای است!..

__ من نمیدانم چطور بچه درست میکنند. ولی همینقدر میدانم که نگاه کردن بچنین موجودی گناه است. این سومین معجزه است. هشت روز پیش از این، یکنفر زواری را مسخره کرد و فوری گم

شد، الان کسی نمی داند کجاست! غیرممکن است که این دیو ترسناک عیسوی باشد، حتما بچه یهودی است؛ باید او را در آتش افکند و سوزانید!..

_ بدبخت دایه ای که بخواند پستان بدهان چنین خوکی بگذارد، حتما هیچکس قبولش نخواهد کرد!.

هر لحظه بر تعدا تماشاچیان افزوده می شد، در حقیقت کودکی با آن قیافه و اندام دیدنی بود. آدم از دیدن قیافه زننده و موهای قرمز و دندانهای بی ریخت و بدقواره ای که داشت، چندشش میشد.

زن خوش لباسی با دختر شش ساله اش از کنار گهواره کازیمودو گذشت و پولی در کاسه انداخته گفت: این از جهنم افتاده؟!

یکی از درباریان که با خانمش آنجا بود، پرسید: این دانه درشتی که روی چشمش دیده میشود، علامت چیست؟

کشیش گفت این نطفه شیطان است، نشانه وقوع حوادث و بدبختیهای بیشماری است که ممکن است در آینده روی دهد!

پیرزنی از صف پائین نالید: ای خدا من... پارسال طاعون آمد و امسالهم می گویند انگلیسها میآیند!.. آه چه خواهد شد؟

پیرزن اولی پیشنهاد کرد: او را بسوزانید تا کشور از شرش آسوده شود!.

هر کسی چیزی می گفت و اظهار عقیده ای میکرد، فقط یکنفر کشیش جوان که همچنان ساکت ایستاده و بسخنان دیگران گوش میداد، ناگهان بآرامی و وقار ویژه ای صفوف جمعیت را شکافت و

جلو آمد و بر بالای تختخواب ایستاده دست روی کودک نهاد و گفت: این کودک را بمن بدهید! من بفرزندی خویش قبولش دارم!

_ و سپس کودک را برداشته بسینه چسبانید و از کلیسا خارج شد زنهای متعصب و خرافاتی که در انتظار آتش زدن کودک بودند، غرولند آغاز کردند و کشیش جوان را بیاد تهمت و افتراء گرفتند، پیرزنی اشاره ای برفبش کرد و گفت: خواهر جان، نگفتم که این کشیش جوان حيله باز است و باید از او ترسید! ولی کلود فرلو هرگز حيله باز و فرومایه نبود. او در خانواده ای تربیت یافته بود که به نکوئی و پاکدامنی شهرت داشتند، پدر و مادر وی او را از کودکی بدبستان علوم دینی فرستادند. او بزودی توانست زبان لاتینی را فراگیرد، در دبستان هرگز کودکی را از خود نرنجانید، همه دوستش میداشتند، زیرا تا آنجا که دستش میرسید و بدوستان و همدرسان خویش کمک کرده آنان را نوازش می نمود. او در شانزده سالگی در تمام رشته های علم و دانش متداول زمان خود، دست داشت و فلسفه و پزشکی و جراحی و زبان های عبری و لاتینی و یونانی را بخوبی میدانست و اغلب با دانشمندان به مباحثه میپرداخت.

تا هجده سالگی سرگرم کار خود بود. سر را روی کتاب انداخته بخوشه چینی آثار بزرگان و دانشمندان می پرداخت و بکسی کاری نداشت، ولی ناگهان در زندگی وی طوفان سهمناکی خروشید و آن زندگی آرام و خالی از تشویش را بهم ریخت.

او.. سال ۱۴۴۶ چه سال هولناکی بود!

طاعون بیداد میکرد و در محله دارالفنون همه مرده بودند. چهل هزار نفر از مردم پاریس چشم از جهان پوشیده و باغوش خاک رفتند، وحشت و دستپاچگی و دلهره همه زندگان را تهدید میکرد. کلود فرلو که محل درس را از یاران و دوستان یکدل تهی دید، با هزاران درد و اندوه بسوی خانه شتافت تا از پدر و مادر خویش سراغی گیرد، ولی هنگامیکه بخانه رسید، سانه هولناکی در زندگی

خود حس کرد! از آنخانه جز گریه کودک خورده‌سالی که درون گهواره دیده میشد، صدائی بگوش نمیرسید، جلوتر رفت و ناگهان جسد بیجان پدر و مادر خود را که در اطاق افتاده بودند، دید دلش فرو ریخت، زیرا عزیزترین کسان خود را برای همیشه از دست داده بود. بگهواره نظری افکند و سنگینی مسئولیت سرپرستی برادر خورده‌سال را بر شانه های خویش حس کرد و دورنمای حقیقت تلخ زندگی را با چشمان کنجکاو نگریست، بخوبی دریافت که دیگر نخواهد توانست با کتاب و درس خود را سرگرم سازد.

از نخستین دیدار ژان برادر کوچکش در دل نسبت باو احساس محبت و علاقه شدیدی نمود. از آن پس از تمام علائق زندگی دست کشید و خود را وقف ژان کرد، مثل مادر او را میپرستید و تازه معنی دوست داشتن را حس میکرد. تازه میفهمید که زندگی تنها سرگرمی های تحصیل و آموختن فلسفه و علم و دانش نیست، بلکه چیزهای دیگری نیز در این دنیا وجود دارد. آری... تازه به نیروی عشق و علاقه واقف شده بود. ولی هنوز نمیدانست که سوزش و التهاب دل سودازده و عاشق را با محبت و علاقه بخویشان نمیتوان تسلی بخشید!

کلود فرلو، ژان کوچک را برداشت و یکسره بمزرعه پدر رفت و در آنجا سراغ زن آسیابانی را که کودک خود را شیر میداد گرفت و چون او را یافت، ژان را باو سپرد. کشیش جوان حتی یک لحظه از اندیشه برادر غافل نبود. بزودی دارالفنون را ترک گفت و فقط اوقات فراغت و بیکاری را بتفحص در علوم دینی و مسائل مذهبی میپرداخت.

عشق و محبت بژان او را چنان مشغول ساخته بود که تصور میکرد چنین عشقی، عشق بتریت برادر، میتواند ویرا از تمایلات جنسی بی نیاز سازد. پس با خود اندیشید: من زن نمیگیرم.

دیری نگذشت که بمقام کشیش کلیسای نتردام نائل گردید، او در حقیقت در پای فضل و کمال بود و بخاطر همین تسلط و دانائی بی پایان در نظر یک مشت مردم تهی مغز و خرافاتی، بجادوگری متهم شده بود.

آن روز، یعنی روز شنبه هفتم عید معراج مسیح، او برای موعظه بکلیسای نتردام آمده بود، وقتیکه چشمش بجایگاه کودکان سر راهی افتاد و آن هیولا را دید، ناگهان بیکسی و یتیمی ژان بخاطرش رسید، غباری از اندوه بر دلش سایه افکند، زیرا با خود میگفت: بالاخره منم اگر بمیرم، ژان عزیزم را در این جایگاه خواهند گذاشت.

بخاطرش سلامتی برادرش، آن کودک زشت گوژپشت و یکچشم را از جایگاهش برداشت و رفت و نامشرا (کازیمودو) نهاد!

هیچکس ندانست در انتخاب چنین نامی چه اسراری نهفته بود، آید کلود فرلو از این اسم منظور خاصی در نظر داشت!... و آیا مناسبتی بین آن اسم و آن روز نبود؟!

از آن پس کلیسای نتردام جایگاه زندگی کازیمودو گردید و بعدها که وی بزرگ شد، نواختن ناقوس کلیسا را بعهده گرفت. از نخستین روزی که کلیسا را شناخت، بآن دلبستگی یافت. تمام روز و شبش در آنجا میگذشت و حتی یکدفعه هم نمیتوانست خود را راضی کند که آنجا را ترک گوید. او از مردم بریده بود، همه برایش بیگانه بودند و جز چهار دیوار کلیسای نتردام اصلا جائی را نمیشناخت!... دست نیرومند حوادث او را بواسطه بی کسی و تنهائی و نقص اندام از آغوش اجتماع رانده بود و در زندگانی یار و یابوری جز کلود فرلو و محبوب و معشوقه ای بغیر از ناقوسها نداشت.

کلود فرلو هنگامی که ناقوسها فریاد میکردند، از شادی در پوست خود نمی گنجید، شادی او بپدری که تازه فرزندش میخواهد حرف زدن او را یاد بگیرد بی شباهت نبود: کشیش جوان کازیمودو را دوست میداشت، وی با زحمت فراوانی حرف زدن را باو آموخت.

کازیمودو از مادر، یک چشم و یک قوز پشت و چلاق متولد شده و هنوز به چهارده سالگی نرسیده بود که در اثر صدای زنده و گوش خراش ناقوسها شنوایی خود را از دست داد، مثل اینکه روزگار با وی لجاجت و عناد داشت: زیرا این یکتا عنصر بدنشرا هم که سالم بود، معیوب گشت، ولی کازیمودو با تمام این خصوصیات و با این وجود ناقص و بی مصرف، با چالاکي از دیوار و گلدسته های کلیسا بالا میرفت و همچون مار میخزید.

هنگامی که کازیمودو آخرین وجود و عضو سالم خویش را از دست داد، ناگهان اخلاقی تغییر یافت و دیگر حتی با کلود فرلو جز بهنگام ضرورت و از روی اکراه حرف نمیزد از مردم بدش میآمد. او هرگز شرور و شیطان نبود، ولی مردم او را بسوی شرارت سوق میدادند، زیرا در تمام عمرش جز تمسخر و دشنام حاصلی نداشت، او مجسمه های سنگی کلیسا را که مزاحمش نبودند، و بقیاقه اش نمیخندیدند، دوست میداشت و عاشقانه با آنها راز و نیاز میکرد، بیشتر از همه باهنگ ناقوسها علاقمند بود و قتیکه زنگها صدا میکردند، گوئی زبانیشان را میفهمید، زیرا با آنها سخن می گفت و از همه شگفت تر اینکه آن دو ناقوس بزرگی که بر فراز سر در کلیسا دیده میشد و همانها گوشش را کر کرده بودند، از تمام ناقوسها بیشتر دوست میداشت. هنگامی که این دو ناقوس فریاد میزدند، جان افسرده و دردمند و روح آزرده و مجروحش شاد میگشت، کازیمودو کمی از صدای ناقوس بزرگ را هنوز میشنید و آن ناقوس سوگلی تمام معشوفه هایش بود.

وقتی که زنگها در اثر ضربات متوالی بحرکت میآمدند، او ناگهان دچار احساسات تند و سرکش عشق گشته همچون عاشقی که دلدار را در آغوش گیرد، ناقوس را در بغل میفشرد و دستها را محکم بطنائها آویخته و پاها را دور ناقوس حلقه میکرد و با آن براز و نیاز مشغول می شد. آهنگ رسا و موجدار ناقوس بزرگ تا ۲۴ کیلومتر بگوش میرسید و این خود برای مردمان عامی و خرافی و کهنه پرست، یکی از معجزات و کرامات بود و بآن اهمیت فوق العاده ای میدادند.

در حقیقت کازیمودو روح نوتردام بود و نوتردام بدون وجود او کلیسایی خالی از رونق بنظر میرسید و به مجموعه و صورت انسانی که دیدگانش را کنده باشند و محروم از بینائی است، شباهت ویژه ای داشت.

آری... کازیمودو از همه ی مردم کنار گرفته بکلیسا و ناقوسها و کلود فرلو پناه آورده بود، کلود فرلو را همچون جان خود دوست میداشت، زیرا بخوبی میدانست که او تنها کسی است که ویرا از آوارگی و بیکسی رهانیده و حرف زدن را یادش داده و سرانجام او را عهده دار نواختن ناقوسهای کلیسا نوتردام نموده است.

مگر کازیمودو چه میخواست؟!

سپردن ناقوس بزرگ باو، همان نشاط و لذتی را داشت که دو دلدار از دیدار یکدیگر میبرند، دیگر هیچ چیز نمیخواست، گوئی بوصال محبوب عزیز خود رسیده بود!

از آنهنگام که شنوائی خود را از دست داد، تنها باعلامات و اشاراتی که مخصوص خود او و کلود فر بود، میتوانست منظور او را دریابد. از آن پس هیچکس از اشارات آنان سر در نمیآورد. کازیمودو نسبت بپدر خود، نسبت به کلود فرلو رهاننده خویش، فوق العاده حق شناس بود. اصلا حق شناسی جزء نهادش بود و همچون غلام حلقه بگوش و سگ با وفائی که از بزرگترین فداکاری و جانبازی در راه صاحب خویش چشم پوشی و مضایقه ندارد، بنظر میرسید. او تمام قدرت و اختیار خود را در کف کلود فرلو گذارده بود و اراده و تمایلات جداگانه ای از خود نداشت و همانطور خود را تسلیم نموده بود که یک اسب و فیل خود را مطیع و سرسپرده صاحبان خویش میسازند.

آنسال، یعنی سال ۱۴۸۲ کازیمودو بیست ساله بود و کلود فرلو ۲۶ سال داشت. کازیمودو تازه پا بسن جوانی می گذارد، در صورتیکه کلود فرلو از نردبان جوانی بالا رفته و بسوی جاده کهولت و پیری گام برمیداشت، او اکنون دیگر گذشته از توجه بدرس و اندوختن دانش و حکمت، در اندیشه

برادر نیز بود، ولی برادرش ژان فرلو که تازه دوران پرشور و شر جوانی را می گذراند، رفته رفته به بیماری عیاشی و تنبلی میگرانید و از درس خواندن کاهلی مینمود. در مدرسه فتنه انگیزی میکرد. یکروز همشاگردان خود را بعلت دشمنی و کدورتی که با باده فروشی داشت، تحریک نمود و آنانرا وادار بغارت دکان باده فروش کرد، بیچاره دکاندار چون دستش از همه جا کوتاه بود، ناگزیر بکلود فرلو شکایت کرد.

ولی کلود فرلو در برابر رفتار نابهنجار و زشت چنین برادر عیاشی چه میتواندست بکند؟!

هیچ راهی جز اینکه خود را سرگرم مطالعه نموده و هر لحظه بر دانائی خویش بیافزاید و از این راه بر خاطر آزوده مرهمی بگذارد و از رفتار ناستوده برادر غافل باشد، بهتر نبود.

آری... در جهان بهتر از اندوختن علم و دانش چیزی نیست. ولی کلود فرلو از اینهمه تلاش جز رنج و ناکامی بهره ای نداشت، با اینحال همچون تشنه ای که در بیابانی بدنبال آب میگردد. روزبروز بتلاش خود میافزود و بزودی جادوگری و اسطرلاب را فراگرفت و کتاب های نیکلا فلامل را مورد مطالعه قرار میداد و شبهای تنهائی، آرام آرام بسوی خانه آن مرحوم میرفت و در گوشه و کنارها و بیغوله های آن خانه برای یافتن چیزی که بتواند بمعلوماتش بیافزاید، بکنجکاوی میپرداخت عقیده داشت که نیکلا فلامل پیش از مرگش در زوایای آن خانه نیمه مخروبه اسراری از جادوگری و کیمیا سازی پنهان نموده است. کلود فرلو بدنبال ایده آل و هدف خود تمام آن خانه را شکافت و زیرورو کرد.

گذشته از آن، کلود فرلو به رنگ آمیزیها و ریزه کاریهائیکه با دست معماران هنرمند در کلیسای نوتردام بوجود آمده بود، علاقه فراوانی داشت و پیش خود تصور میکرد که در آنجا نیز گنجینه هائی پنهان است، بیشتر وقت خود را در گلدسته میگذرانید و حجره ای را خلوتگاه خویش قرار داده بود و هیچکس نمیتوانست بدون اجازه وارد آن شود. در نیمه های شب، ناگهان نور قرمز رنگی از

پنجره گلدسته نمایان گشته خاموش میشد باز میدرخشید و سپس جای خود را بتاریکی میداد. انسان از دیدن چنان نوری، آنهم در نیمه های شب در شگفت میشد. این نور شگفت انگیز برای پیرزنان دستاويز خوبی بود ميتوانستند کلود فرلو را متهم سازند، آنان با خود می گفتند: باز هم کلود فرلو با آتش جهنم بازی میکند!

رفتار اعجاب آمیزی که بیشتر به کیمیا سازان و جادوگران شبیه بود تولید سوءظن نموده و مردم او را جادوگر و کازیمودو را شیطان مینامیدند هرچند گروه بسیاری از مردم کلودفرلو را دوست داشته و گرامیش میداشتند ولی این تحلیل و قدردانی نمیتوانست مانع از حس نفرت و کینه دیگران نسبت بوی باشد، همه تصور میکردند بالاخره روزی این شیطان بد ترکیب و ترس آور بیاداش خوبیها و خدمت گزاریهای گذشته خود نسبت به کلود فرلو، هنگامیکه پایان خدمتش فرا رسد. سرانجام روح او را با خود وی خواهد برد، در حقیقت مردم کازیمودو را شیطان مأمور قبض روح کلود فرلو میدانستند!

از آن هنگام که کلود فرلو بدنبال طلسم و جادوگری و رمل و اسطرلاب رفته و اوقات خود را در این راه می گذرانید، کاملاً محسوس بود که وی شعور خود را اندکی از دست داده است. همیشه متفکر و غمگین و مبهوت بنظر میرسید. موهای سرش ریخته بود و جز چند رشته مو در اطراف سرش دیده نمیشد، وقتی که میخندید معلوم بود که اندوهی جانگداز او را شکنجه میدهد. در خنده هایش یکدنیا تلخی و ناکامی موج میزد. گاهی این رنج بمنتهای شدت میرسید. دلش میخواست یکه و تنها باشد. از همه کس می گریخت و هر وقت زنی را در برابر خود میبافت، بلادرنگ صورت خود را میپوشانید!

سال ۱۴۸۱ که دختر شاه میخواست وی را ملاقات کند، از دیدار او خودداری نمود، کلود فرلو نسبت باوازه خوانها و صحرانشینان دوره گرد دشمنی ویژه ای داشت و بخاطر همین کینه جوئی و عداوت

به پیروان خود دستور داده بود که از معرکه گیری و آواز خوانی آنان جلوگیری نمایند، بعدها نیز فرمان داد که جادوگران را بسختی مجازات کنند.

این دستورات کوچکترین تأثیری در قضاوت مردم نداشت، کلود فرلو هنگامیکه با کازیمودو از کلیسا خارج میگشت مورد مسخره و دشنام زن و مرد و کوچک و بزرگ قرار میگرفت، ولی اندو هرگز از دشنام مردم وحشتی نداشتند، زیرا کلود فرلو همواره در اندیشه های خود بود و بسختان مردم اعتنائی نداشت و کازیمودو هم از نعمت شنوائی محروم بود!

بامداد روز هفتم ژانویه همانسال، یعنی یکروز پس از برگزاری جشن پادشاهان و ابلهان، هنگامیکه روبرت دستو توپل رئیس دادگاه از بستر خواب برخاست فوق العاده عصبانی و دلنگ بود. علت آنهمه افسردگی و پریشانی برای خودش هم نامعلوم بود. وی هنگامی که بدادگاه وارد شد دستیارانش محاکمه را شروع کرده و عده ای در گوشه و کنار ایستاده مشغول تفریح بودند. دادستان با گوشهای سنگین خود تمام حواسش متوجه محاکمه بود و بداد و فریاد و هیاهوی اطراف توجه نداشت و تنها چیزی که او را شکنجه میداد، دلک بازی و مسخرگی ژان فرلو برادر کشیش کلیسای نوتردام بود!

این جوان از مکتب گریخته و عیاش، هنگامیکه مجرمین را بدادگاه میآوردند، بلادرنگ شوخی نموده متلکی می گفت. آنروز بیشتر گناهکاران و مقصرین زنهای کوچه گرد و صحرا نشین بودند و غالباً دادگاه آنان را بحریمه نقدی محکوم مینمود.

ژان فرلو همچنان که سرگرم شادکامیها و مسخره گیهای خود بود، ناگهان چشمش بیکی از مجرمین که دستش را محکم بسته بودند و در میان چندین مأور قرار داشت افتاد، درحالیکه دهانش از تعجب بازمانده بود روبن پوسپن رفیق خود را صدا زد: این را ببین، این کازیمودو پادشاه دیروزی است، او را آورده اند اینجا!..

کازیمودو ساکت و آرام در برابر میز دادگاه ایستاده بود. زنها مسخره اش کرده میخندیدند، و او از فرط عصبانیت دیوانه میشد شراره خشم و انتقام از دیدگانش میبارید مستنطق دادگاه پرونده کازیمودو را ورق زده مطالعه میکرد، آنچنان در میان اوراق پرونده فرو رفته بود که گوئی میخواست ثقل سامعه خود را پنهان سازد. پس از لحظه ای سر را از روی پرونده بلند کرد و گفت: اسم شما چیست؟

بیچاره کازیمودو هم کر بود. صدای رسوا و زنده ناقوس ها کار خود را کرده بودند!

مستنطق که هرگز تصور نمیکرد متهم از نعمت شنوائی محروم باشد، بگمان اینکه کازیمودو پاسخ سؤال او را داده است، پرسید: چند سال دارید؟ کازیمودو همچنان خاموش ایستاده بود و چیزی نمیگفت.

مستنطق مجدداً گفت: بسیار خوب، اکنون کسب و کار خود را بگوئید؟

صدای پیچ پیچ قضات و همهمه و غوغای تماشاچییانی که جریان را بخوبی فهمیده بودند بگوش میرسید. قاضی ادامه داد، شما بعلت بی نظمی و شرارت و سوء قصد بناموس یکدختر دیوانه کولی و اهانت بمأمورین اعلیحضرت پادشاه متهم هستید، چه می گوئید، لازم است در اینخصوص جریان را شرح بدهید!

آنگاه رو بمنشی دادگاه نموده گفت: آیا جوابهای متهم را نوشتید؟

ناگهان صدای خنده تماشاچیان در فضای دادگاه منعکس گشت زیرا این پرسش یکباره تمام آن احتیاط کاریها را نقش بر آب نمود. کازیمودو که خنده تماشاچیان را دید، شانه هایش را بالا انداخت مستنطق بگمان اینکه کازیمودو جواب تند و توهین آمیزی بسئالات او داده است ابروها را

درهم کشیده کازیمودو را مخاطب قرار داد و گفت: ترا بالای دار خواهم فرستاد، آدم خودت را بشناس ای بی شرم.

سخنان مستنطق بیش از پیش بر موج خنده تماشاچیان افزود، حتی مأمورین نیز نمیتوانستند از خنده خودداری کنند، تنها کسی که در آن میان ساکت مانده و علت خنده را هم نمیدانست، کازیمودو گوزپشت نتردام بود.

مستنطق همچنان ادامه میداد: ای رذل... بدادگاه توهین میکنی. توهین به مستنطق دادگاه پاریس؟! من وظیفه دارم که از فساد اخلاق و رذالت و هرج و مرج جلوگیری کنم، مگر مرا نمیشناسی؟ مستنطق تازه چانه هایش گرم صحبت شده بود، آه... امان از وقتی که چانه آدم کر گرم صحبت شود.

رئیس دادگاه در را گشوده وارد شد.

مستنطق گفت: آقای رئیس... این متهم بدادگاه توهین میکند، مجازاتش با شما.

سپس در جای خود نشست و عرق از روی پیشانی سترد. رئیس دادگاه با نگاه خشمگینی کازیمودو را برانداز نمود و پرسید: برای چه ترا اینجا آورده اند؟

کازیمودو بتصور اینکه رئیس دادگاه نامش را میپرسد، با صدای خشنی گفت: کازیمودو؟

این آهنگ ناموزون و این جواب نامناسب و بیموقع دوباره تماشاچیان را بخنده انداخت.

_ مرا مسخره میکنی؟.

کازیمودو باز بخیال اینکه شغل او را میپرسد، گفت: ناقوس زن کلیسای نوتردام!.

_ حالا میگویم آنقدر شلاقت بزنند که برای همیشه مسخرگی را فراموش کنی.

کازیمودو مجدداً افزود: تقریباً بیست سال دارم، سال تولدم درست بیادم نیست!

عصبانیت رئیس دادگاه از حد گذشته بود و بمأمورین رو نموده پی در پی فریاد میکرد: یاالله... این حقه باز را یکساعت در کوچه و محله بگردانید و شلاق بزنید... و قبلاً بمردم اطلاع دهید که همه برای تماشا بیایند!

ناگهان ژان فرلو گفت: آفرین.. چه حکم بجائی!

و بدنبال آن فحشی داد و گفت: دوازده (سو) جریمه دشنام اوست، و نصف این جریمه متعلق بکلیساست، آری من در آنجا عبادت میکنم و از ارداتمندانم!

بزودی حکم محکومیت کازیمودو صادر گشت و برای مهر شدن آماده گردید. هنگامیکه منشی دادگاه مفاد حکم محکومیت کازیمودو را پیش مستنطق برد، از حال زار او فوق العاده نگران بود. برای اینکه بتواند مجازاتش را اندکی تخفیف دهد، فکری اندیشید و آنگاه سر در گوش مستنطق گذارده گفت: این بیچاره نمیشنود!

مستنطق که نمیخواست کسی از کر بودنش آگاه شود، گفت: خوب حالا که اینطور است، بگذارید پس از خوردن شلاق یکساعت بر بالای برج عذاب همچنان بماند.

و بدینگونه حکم را اصلاح نمود و آنرا مهر کرد.

اکنون بمیدان گرو باز گردیم!

آنجا، در آن گوشه میدان حجره کوچکی که دارای یک پنجره است و میله های ضخیمی دارد، دیده می شود این حجره از سه قرن پیش از این در تاریخ فرانسه معروفیت بسزائی دارد، زیرا پس از

کشته شدن رولاند، در جنگهای صلیبی، دختر او که پس از مرگ پدر زندگی را بر خود حرام میدانست، در آنجا مسکن گزید و بیست سال تمام شب و روز در انتظار رسیدن مرگ، بر فقدان پدر گریست و همگی علائق زندگی خود را به بینوایان و درماندگان بخشید. او پیش از مرگ گور خود را تعیین کرده و در آن قرار گرفته بود و روزانه بلقمه نانی که مردمان رهگذر و خیراندیش برایش بجا میگذارند، قناعت میکرد. او در پایان واپسین عمر خویش وصیت کرد که حجره او از آن جایگاه زنان و دختران و مادران دلشکسته و دردمندی که بیمهریهایی روزگار کام شیرینی نیافته اند، باشد.

از آنروز بعد هر دردمندی که دستش از رسیدن بکمال مطلوب و ایده آل خویش کوتاه میگشت، در آنجا معتکف می شد، بطوریکه مردم پس از چندی، همگی فراموشی میکردند و دیگر کسی نمیدانست که او مرده است یا زنده!

در روزگاران قدیم، پاریس از اینگونه مکانهای ریاضت فراوان داشت و از یمن قدم روحانیون هیچگاه خالی از سکنه نبود و هرگاه اتفاقا از جان گذشته پاکباخته ای وجود نداشت، بیماران جذامی را در آنجا میگذارند.

پس از مرگ مادام رولاند که جنازه اش را بینوایان با شکوه فراوانی بخاک سپردند، فقط آن حجره دو سال خالی از سرنشین داغدیده و تارک دنیا بود و گرنه بعد از آن چه بسیار دخترانی که عمر خود را با سوز و گداز و حسرت و آه در آن دخمه مطرودین بپایان رسانیده اند.

ولی پاریسی های شوخ و بذله گو چنین معتقدند. که در میان دختران و زنان تارک دنیا، زنان بیوه کمتر در آنجا دیده میشد!

آری... بمیدان گرو باز گردیم. آنجا سه نفر زن جوان که یکی از آنان فربه بنظر میرسید، باهم سخن میگفتند. آنکه چاق تر بود، گفت: خانم ماهیت تندتر، ممکن است نتوانم او را ببینم.

_ نه، خانم موسنیه، حتما خواهيم رسيد. او را دو ساعت روی برج عذاب نگاه میدارند.

_ خانم ماهیت، شما تاکنون مجازات متهمین را دیده اید؟

_ در رمس دیده ام.

_ مجازات رمس فقط برای دهاتیها خوب است.

آنگاه رو بزن پهلو دستیش که تا آن زمان خاموش مانده بود، کرد و گفت: اینطور نیست خانم ژروز؟
گویا در آنجا مردان بزرگی را شکنجه می کنند!

زن دهاتی فوق العاده دلتنگ شده و چیزی نمانده بود که عصبانی شود. در اینوقع خانم موسنیه که از جریان واق بود، موضوع و لحن سخن را تغییر داده پرسید: خانم ماهیت، شما سفیر فلاندر را میشناسید و آیا آن کفشدوز را که در سفارت هست دیده اید؟

_ آری... مرد قوی هیکل و تنومندی است!

زن دهاتی هر لحظه میکوشید که بر اهمیت و اعتبار زادگاه خود بیافزاید.

ماهیت کنار پل را نگریست و ناگهان گفت: آنجا چه خبر است مردم چرا دور هم جمع شده اند؟

و ژروز ادامه داد: صدای دایره ای هم میآید... اوه، شاید اسمرالدا است، حتما معرکه گرفته با جلی بازی می کند.

_ آری. خودش است، زودتر بیا ماهیت، بیا شگفتی های پاریس را بنگر!

ماهیت درحالیکه کودک خود را در بغل میفشرد، گفت: آه من از این کولی میترسم، بیا فرار کنیم، زیرا ممکن است بچه ام را بدزدد!

و ناگهان پایش لغزید.

ژروز پرسید: مگر دیوانه شده ای، برای چه فرزندت را بدزدد؟

موسنیه گفت. و اتفاقاً آن زن تارک دنیا هم همین عقیده را دارد!

ماهیت که گرفتار اضطراب و نگرانی بود، پرسید: کدام دنیا؟

_ گودول را میگویم!.

_ چنین نامی را نمیشناسم، گودول کیست؟.

_ عجب شما اهل رمس هستید و این ها نمیدانید!..

و ادامه داد: این زنی که در دخمه قصر رولاند مسکن دارد، نامش گودول است.

_ همین که ما شیرینی برایش میبریم؟!

آری... همین... از نگاهش پیداست که از کولیها وحشت دارد، معلوم نیست چرا؟!

_ در اینصورت شما چرا از کولیها میترسید خانم ماهیت، مگر آنها بشما بدی کرده اند؟!

ماهیت مجدداً بچه اش را در سینه فشرد و گفت: برای اینکه من اتفاق غم انگیزی را که برای

پاکت افتاد، دیدم... خدا نصیب هیچکس نکند!.

ژروز پرسید: پاکت کیست؟!

_ بگذارید سرگذشتش را بگویم، شما چگونه یکنفر پاریسی هستید و از این واقعه بی اطلاعید؟!

و ادامه داد: باو میگفتند پاکت گل خندان، دختر هیجده ساله خوشگلی بود و این خوشگلی و وجاهت بالاخره او را بپرتگاه سقوط و بدنای کشانید بینوائی و دست تنگی با زیبایی دست بدست هم داده او را از جاده عفاف منحرف نمودند، او با مادرش بوضع رقت انگیز و دردناکی روزگار می گذرانیدند اداره معاششان فوق العاده سخت بود و در سرمای زمستان حتی یک شاخه هیزم هم نداشتند که خود را گرم نگهدارند، ناگهان در یکی از اعیاد که از کلیسا باز می گشت همه مردم دیدند که او صلیب طلائی به گردن دارد!.

نخستین بار با پسر یکی از متولین محله آشنا شد و مدتها باهم عشق بازی کردند، پس از چندی عاشق دوم و سوم را هم رها کرده و در آخر با یکنفر چراغچی طرح آشنائی ریخت، سرانجام عمومیت یافت و مال همه شد هرکس میخواست میتواندست از او استفاده کند...

ماهیت دیدگان اشک آلود خود را پاک کرد.

ژروز گفت: اینکه چیز چندان مهمی نیست وانگهی چه ربطی بکولی دارد!.

بگذار دنباله داستان را بگویم:

_ آری... پاکت در شانزده ساله گی دختری زائید اوه... چقدر خوشحال شد، ولی پس از آنکه مادرش مرد و خود را بیکه و تنها دید، غم و اندوهش فزونی یافت، دیگر در تمام محله انگشت نما بود و حتی کودکان سربسرش گذارده دشنامش میدادند.

پاکت هنگامی که بسن بیست سالگی رسید، مثل تمام زنان هرجائی و ولگرد پیر شده بود. شب زنده داریها و عیاشی های پیش از بیست سالگی ویرا سست و تبیل بارآورده و گونه های گل گونش پژمرده شده بود و دیگر از آن خوشگلی و طراوت چهره کوچکترین آثاری بنظر نمیرسید و حتی از معاش روزانه هم تنگی میکشید.

ژروز گفت: داستان کولی را بگو.

موسنیه رو به ژروز کرده گفت: اندکی حوصله کن، بگذار ببینیم آخرش بکجا میکشد، آه... من دلم برای این گل خندان خزان شده، سوخت!

و آنگاه رو بجانب ماهیت برگردانده گفت: باقیش را بگوئید.

متعاقب آن ماهیت ادامه داد: آری... بیچاره خیلی مفلوک و محتاج شده بود، ولی با تمام این همه مفلوکی و بدبختی بفرزندش علاقه داشت. تنها علاقه و عشقش متوجه آن دختر بود؛ پیش از آنکه دختری بزاید یکنفر دزد را دوست میداشت و پس از آنکه از او بیوفائی دید و این دختر نصیبش شد تمام دوستی و محبتش را بیای فرزند خود ریخت؛ عشق بفرزندش او را از همه چیز بی نیاز ساخته بود! دیگر نه از سرما بیم داشت و نه از گرسنگی!

این عشق پاک و مقدس و ملکوتی رفته رفته اندوه و بیکسی و تنهائی و غم بینوائی را از خاطرش محو ساخته طراوت و نشاط جوانی را بوی باز گردانید دوباره همچون روزهای پیش از سقوطش جوان و خوشگل گشت و بازار کساد و بی مشترییش رونق گرفت... دوباره مردم میآمدند!

هرچه بدست می آورد برای فرزندش بزر و زیور و زینت آلات میداد و اصلا در بند خودش نبود فرزندش را همچون شاهزادگان با لباس اطلس صورتی که خودش آنرا دوخته بود، آراسته و زیباترین کفشها را که حتی لوئی یازدهم آنرا در خواب هم نمیتوانست ببیند، برایش خریده بود. آن کفش کوچک و ظریف و آن پاهای قشنگ و نازنین واقعا بهم جور میآمد، عزیزم خانم موسنیه، هنگامی که بچه دار شدی، آنوقت خواهی دانست که دست و پای کوچک کودک چقدر دوست داشتنی است در جهان موجودی قشنگ تر از کودک نمی توان یافت.

موسنیه آهی کشید و گفت: من این را از خدا آرزومندم، ولی باید دید همت آقای موسنیه تا چه اندازه است.

ماهیت دنباله سخت را گرفت: این کودک نه تنها پاهای کوچک و قشنگی داشت، بلکه در زیبایی اندام و چهره بی نظیر بود چشمهایش درشت بود و موهای سیاهی داشت. من این کودک زیبا را در چهار ماهگی دیدم، مادرش از دیدن آن پاهای قشنگ و دلربا لذت میبرد، هنگامیکه مشغول کردن و پوشیدن کفشهای فرزندش بود، بهیچ چیز توجه نداشت و اگر هم غم و اندوهی میداشت، در آن لحظات شیرین و فراموش نشدنی از خاطرش محو میگشت.

ژروز گفت: واقعا داستان شیرین و دلچسبی است، ولی معلوم نیست این داستان چه ربطی به سرگذشت کولی دارد!

ماهیت گفت: یک روز کاروانی برمس آمد، همراه این کاروان مردان و زنان ژنده پوش و ژولیده موئی بود که هر یک از دیگری زشت تر بودند، حتی یک زن خوشگل هم در میانشان نبود. بگوشهایشان حلقه هائی از نقره آویخته بود و با کف بینی و فال گوئی و دزدی امرار معاش میکردند. چنین شهرت داشت که آنان برای آمرزش گناهان خویش بدستور پاپ میبایستی تمام عمر در مسافرت باشند. همچنین مردم عقیده داشتند که آنها بچه ها را نیز میدزدند و با تمام توجه و سفارشی که بزرگان و دانایان برای احتراز از این گروه تبهکار مینمودند باز هم مردم عامی و مادران گول و خرافی که دلبستگی و علاقه فراوانی بجادوگری و فال داشتند، پنهانی بدیدار آنان میرفتند. مادران اغلب میرفتند که طالع فرزندان خود را جویا شوند و عجب این که در میان اینهمه کودکی که سرنوشت آینده شان را میگفتند، برای نمونه حتی یکی هم بدبخت و سیه روز نبود. آنها هر بچه را که میدندند، برای خوشایند مادرش بلادرنگ او را بیادشاهی و عزت و شادکامی وعده میدادند!

بیچاره پاکت از فرط علاقه ای بدختر خویش داشت، میخواست طالع او را بداند. با خود میگفت آیا ممکن است که فرزند نازنینم در آینده جزء یکی از زنان برجسته و معروف جهان گردد. پاکت در عالم خیال فرزندش را حتی بجایگاه ملکه ارمنستان میرسانید. بخاطر همین دوستداری و امید به آینده پر از احلام و آرزو بود که دختر خود را پیش کولیها برد تا سرنوشت را بگویند، دختر تازه بیک سالگی رسیده بود. دختران و زنان کولی که از مشاهده دختری به آن خوشگلی در شگفت بودند، همه او را روی دست گرفته نوازش میکردند و میبوسیدند ولی دختر که از مادر جدا شده بود و آن قیافه های رشت و ناآشنا را میدید، میگریست گریه کودک، مادرش را به ترحم آورده او را در بغل گرفت و سر و صورتش را بوسید و دلداریش داد و درحالیکه غرق در شادی و نشاط بود، بخانه بازگشت. باو گفته بودند که دخترت خوشگلترین زنان روزگار و ملکه و جاهت دنیا خواهد بود. او از این مژده مسرت بخش از شادی در پوست خود نمیگنجید!

بامداد فردای آن روز، هنگامیکه مادر از خواب برخاست، هنوز کودکش در خواب بود، او از این فرصت استفاده نموده سری بهمسایگانش زد و بزودی بازگشت، اطاقش همچنان در حال سکون و آرامش بود، پاکت خیال کرد که فرزند دلبندهش هنوز از خواب بیدار نشده است، ولی ناگهان چشمش بدرب اطاق که بکلی بازمانده بود افتاد و سرتاپایش از ترس لرزید و بسوی بستر کودک دوید، ولی در آنجا جز کفشهای نازنین و زیبای کودک هیچ چیز نبود. آری اثری از کودک نیافت.

دوان دوان خود را از پلکان بزر انداخته و درحالیکه سر و روی را میخراشید، فریاد زد: کو بچه ام، فرزند دلبندهم را کی برد؟

در کوچه هیچکس را ندید، همه جا خلوت بود، باز هم دیوانه وار دوید و فریاد زد: اگر کودک را بمن بدهید یک عمر خدمتگذاران خواهم بود!

در راه چشمش بکشیشی افتاد، بسویش دوید و گفت: نور دیده ام را بمن بازگردان تا بیاس آن یک عمر در مزرعه ات آبیاری و شخم کنم.

همچنان میدوید و ناله میکرد و در غم فقدان فرزندش اشک میریخت کمتر کسی بود که آن وضع رنت انگیز و دلخراش را میدید میتواسنت از گریه خودداری کند. آدم از دیدن سر و صورت خراشیده و حالت افسرده و بهت انگیز او دیوانه میشد و دلش میسوخت. ناله های ترحم انگیز و دردناک او در سنگ اثر داشت. آری.. من با چشم خود دیدم که دادستان بیچارگی او گریست!

بیچاره پاکت تمام کوچه ها و محله ها را برای یافتن فرزندش در نوردید، ولی در پایان روز خسته و وامانده و تهیدست و ناامید بخانه بازگشت. یکی از همسایگان برایش گفت که امروز بامداد هنگامیکه میخواست است از اطاق بیرون رود، ناگهان دو نفر کولی که بچه ای زیر بغل داشتند، با شتاب وارد اطاق او شده و پس از لحظه ای دوباره باز گشته و در را بستند و از نظر ناپدید شدند!

پاکت از شنیدن این سخن نیمه جانی گرفت. خیال کرد که شاید بچه اش را برگردانده باشند، پس بلادرنگ برخاست و بسوی اطاق رفت. صدای گریه کودکی شنید و این خیال در وی قوت یافت. از پلکان اطاق بالا رفته با شتاب خود را بدرون اطاق انداخت، ولی ناگهان در برابر دیدگان خود بجای آن کودک زیبا و نازنین، هیولای یکچشم و چلاق و چیزی شبیه به بچه آدم را دید، چندشش شد و رو را برگردانید و فریاد کرد اوه... ببینید این کولیها پست چه بروز فرزندم آورده اند.

همسایگان بزودی آن هیولا را از برابر دیدگان مادر بیرون بردند، زیرا بعید بنظر نمیرسید که او در نتیجه دیدن آن قیافه زشت که در جای فرزندش قرار داشت دیوانه شود، هیولا تقریباً چهار سال داشت و تمام همسایگان معتقد بودند که او فرزند یکزن کولی است که با شیطان هم بستر شده است!.

زبان بچه را هیچکس نمیتوانست بفهمد، او بطرز عجیبی تکلم میکرد و سخنانش بهیچوجه شباهت بسخان یکنفر آدم نداشت.

پاکت، همچنان ساکت و آرام بکفش های فرزندش نگاه میکرد گوئی مرده بود!

پس از لحظه ای ناگهان سرپایش لرزید و متعاقب آن کفش را بلب نزدیک نموده بوسید، آنگاه از گوشه چشمانش سیل اشک سرازیر گشت، بیچاره پی در پی مینالید. آه... کودکم کجائی؟!

آری... من هر وقت آنروز را بیاد میآورم، اندوهی بزرگ قلبم را فرا می گیرد و اشکم جاری میشود.

پاکت ناگهان از جای برخاست و گفت: ای مردم... این کولپها بچه ام را دزدیده اند، بیائید مرا یاری کنید تا کودک خود را دوباره ببینم، بیائید برویم بچه ام را از او بگیریم!

مردم همه بیاریش شتافتند و بجایگاه کولپها رفتند، ولی از آنان اثری نبود. همه رفته بودند و فقط در آن چمنزاری که بنه گاهشان بود بقایای آتش و چند قطره خون دیده میشد و تکه پاره های سوخته شده پارچه که روی زمین افتاده بود، جلب توجه می کرد پاکت یقین کرد که فرزندش را کشته اند، از شدت اندوه دیگر نمیتوانست گریه کند، فقط لبهایش کمی جنبیدند، هنوز یکروز نگذشته بود که تمام هوی سرش گردید و پس از آن روز سوم ناگهان گم شد و کسی ندانست که کجا رفت!

موسنیه گفت: چه داستان جگر خراشی!

و ژروز افزود: پس بیجهت نیست که شما از کولپها وحشت دارید، بعید نیست همین اسمرالدا هم آدم حيله باز و خطرناکی باشد، از طرز رفتار و حرکات فریبده اش با آن حیوان اینطور بنظر میرسید که زن مشکوکی است و شاید هم خوراکش گوشت کودکان است!

ماهیت دیگر حرف نمیزد، ولی نگران و اندوهگین بنظر میرسید.

ژروز پرسید: بالاخره پایان کار پاکت بکجا انجامید؟

او که در اندیشه فرو رفته بود، اصلاً جوابی نداد.

ژروز بازوانش را فشار داده مجدداً پرسید، چه بسرش آمد؟

__ کسی نمیداند، او هیچکس را نداشت!

و پس از لحظه ای افزود: گویا از شهر رمس بیرون رفته و گدائی از آن صلیب طلا را که از نخستین معشوقه اش گرفته بود، در گورستانی دیده است. آری، او آن صلیب را باعث تیره روزیش می دانست، دور انداخته بود. ما خیال میکردیم پاکت مرده است، ولی عده ای می گفتند که او را بیرون شهر پاریس دیده اند که با پای برهنه میگذشته است و شاید هم خود را در رودخانه غرق کرده باشد!

موسنیه آهی کشید و گفت: کفش کودک نازینش چه شد؟

__ هیچکس از آن خبر ندارد.

ژروز پرسید: آن هیولا را چه کردند؟

ماهیت گفت: کدام هیولا را؟!

__ همانکه کولیها بجای بچه اش در اطاق گذاشتند!

__ شاید او را هم در رودخانه انداخته باشند!

و ممکن است او را سوزانیده باشد، البته بچه جادوگران را باید سوزانید، اینطور بهتر است.

اما نه هیچکدام از اینها نبود، نه او را سوزانیدند و نه برودخانه انداختند، یکنفر کشیش او را برداشت و تعهد کرد که از او پرستاری کند.

_ این کشیشها مردمان غریبی هستند و کارهای شگفت انگیزی انجام می دهند، مگر کسی از شیطان هم پرستاری میکند، او اکنون در پرورشگاه است و تاکنون هیچکس قبولش نکرده است.

ماهیت گفت: دیگر از او خبری ندارم و نمیدانم کجاست، همانسال شوهرم مزرعه ای خرید و بکار زراعت مشغول شد و ما دیگر بواسطه سرگرمی از آن ماجرا غافل ماندیم.

این سه نفر خانم جوان درحالیکه سرگرم صحبت بودند، بسوی میدان میآمدند، ناگهان کودک رو ب مادرش کرد و گفت: مامان.. کلوچه ام را بخورم؟!

مادر که تا آن لحظه زن تارک دنیا را فراموش کرده بود، پرسید: مثل اینکه زن تارک دنیا را فراموش کرده اید، این دخمه کجاست؟!

موسنیه گفت: خوب شد گفتی، نزدیک بود یادمان برود!. و سپس هر دو بسوی دخمه قصر رولاند رفتند.

کودک با اینکه می دید مادرش اجازه خوردش شیرینی باو نداده است، غرولند کنان گردن را کج کرد و شانه ها را بالا انداخت. هنگامیکه آن سه تن به درب قصر رولاند رسیدند موسنیه گفت هر سه مان نگاه نکنیم، می رنجد با من کمی آشناست، بگذارید اول من بروم و پس از آن شما را صدا خواهیم زد. و خود بسوی پنجره خزید، ناگهان چشمانش پر از اشک گردید و پس از لحظه ای باشاره انگشت ماهیت را بجلو دعوت کرد. ماهیت با نوک پا همچون کسی که آرام آرام به بستر بیماری نزدیک میشود، جلو رفت وآنجا، در کنار تخته سنگ دخمه، هیکل استخوانی و نحیفی را که

زانوها را در بغل گرفته بود، نگریست. گیسوان سفیدش در اطراف صورت پراکنده شده بود و پارچه ای ضخیم به تن داشت و چشمان خود را خیره به نقطه مجهولی دوخته بود، مثل یک آدم مرده بنظر میرسید و بمجسمه بیشتر شباهت داشت. موسنیه آهسته گفت: مشغول خواندن دعاست، حواسش را پرت نکنید.

ماهیت که چنین موجودی را برای اولین دفعه می دید، سر را از پنجره بیرون کشید و گفت: خیلی عجیب است!

و با چشمان اشک آلود دوباره متوجه پنجره گشت و پس از لحظه ای، درحالیکه صورتش از اشک تر شده بود سر برداشت و گفت: اسم این زن چیست؟

_ ما بهش می گوئیم گودول!

ماهیت گفت: و من او را پاکت گل خندان میخوانم.

آنگاه درحالیکه خود متوجه زن تارک دنیا بود، چشمش بکفش قشنگی که با اطلس صورتی گلدوزی شده بود، افتاد و موسنیه را به تماشای آن واداشت.

گودول بان کفش خیره شده بود و چشم از آن برنمیداشت.

هر سه زن جوان، موسنیه، ژروز و ماهیت زار زار مینگریستند، ولی بیچاره مادر همچنان ساکت و آرام سرگرم اندیشه های خود بود و ابدا باطراف خویش توجه نداشت.

سرانجام، حس کنجاوی ژروز ویرا بر آن داشت که او را صدا کند. پس چندین مرتبه، پشت سر هم گفت: گودول... گودول..!

صدائی بگوش نرسید. او همچنان خاموش بود.

موسنیه گفت: شاید گوشش نمی شنود.

ژروز افزود: بعید نیست چشمانش هم نبیند.

و ماهیت ادامه داد: حتما مرده است.

دقیقه ای سکوت و خاموشی همه جا را فرا گرفت. پس از لحظه ای کودک که مادر خود را مشغول تماشا دید، سر خود را داخل پنجره کرد و گفت:

_ مامان، بگذار منهم ببینم!

آهنگ روحنواز و مسرت بخش کودک، زن تارک دنیا را بخود آورد و ناگهان تمام بدنش لرزید و چشم از کفش برداشت و بکودک نظر انداخته با لحنی غم انگیز گفت: ای خدای من. پس اجازه بده لااقل بچه دیگران را بنگرم.

دستش را از روی زانو برداشت. در این هنگام شدت سرما را حس کرد و گفت: چه هوای سردی است!.

موسنیه جوابش داد: میخواهی آتش برایت بیاوریم؟

او سرش را بعلاامت نفی تکان داد.

_ بیا از این شراب بخور، این گرمت می کند!.

و سپس شیشه شراب را بسوی او دراز کرد، ولی زن از گرفتن آن خودداری نموده گفت: بمن آب بده!

موسنیه باز هم کوشید که از آن شراب بوی بدهد، پس از اصرار زیاد گفت: شراب خوبی است، بیا بخور. این کلوچه را هم بگیر. مخصوصا آنرا با آرد ذرت برای پخته ام.

_ نه، نمی خواهم... من فقط نان سیاه میخورم!

ژروز که از دیدن چهره غم انگیز زن فوق العاده غمگین شده بود، بالاپوش پشیمی خود را از تن بیرون آورده گفت:

اینرا بپوش. این تو را از سرما محفوظ نگاه خواهد داشت.

_ این کیسه لباس همیشگی من است!

موسنیه گفت: خواهر جان، تازه اول زمستان است، مگر نمیدانی دیروز عید بود!!.

_ آری... میدانم که دیروز عید بود. دو روز است کوزه ام بی آب مانده، همه فراموشم کرده اند و بکار خود مشغولند، در این جهان بیکران هیچکس در اندیشه من نیست، ذغال خاموش است و خاکستر سرد.

آنگاه لب از سخن فرو بست و سر برانو نهاد، معلوم بود که دیگر از حرف زدن خسته شده است.

موسنیه مجددا پرسید: آیا آتش نمی خواهی؟

زن تارک دنیا گفت: چگونه خود را با آتش گرم کنم، در حالیکه سالهاست دختر نازنینم در آغوش خاک سرد گور خفته است.

تمام بدنش می لرزید، طولی نکشید که روی زانوان پایش نشست و دست خود را بطرف ماهیت دراز کرد و گفت: این کودک را خوب مواظبش باشید، زیرا ممکن است کولیها او را بدزدند!.

و سپس با شدت افتاد و سرش بسنگ خورد صدائی هراس انگیز از برخورد سرش با سنگ برخاست. لحظه ای سکوت همه جا را فرا گرفت، گوئی مرده بود!..

ولی ناگهان برخاست و افتان و خیزان خود را بکفش رسانیده آنرا غرق در بوسه کرد، صدای گریه سوزناکش بگوش میرسید او را در پناه سنگی خزیده و از نظرها ناپدید شده بود.

ژروز صدایش زد: پاکت!

پیرزن غضب آلود و خشمگین از پنجره خود را بیرون پرتاب کرد و گفت: این صدای کولی است... مرا صدا میزند.

و چشمش بگروه بیشماری از مردم که در گوشه میدان گرد آمده بودند، افتاد، حالت جنون آمیزی باو دست داده فریاد زد: مرا صدا میزنی کولی بچه دزد... مسخره ام میکنی!.. لعنت بر تو... لعنت... لعنت!..

در همین هنگام گناهکاری را برای مجازات آوردند. دست و پایش را بسته بودند، این گناهکار کازیمودو، گوژپشت کلیسای نوتردام بود، از ساعتها پیش، انبوه تماشاچیان برای دیدن مجازات مجرم انتظار می کشیدند، قرار بود گناهکار شلاق بخورد. مردم با بی صبری و شتاب بیکدیگر تنه زده و چشمانشان برج عذاب که در چهار گوشه آن چهار تن سرباز پاس میدادند، دوخته شده بود. این برج عاری از هرگونه معماری و رنگ آمیزی بود، و اگر هم رنگ آمیزی و حجاری های نفیس میداشت، هرگز مورد توجه مردمی که در آنجا گرد آمده بودند، قرار نمی گرفت، آنها تمام فکر و حواسشان در اطراف شکنجه و مجازات محکوم دور میزد.

مردم هنگامیکه کازیمودو را بر بالای برج عذاب دیدند، فریادهای مسرت آوری کشیدند، صدای همه و قهقهه و شادی مردم تمام میدان را گرفته بود. دیری نپائید که رئیس پاسداران جلو آمده مردم را بسکوت دعوت کرد و با صدائی بلند فرمان محکومیت و مجازات کازیمودو را قرائت نمود.

پس از آن، مأمورین مجازات، لباسهای کازیمودو را از تنش بیرون آورده دست و پایش را با طناب و تسمه بستند، بیچاره کازیمودو که دیروز به اتفاق آراء مردم پیداشاهی دیوانگان انتخاب شده بود و زنده باد برایش می گفتند، امروز با چنین وضع رقت باری خود را بر فراز برج عذاب میدید همان مردم در برابرش ایستاده و چشم برآهند که شلاق خوردنش را تماشا کنند!

او خاموش ایستاده بود و فقط گاهگاهی آه بلند و صدا داری که به نفسهای گوساله ای شباهت داشت، از دل بیرون می کشید، طنابهایی که بدست و پایش بسته بودند تا روی استخوانها کشیده بود و آزارش میداد. ولی او بهیچوجه تکان نمی خورد و اعتنائی نمی کرد و کاملاً خونسرد بود!

ژان فرلو و روبن پوپن بهمراه کازیمودو آمده بودند، آنها باعث خنده مردم شده و پی در پی همه را می خندانیدند، هنگامیکه قوزهای کازیمودو از زیر لباس نمایان گشتند ژان فرلو با سخن نیشدار و خنده آمیز خود همه را بیحال کرد:

آماده سازید چوبه دار،

برای یک طرار مستحق مجازات.

یک دسته تر که بیاورید،

برای یک میمون بی شاخ و دم. برای یک عروسک!..

ناگهان میرغضب بر بالای برج عذاب نمایان گشته ساعت شنی را در مقابل خود قرار داد و شلاق را بحرکت درآورد. کازیمودو همچون مار گزیده، از شدت ضربات شلاق بخود می پیچید، رگهای صورت و گردنش متورم و قرمز شده بود، چندین مرتبه سرش برآست و بچپ متمایل گشت میرغضب بیرحمانه شلاق میزد و از اینکه کازیمودو خاموش مانده بود و چیزی نمی گفت بیشتر عصبانی شده و هر چه قدرت و توانائی در بازو داشت بکار میبرد.

چشمان کازیمودو همچون پاره آتش میدرخشید. وقتی که دیگر قدرت تحملش نزدیک بود تمام شود، با هیجان و عصبانیت فشاری بطنابها آورد، بندها ناله خفیفی نموده ولی پاره نشدند، او که دیگر تمام تلاشهایش را بی نتیجه میدید ناگزیر تسلیم شد و بیحرکت افتاد. مأمورین قبلا پیش بینی کرده و طنابها و تسمه ها را محکم بسته بودند. خون از پشت کازیمودو روان گردید. هر شلاقی که پشت او می خورد و بهوا میرفت، قطرات خون را بهمراه خود میبرد و روی جمعیت پخش می کرد.

یکی از پاسداران سوار که چشمش بساعت و میرغضب بود، با اشاره دست دستور داد که دیگر از زدن شلاق خودداری کند. پس از آن بالادرنگ دو تن از شاگردان میرغضب از برج عذاب بالا آمده و شروع کردند بشستن خونهای کازیمودو!

از نوک شلاق جلاد خون قطره قطره فرو می چکید. شلاق خوردن کازیمودو پایان یافت، ولی مجازات او هنوز پایان نیافته بود و پس از آن میبایستی یکساعت بر بالای برج عذاب بماند و بدینگونه ثقل سامعه دادستان مجازات شود!

آری... ملتی که فاقد شعور و فهم سیاسی است، یک ملت عقب افتاده و قرون وسطائی همچون کودک نابالغ و کندذهنی که در خانواده خرافی و کهنه اندیشی پرورش یابد، فاقد رحم و انصاف و عدالت پروری است!

بجای اینکه مردم از تماشای کازیمودو بیگانه متأثر شوند، او را سنگسار کرده دشنام می‌دادند، برویش می‌خندیدند. او گرچه خنده استهزاء آمیز آنان را نمی‌شنید، ولی بخوبی آثار دناوت و سنگدلی را از چهره شان می‌خواند و مفهوم آن سنگ پرانیها را میدانست.

او دیگر کم کم حوصله اش تمام میشد، زیرا آن خنده و استهزاء و توهین و تحقیر مردم برایش جانگدازتر از ضربات شلاق جلاد بود هرگز نمی‌توانست آنهمه دشنام را بپذیرد، در اینهنگام، در اطراف خود نظر انداخته تمام قدرت و نیروی خود را متمرکز نموده حرکتی برای گسیختن بندها بخود داد، اما تلاش بیهوده ای بود! او را طوری بسته بودند که حتی نمی‌توانست مگس را از خود دور کند، مردم از تلاش بی‌ثمر و زورآزمایی خجالت بار او خندیدند؟.

دیری نگذشت که صدای پای قاطر که کشیش بر آن سوار بود، به گوش رسید! کازیمودو از دیدن کشیش خوشحال شد، هرچه کشیش نزدیکتر میشد، بر مسرت و شادکامی او افزوده می‌گشت! گوئی کشیش را برای خود رهاننده ای می‌دانست.

کشیش نزدیک آمد و نگاهی بسراپای محکوم که بر فراز برج عذاب ایستاده بود انداخت و چون او را شناخت، سر را بزیبر انداخته و پیش از اینکه محکوم بتواند از وی تقاضائی بکند، قاطر خود را از میان جمعیت بیرون برد، گوئی کشیش از قیافه کازیمودو فهمیده بود که وی را واسطه خود قرار خواهد داد!

کازیمودو هنگامیکه چنین رفتاری را از کلود فرلو مشاهده کرد، تمام شادی و نشاطش از بین رفت و دوباره چهره اش را آثار غم و اندوه فرا گرفت، بیچاره کازیمودو ناگزیر بر فراز برج عذاب ایستاد و باز هم مورد استهزاء و خنده مردم قرار گرفت، او که دیگر امیدش از همه جا قطع شده بود، خشمگین و انتقام آمیز جنبید و بخود حرکتی داد و در نتیجه تمام طنابها و تسمه ها را از هم

گسیخت؛ چون خود را از بند آزاد یافت، با صدائی که به عو عو سگ بیشتر شباهت داشت، گفت: یکقطره آب!

دهانش کف کرده بود و از صورتش عرق میریخت، از فرط تشنگی زبانش از دهان بیرون آمده بود، حالت مهوعی داشت و دل آدم از دیدن قیافه اش بهم می خورد!

مردم باز هم خندیدند و چند دشنام زشت و زننده ارمغانش ساختند.

کسی نبود که دلش بحال آن بیچاره بسوزد، شاید اگر هم در میان آن جمعیت آدم دلسوز و مهربانی بود از ترس مخالفت دیگران نمی توانست بیاریش برخیزد.

دوباره کازیمودو با صدای گوش خراشی نالید: یک قطره آب...

باز هم بجای آب خنده و فحش تحویلش دادند!

و متعاقب آن طوفانی از سنگ و پاره آجر بسوی او روان گردید.

صدای دلخراش کازیمودو همچنان بلند بود و آب میطلبید. پس از لحظه ای، دختر جوانی در حالیکه دایره ای در دست داشت و بز سفیدی بهمراهش بود. جمعیت را کنار زده جلو آمد کازیمودو او را شناخت این اسمرا! دختر کولی آواز خوان بود. همان بود که کازیمودو نیمه شب می خواست او را بریابد، بتصور اینکه او می خواهد از وی انتقام بگیرد، آتش غضب از چشمانش درخشید.

دختر از پله کان برج عذاب بالا آمده بدون اینکه حتی یک کلمه حرف بزند، کوزه مملو از آب را بدهان کازیمودو گذارده در اینهنگام یک قطره اشک از گوشه چشم کازیمودو تراوید و از روی چهره اش بزمین ریخت در تمام عمرش این نخستین بار بود که اشک میریخت!

کازیمودو که خود را در برابر چنین مهربانی بی غل و غش و صادقانه ای مییافت، یکباره تشنگی از یادش رفت و از نوشیدن آب دست کشید، ولی دختر با ناز و عشوه مجدداً کوزه را به دهانش گذارد کازیمودو هنگامیکه سیر آب شد لب سیاهش را جلو برد می خواست بیاس آنهمه بزرگواری و نیک نفسی او را ببوسد اما دختر کولی که خاطرات دیشب همچنان بیادش مانده بود و بوی چندان اعتمادی نداشت دست زیبای خود را همچون کودکی که از جانوری گزنده وحشت داشته باشد کنار کشید.

بیچاره کازیمودو که چنین انتظاری را از دختر نداشت، نگاهی یأس آور و دردآلود بوی افکند.

مردم از دیدن رفتار احترام آمیز اسمردا که کازیمودو را از تشنگی رها کنید، تهییج شده برایش کف زدند در این هنگام زن تارک دنیا که سر را از روزنه بیرون آورده بود، چون دختر کولی را دید، فریاد زد: لعنت بر تو... بزودی آن بالا خواهی رفت.؟. لعنت بر تو... لعنت بر تو!.

از چهره اسمردا سرخی و شادابی پریده بود رنگش مثل کهربا بنظر میرسید و درحالیکه دست و پایش از شنیدن صدای زن تارک دنیا میلرزید، از برج عذاب پائین آمد.

زن تارک دنیا باز هم بانگ میزد بیا پائین ای کولی بچه دزد... حالا بیا پائین!

مردم از اینکه می دیدند زن تارک دنیا عصبانی شده است، نگران بودند. او را گرامی می داشتند، ارزش می ترسیدند، زیرا او یک عمر ناله و زاری کرده و گریسته بود.

طولی نکشید که مجازات کازیمودو پایان یافت و مردم پراکنده شدند. در این هنگام که ماهیت نیز بهمراه جمعیت باز میگشت، چون شیرینی را در دست فرزند خود ندیده پرسید: پسر جان کلوچه ات را چه کردی؟!

کودک گفت: آن موقعی که شما با آن زن حرف میزدید، سگ بزرگی آمد آنرا گاز گرفت بعد آنرا با هم خوردیم!

ماهیت رو به موسنیه نمود و گفت: اگر بدانید این چقد کودک پرخوری است، درخت آلبالوی خانه مان را از پا انداخته است تمام میوه هایش را خورده!

سپس افزود: پدر بزرگش میگوید: سرانجام این افسر ارتش لیون خواهد شد!

پس از چندین هفته دیگر، در ساختمان روبروی کلیسای نتردام، گروهی از دختران زیبا و هوس انگیز همگی لباسهای قشنگ و گرانبهائی پوشیده سرگرم خنده و شادی بودند، از دستهای سفید و گوشت آلود و کار نکرده شان بخوبی پیدا بود که همگی از خانواده های اعیان و اشراف درجه اول کشور میباشند. اینها دور هم جمع شده بودند که از میان خود چندین دختر برازنده و زیبا را برای مصاحبت مارگریت برگزیده و به پیشواز تازه عروس بفرستند. از سراسر کشور هر کس دختری میداشت که خود را سزاوار چنین موهبت بزرگی میدانست، بیاریس اعزام داشته و میکوشید که او را جزء زنان درباری قلمداد و معرفی نماید.

خانه ای که روبروی کلیسای نتردام قرار داشت، خانه یکی از زنان محترم و معروف بود و بزرگان و اعیان و اشراف، دختران خود را برای تعیین برگزیده ترین دختران بآنجا میفرستادند، این زن صاحب خانه نزدیک ۵۵ سال داشت و از سیما و طرز حرکاتش بخوبی معلوم بود که از خانواده نجیب و محترمی است. در کنار این زن مسن، جوانی مغرور و خود پسند ایستاده بود و لباس افسری بتن داشت، دخترها که هریک بکاری مشغول بودند و بعضی ها پارچه ای را میدوختند و یا گلدوزی میکردند. با حرکات و رفتار و شوخیهای خود میکوشیدند که مورد توجه افسر جوان که از خوشگلی بهره ای نیز داشت قرار گیرند، ولی جوان ادا در این اندیشه ها نبود و با دستکش چرمی خود دسته شمشیرش را پاک میکرد.

زن مسن با افسر جوان گفتگو میکرد و از اشاراتی که گاهگاهی بسوی دخترش مینمود، معلوم بود که از او سخن میگوید، ولی جوان بسخنانش بی اعتنا بود و همچنان بکار خود ادامه میداد و گاهگاهی سؤالاتش را با سردی و بیمیلی پاسخ میگفت.

زن صاحب خانه گفت: هیچ میدانی فبوس که دخترم ماریان چه خیاط خوبی است و هر چه میدوزد زیباست؟.

_ آری... همینطور است که میگوئید!

_ فبوس، وه که چه نامزد زیبایی داری، خوشابحالت، این دستهای ظریف و سفید و این چهره دلربا و قشنگ و این موی و قامت رعنا و متناسب و این غبغب لطیف و دلچسب و هوس انگیز واقعا تماشائی است، حتی من که مادرش هستم از اینکه یک چنین وجود نازنینی نصیب تو شده است حسد می برم.

افسر جوان کاملاً بی میل بود و از این سخنان هیچ خوشحال نبود، دلش میخواست بهر وسیله ای شده خود را رها سازد و بگریزد، ولی مادر ماریان مجالش نداده دستش را گرفت و او را بطرف دخترش هل داد و گفت: برو همراهش حرف بزن.. چرا از هم دوری می کنی، حیف!

فبوس ناگزیر جلو رفته پرسید: دختر عموی عزیزم، چه کار میکنی، این چه نقشه ای است که می دوزی؟.

لحن سخنش از سردی و بیمیلی او حکایت میکرد. ماریان که با همه سادگیش این سردی و عدم علاقه را احساس نمود، ناگهان برآشفته گفت:

چند دفعه میپرسی... یکدفعه گفتم موضوع این تابلو «عشق تأثر انگیز» است!.

پس از لحظه ای سکوت فبوس مجددا پرسید: این نقشه را برای چه می دوزی، میخواهی چکارش کنی؟.

دختر با دلسردی جوابش داد: میخوامم آنرا بکلیسا تقدیم کنم!

این جواب غیر منتظره و نابهنگام و دور از انتظار دفاع فبوس را سوزانید و او را یکباره زده و دلسرد نمود. با آنحال هر چقدر کوشید که بتواند سخنان عاشقانه و شیرینی بگوید، چیزی بخاطرش نرسید می خواست بهر وسیله شده آن سکوت زشت و تمسخرانگیز را بههم بزند. ولی باز هم نمی توانست، ناچار جلوتر آمد روی کارگاه دختر خم شد و برای اینکه سکوت راشکسته و حرفی زده باشد، ادامه داد: چه مادر بد سلیقه ای داری، امروز در تمام پاریس هیچ پیره زنی اینطور بی سلیقه لباس نمی پوشد و چنین در انظار مردم ظاهر نمیشود!.

ماریان با لحن اعتراض آمیز و اندوه باری آهسته زمزمه کرده با این سخنان دلنشینت دلم را بردی!.

زن مسن که از دور آنان را مینگریست، بتصور اینکه آنها سرگرم راز و نیازهای عاشقانه و سخنان شیرین و محبت آمیزند، فوق العاده خرسند و شادمان بود. فبوس از اینکه می دید موضوع سخن بجاهای باریک و نامتناسب کشیده شده است، راضی بنظر نمیرسید. ناگهان موضوع سخن را تغییر داده گفت: راستی که نقشه قشنگی است!.

در این هنگام، سایرین هم آمدند شروع کردند بصحبت در اطراف کار سوزن و گل دوزی و اظهار نظر درباره کارهای ماریان.

طولی نکشید که دختر هفت ساله ای از روی ایوان روبروی میدان گرو، بانک برآورد: بیا ماریان، این دختر را که اینطور زیبا میرقصد و دایره میزند، تماشا کن... اوه... ببین چقدر آدم دورش جمع شده است!.

ماریان بسوی میدان گرو نظر انداخت و گفت: حتما یکی از کولی هاست.

و متعاقب آن برخاست و روی ایوان آمد، دخترهای دیگر نیز آمدند. فبوس که خود را آسوده و آزاد یافت و یا باصطلاح ارتش، خدمتش تمام شد، بلادرنگ بانتهای اطاق رفت و در گوشه ای خزید.

فبوس از اول عاشق ماریان بود، او را دوست میداشت، ولی رفته رفته اخلاقش تغییر یافت و با وجودیکه از خانواده شریف و محترمی بود، به معاشرت با ولگردان بیشتر علاقه داشت و از شوخیهای رکیک و زشت خوشش میآمد و از هنگامی که وارد خدمت شده بود؛ اصالت خانوادگیش از بین رفته خشن و شهوت ران و هرزه بار آمده بود و چندانکه شب و روز عشق می ورزید، دیگر دلی برای باختن عشق ورزیدن برایش نمانده بود، تا آن را ارمغان ماریان سازد، فبوس از این میترسید که مبدا بنا بعبادت همیشگی، کلمات زشت و زننده ای از دهانش خارج گشته و برابر دختران که هر کدام می کوشیدند خود را در دل او جا کنند آبرویش بریزد، افسر جوان در اندیشه خود بود، که ناگهان ماریان را روبروی خویش نگریست، ماریان گفت:

_ پسر عموی عزیزم... یادت هست که چندی پیش از یک دختر کولی برایم حرف زدی و گفتی او را از چنگال دزدان نجات دادم؟.

_ آری. چطور مگر؟!

_ بیا ببین... آیا این دختر کولی که اکنون دارد در میدان گرو میرقصد و دایره میزند همان نیست؟؟

مثل اینکه ماریان از بی اعتنائی چند لحظه پیش که نسبت به فبوس نموده پشیمان شده بود، زیرا دست بر شانه فبوس گذارده دختر کولی را که مردم در اطرافش حلقه زده تماشاایش می کردند، نشان داد.

_ آری... خودش است، آنهم بزش!.

یکی از دوشیزگان گفت: وه... چه بز قشنگی، شاخهایش مثل طلاست.

و دختر دیگری که چشم بگلدسته کلیسا دوخته بود، رو بزنها و دخترها نمود و گفت: این سیاه پوش کیست و در آنجا چه می کند؟!

نگاهها همه متوجه گلدسته کلیسا شده و در آنجا کلود فرلو ایستاده بود و از آن بالای گلدسته خم شده و همچون شاهینی که بخواهد پرنده ای را شکار کند، بمیدان گرو مینگریست.

_ آری. این کشیش است... این عالیجناب کلود فرلو است!

دیگری ادامه داد: چشمهای تو عجیب قوی است... چطور از این راه دور توانستی او را بشناسی؟!

دختر دیگری گفت: نگاه کنید چطور چشمهایش را خیره بدختر کولی دوخته است.

و ماریان افزود: خدایا باین دختر رحم کن... عالیجناب کلود فرلو از کولیهات متنفر است.

یکی از دخترها گفت: ای خدا من، او خیلی قشنگ میرقصد، او را از چشم بد و شر کشیش محفوظ دار!.

در این اثنا ماریان رو به فیوس نمود و گفت: اکنون که تو او را می شناسی، صدایش بز. بگو بیاید سرمان را گرم کند، بگو بیا یا لا...

شاید او مرا فراموش کرده است، وانگهی من نامش را نمیدانم.

دختران دیگر با ماریان هم آهنگ شده برای آمدن دختر اصرار ورزیدند. فیوس خواهش آنان را اطاعت نمود رو بجانب میدان کرد و گفت: ای دختر... دختر!.

دختر کولی که همچنان میرقصید، رو برگردانید و ناگهان چشمش به صورت افسر جوان افتاد، فبوس با دست بسویش اشاره کرد دختر که رنگش همچون پاره ای اخگر میدرخشید و گوئی در آتش می گذاخت، بلادرنگ دایره اش را زیر بغل گرفت و مردم را حیران و مأیوس پشت سر گذارده و آرام بسوی جایگاهی که صدایش کرده بودند، روان گردید، نیروئی نامرئی او را بآن طرف می کشانید، مثل اینکه مرعوب شده بود، زیرا بلا اراده و بی اختیار همچون گنجشکی اسیر و گرفتار بدانسو میرفت!

پس از لحظه ای ناگهان پرده اطاق کتار رفته دختر کولی نمایان شد. حالت منقلب و متشنجی داشت. صدای نفسهای تندش بگوش میرسید، او سر را بزیر افکنده بود و یارای اینکه جلوتر آید، نداشت. از آمدن او ختر هفت ساله بیشتر از دیگران خوشحال و خندان بود و پای میکوبید، دختر کولی خاموش ایستاده بود، از آمدن او دیگر زیبایی و خودفروشی و عشوهِ گری دختران برای فبوس رونق و شکوهی نداشت، زیرا او در زیبایی سرآمده همه بود، در این نبرد خودفروشی و افسونگری و در این میدان زورآزمائی. هریک از دختران می کوشیدند بیشتر و بهتر مورد توجه افسر جوان قرار گیرند، از آنهنگام که دختر کولی در جمع دختران ظاهر گردید همه شکست خورده و تعادل خود را از دست دادند... او یکدنیا وجاهت داشت و مملو از روح پرنشاط و زنده جوانی بود درخشندگی و زیبایی و فریبتگی از رخسارش میدرخشید. در این اطاق مفروش و مزین، صد چندان بر زیبائیش افزوده شده بود. انسان تصور میکرد این دختر غیر از آن دختری است که چند لحظه پیش در میدان گرو میرقصید. چهره اش در این اطاق زیبا، مثل قرص خورشید درخشنده و جانبخش بود. همه سر را بزیر افکنده و در آتش حسرت میسوختند و همچون پاکبختگان حسود و انتقامجو، یک صف متحد بر علیه او تشکیل دادند.

همه شان فهمیده بودند که یک دشمن خطرناک، حساس ترین حربه دلربائیشان را کند و بی اثر ساخته است. زنها اینطورند و حتی از باهوش ترین مردها، بهتر درک مطلب میکنند!

دخترها پذیرائی سردی از او نموده و سپس همگی خاموش ماندند، نخستین کسیکه سکوت را در هم شکست، افسر جوان بود. او با بیان خنک و بیمزه ای گفت: چه دختر زیبایی است.

و آنگاه رو به ماریان کرد و ادامه داد: اینطور نیست؟!

ماریان با نخوت و از روی اکراه پاسخ داد و گفت: بد نیست!.

و سپس درحالیکه همگی در آتش حسد و کینه میسوختند، سر بگوش هم گذارده و شروع به پیچ کردند.

زن مسن که فقط بدخترش رشک میبرد، گفت: بیا نزدیکتر، بیا دختر!.

و دختر کولی چندین قدم جلو رفت.

فبوس نیز چندین قدم بدنبالش رفت و با همان بیمزگی گفت: آیا اینقدر سعادت دارم که مرا بجا بیاورید؟!

_ آری، شما را میشناسم.

ماریان افزود: حافظه اش خیلی خوب است.

فبوس ادامه داد: آنشب از من نه ترسیدید؟

_ نه، هرگز.

در این دو کلمه، در این دو کلمه «آری» و «نه هرگز» که از زبان دختر کولی بیرون آمده بود، یکدنیا محبت و مهربانی دیده میشد. بقدری در این دو کلمه زیبایی و دوستداری نهفته بود که ماریان رنجید.

سروان فبوس که زبانش گویا و بیانش روان شده بود، گفت: زیبای من، قشنگم، اگر بدانید پس از فرارتان در آنشب با چه آدمی عجیب و چه هیولای زشتی روبرو شدم، او یک چشم بیشتر نداشت و قوز پشت بود. اسمش همانم یکی از اعیاد و در کلیسای نوتردام بناقوس زنی اشتغال دارد. میگویند یکی از کشیشها که همخوابه شیطان شده است، او را بوجود آورد. از ربودن شما چه منظوری داشت، آه، چه هیولای گستاخی بود!

دختر کولی گفت: من منظورش را نفهمیدم.

فبوس افزود: این دیگر بیشمرمی است که یک ناقوس زن بخواهد دختر زیبایی را بدزد و جامعه اشرافیت بپوشد، راستی که جلاد خوب سزایش را داد و بشانه و پشتش خدمت کرد.

دختر که حادثه برج عذاب و کیفر داد کازیمودو را بخاطر آورده بود، گفت: بیچاره خیلی رنج برد و صدمه کشید!

سروان فبوس قاه قاه خندید و گفت: چه دلسوزی نامناسب و بیموقعی، این اظهار ترحم و مهربانی مثل این است که پری بما تحت خوکی بکنند و...

ناگهان سوخنش را قطع کرد و رو بدخترها کرد گفت: ببخشید معذرت میخواهم!

دخترها همگی از نحوه بیان فبوس افسرده و خشمگین شده بودند، ماریان که پیش از دیگران خجالت کشیده بود، گفت:عجب هم زبانی!

فبوس دنباله سخن را گرفت: بجان خودم این دختر خیلی زیباست!

ماریان در میان موج کینه و انتقام نآسودگی دست و پا میزد، در این موقع یکی از دختران با لحن کنایه آمیز و مسخره ای گفت: لباسش خیلی عجیب است.

دختران دیگر که میدیدند تنها از این راه و با خودنمایی و نشان دادن زر و زیور خویش میتوانند با حریف دست و پنجه نرم سازند، از این موقعیت استفاده کرده آنرا برخ دختر کولی کشیدند. یکی از دخترها گفت: با این سینه باز و دامن کوتاه چطور توی کوچه ها میگردی؟!

دیگری گفت: کوتاهی این دامن شرم آور است.

و ماریان افزود: با این لباس توی کوچه ها نگرد، زیرا بالاخره مأمورین شهر تو را دستگیر ساخته و بزنند خواهند برد.

دختر دیگری درحالیکه میخندید و ریشخند از سخنانش میبارید، گفت: عزیزم، تابش آفتاب بازویت را سیاه میکند، آن را بپوشان!.

بدینگونه دختران اشراف، دختر کولی را مسخره کرده و او را بباد طعنه و ریشخند و توهین گرفته بودند، رفتارشان خالی از رحم و انصاف و عدالت و همچون دختران قدیم روم که برای سرگرمی و تفریح خویش بر پستان های کنیزان زیبا سوزن طلا میکوبیدند و شادی میکردند، دختر کولی را بازی گرفته بودند.

ولی او، آن دختر کولی که از نیشخندهای پی در پی دختران جانش بر لب رسیده و از خجالت سرخ شده بود، فقط باین دلخوش بود که بتواند باسانی و از روی میل و لذت بچهره فیوس نگاه کند، در میان آن نگاههای مشتاقانه و آرزومند غباری از افسردگی و درد خفته بود. گاهی از فرط عصبانیت دلش میخواست آن دختران را بباد فحش بگیرد، ولی میترسید که دهانش را باز بکند و چیزی بگوید، عذرش را خواسته و از آنجا بیرونش کنند و در نتیجه از سعادت نگاه کردن بفیوس محروم بماند. بخاطر این نگاه لذتبخش ایستاده بود که آنهمه طعنه و ریشخند را می پذیرفت و همچنان خاموش ایستاده بود، فیوس میخندید و با گستاخی بدختر کولی میگفت: بگذار هر چه

دلشان می‌خواهد بگوید... با این زیبایی و ملاحظت پایان ناپذیر و خیره کننده لباس بچه درد می‌خورد، بگذار بگویند لباس عجیب است، باشد!

دختری که سخنان فیوس در او تأثیر کرده بود. گفت: گویا تمام افسران دربار شاهی زود بچشمان افسونگر و فریبنده هر زن عشوہ گر و لوندی دلباخته میشوند.

فیوس گفت: چرا دلباخته نشوند!

این سخن همچون سنگی که از فلاختی رها گشته و بجای نامعلوم و ناشناسی پرتاب شود. تمام دختران را خشمگین ساخت و ماریان را بگریه انداخت. خانم صاحب خانه که از این همه جار و جنجال خسته و کسل شده بود، ناگهان داد زد: ای خدا...

این دیگر چیست، این حیوان شرور با پاهایم چکار دارد؟!

بز قشنگ اسم‌الدا سر در دامن خانم صاحبخانه نموده و شاخش گیر کرده بود، از این ماجری تمام دختران خندیدند دختر کولی نیز بدون اینکه حرفی بزند شاخ بز را از وسط دامن خانم بیرون آورده و بزمین نشست و سر حیوان را بسینه خود چسبانید.

در این هنگام یکی از دو تن دخترانی که لحظه ای پیش سر گوشی بهم می‌گفتند لب را بسخن شود: این کولی بجادوگری مشهور است و می‌گویند بزش جادو میکند، خانم کاش من زودتر باین فکر افتاده بودم.

دختر هم صحبتش گفت: پس بگوئید بزش برایمان نمایش بدهد!

و آنگاه همگی رو بسوی دختر کولی نموده گفتند: بگو بزت برایمان یکی از معجزه هایش را بمعرض نمایش بگذارد.

_ چه میگوئید، منظورتان چیست، من از حرفهای شما سر در نمیآورم.

_ عجب، از شعبده بازی و جادوگری اطلاعی نداری؟!

_ نه!

_ ماریان کیسه کوچکی را که بگردن حیوان آویخته شده بود نشان داد و گفت: این چیست؟

_ این اسرار زندگی است!.

ماریان با خود میاندیشید و میگفت: وه، چه خوب بود اگر من میتوانستم پرده از این راز بگیرم و بر اسرار نهفته و مکتوم دختر کولی واقف شوم.

زن صاحب خانه که بگفتگوی آنان گوش فرا میداد، ناگهان لب را بسخن گشود و گفت: اکنون که از تو و بزت کاری ساخته نیست از اینجا برو بیرون.. چرا این جا مانده ای.. برو!.

متعاقب آن اسمرالدا بدون اینکه سخنی بگوید. رو را بجانب در برگرداند و رفت، ولی هنگامیکه بر آستانه در رسید، در حالیکه چشمانش از اشک لبریز شده بود و دست و پایش میلرزید، لحظه ای درنگ کرده سر تا پای فیوس را نگریست و خواست براه خود ادامه دهد که افسر جوان صدایش زد: مگر میتوانی باین آسانی از اینجا بروی.

... بیا یک کمی برایمان برقص... بیا دلمان را شاد کن.

و سپس پرسید: زیبای من... بگو اسمت چیست؟.

دختر کولی، همچنان که دیده بر چهره افسر جوان دوخته بود، گفت: « اسمرالدا...

یکی از دخترها گفت: چه اسم عجیب و خنده آوری!.

و متعاقب آن همگی خندیدند.

دیگری دنباله حرف اولی را گرفت و گفت از اسمش پیداست که جادوگر است.

در این هنگام که دخترها همگی دختر کولی را محاصره کرده سرگرم صحبت بودند، آن کودک هفت ساله بز قشنگ اسمرا را با خود بگوشه اطاق برده و با آن مشغول بازی بود، کودک کنجکاو چون کیسه را در گردن بز دید فوراً آنرا از گردنش باز کرد و درون کیسه را گشود. از درون کیسه چندین تخته کوچک که بر روی هریک حروفی از الفبا دیده میشد، نمایان گشت. کودک بدون اعتنا تخته ها را روی زمین انداخت هنگامیکه حیوان هوشیار و تربیت شده تخته ها را روی زمین دید، چندین دفعه آنها جلو و عقب برده و سرانجام در امتداد هم قرار داد، ناگهان کودک خردسال ماریان را صدا زد و گفت: ماریان... بیا ببین که این حیوان دارد چکار میکند؟

ماریان صدای کودک بانههای اطاق رفت، ولی ناگهان بر خود لرزد، زیرا در آنجا بر کف اطاق با قطعات کوچک تخته نوشته شده بود: «Phoebus»

آنگاه با آهنگی لرزان پرسید: این حیوان اینرا نوشته است؟!

_ آری...! خودم دیدم!

برای او جای هیچگونه تردید و ابهام نبود که نوشتن آن اسم کار حیوان است، زیرا آن کودک اصلاً سواد نداشت و نمیتوانست چیزی بنویسد. در این هنگام با خود اندیشید: اینست رازش!

از صدای کودک، تمام دختران و زن صاحب خانه و دختر کولی آمدند.

دختر کولی که در نتیجه سهل انگاری و غفلت، آن حیوان، رازش آشکار شده بود، همچون گناهکاری، در برابر فیوس میلرزید و رنگ از چهره اش پریده بود، ولی افسر درحالیکه بچهره او

مینگریست، لبخند میزد، دخترها سر در گوش هم گذارده بیکدیگر مژده میدادند اسم این افسر فبوس است.

ماریان پس از لحظه ای رو بدختر کولی کرده گفت: شما عجب حافظه خوبی دارید!.

آنگاه صورت خود را در پناه دست پنهان کرد و گریه را سر داده افزود: این دختر جادوگر رقیب من است!!.

و بیهوش افتاد.

مادرش وحشت زده و نگران بسویش دوید و گفت: دخترم. دخترم! در حالیکه طوفان خشم از دیدگانش میبارید، فریاد زد: از در خارج شو ای عفریت دوزخ. برو کولی..

ماریان را باطاق دیگری بردند، متعاقب آن اسمرالدا تخته ها را برداشته و با جلی از در بیرون رفت. سروان فبوس یکه و تنها مانده بود و نمیدانست از آن دو تن کدامیک را برگزیده و بکدام طرف برود.

نمیدانست باطاق ماریان برود، یا بدنبال اسمرالدا بکوجه، در میان دودلی و تردید گیر کرده بود.

لحظه ای اندیشید و سپس درحالیکه تصمیم نهائی را گرفته بود. آنجا را پشت سر گذارده و بدنبال دختر کولی بیرون رفت.

قسمت دوم

آری.. این کشیشی که از روزنه گلدسته کلیسای نتردام میدان گرو را مینگریست، کلود فرلو بود. او همواره نیمساعت بغروب مانده از پلکان گلدسته بالا میآمد و در را گشوده تا بامداد در آنجا بسر

میبرد. آنجا را خلوتگاه خود ساخته بود. هیچگاه کلید آنجا را از خود دور نمیساخت و همیشه آنرا در جیب پنهان میکرد. در آنروز کلود فرلو همینکه از پلکان گلدسته بالا رفت و خواست درب حجره و خلوتگاه خویش را بگشاید، ناگهان صدای دایره ای از دور شنید. بشنیدن صدای دایره کلید را از درون قفل بیرون آورد و بسوی پله های بالاتری که از آنجا پنجره ای به بیرون داشت متوجه گشت. هنوز یکی دو پله بالا نرفته بود که ناگهان کازیمودو را که از پنجره بمیدان نگاه میکرد مشاهده نمود. او آنقدر بکار خود سرگرم بود کوچکترین اعتنائی هم بکلود فرلو و پرورش دهنده خود ننمود و حتی نگاهی هم بوی نکرد. کلود فرلو هنگامی که آن دگرگونی و بهت کازیمودو را نگریست با خود گفت: چرا او اینطور بمیدان نگاه میکند، مگر آنجا چه خبر است!

و چون بر فراز آخرین پله های گلدسته رسید، بمیدان نظر افکند، در این هنگام دخترانی که در ایوان روبروی کلیسای نتردام گرد آمده بودند، او را با آن حالت بهت انگیز و تعجب آور دیدند. او از آن بالا نمیتوانست تمام کوچه ها و خیابان های پاریس را ببیند. شهربان بزرگی زیر پایش بود، ولی چشمان خود را از همه جا برگرفته و فقط متوجه میدان گرو بود و از میان آنهمه مردمی که همچون امواج دریا تلاطم داشتند، فقط باسمرالدا مینگریست. تمام بدنش میلرزید و از چشمانش لهب سوزنده ای زبانه میکشید. در نگاهش هیجان و خیره گی مبهم و اسرا نامعلومی نهفته بود که انسان نمیتوانست باسانی از آن آگاه گردد. در گوشه لبانش آثار خنده ای دیده میشد، ولی خنده اش خنده معمولی و عادی نبود و بارتعاش و تشنج شباهت داشت. اسمرالدا سرگرم خواندن و رقصیدن و دایره زدن بود و هر لحظه بر انبوه جمعیت افزوده میگشت. مردی که لباس زرد و سرخی بتن داشت مشغول جمع کردن پول بود. پس از اینکه کارش تمام شد، در گوشه ای نشست و بز قشنگ اسمرالدا را در بغل گرفته و بنوازشش پرداخت. کلود فرلو از گلدسته همچنان بمیدان نظر انداخته بود و یکدم از تماشا غافل نبود. هنگامیکه چشمش بلباس و قیافه و حرکات آنمرد افتاد، حس کنجکاوی برای شناختن او تحریک گشت، ولی هر چه کوشید که آنرا بشناسد نتیجه ای حاصل نشد، در حالیکه غباری از اندوه بر لبش سایه افکنده بود، ناگهان برخاست، سرتاپایش

مرتعش گردید و بی اختیار زیر لب زمزمه کرد: این مرد چرا همراه اسمرالداست، این دختر که همیشه تنها بود و یاری نداشت.

آنگاه وحشتزده و شتابان از پله کان مارییچ کلیسا بزیر آمده و در راه کازیمودو را که همچنان سرگرم تماشای میدان بود، نگریست کلود فرلو هنگامیکه سماجت و علاقه کازیمودو را بتماشای میدان دید با خود گفت: آیا او به اسمرالدا نگاه میکند؟

پلکان دیگر را پشت سر گذارده و خود را بانبوه جمعیت رسانید، ولی اسمرالدا را در آنجا نیافت، با یأس از پهلوی دستیش پرسید: کجا رفت؟ او ساختمان روبروی کلیسا را نشان داده گفت: از آنجا صدایش زدند، رفته برقصد!

کلود فرلو، آن مردی را که لباس زرد و سرخ پوشیده بود و بز را نوازش میکرد، در آنجا دید. او اکنون بجای اسمرالدا بازیگر میدان شده و دستهایش را بکمر زده بود و گریه ای را بیک صندلی بسته و پایه آنرا روی دنداناش گذارده در میان جمعیت میگفت و درخواست پول مینمود. از فشار صندلی خسته شده بود و قطرات عرق از پیشانی فرو میچکید. کشیش که او را شناخت، با تعجب گفت: این گرینگوار شاعر است؟!

شاعر از شنیدن صدای کلود فرلو تعادل خود را از دست داد و ناگهان صندلی از روی دنداناش بمیان جمعیت پرتاب گشته گروهی را زخمی کرد و بدنبال آن فریاد و هیاهوی مردم آسیب دیده و زخمی بلند شد، چیزی نمانده بود که مردم بر او بشورند، ولی گرینگوار با اشاره کلود فرلو خود را بکلیسای نوتردام رسانیده و در تاریکی محراب کلیسا پنهان گشت، کلود فرلو پس از لحظه ای خود را بکنار یکی از ستونها رسانیده و با تعجب سرپای گرینگوار را نگریست. او در برابر نگاههای کلود فرلو سر را بزیر افکنده بود و خجالت میکشید، ولی کشیش از این نگاه خود منظوری

نداشت و هرگز نمیخواست شاعر را تحقیر سازد، اثرات نگاه او بهیچوجه توهین آمیز نبود، پس از لحظه ای کشیش لب را بسخن گشود:

_ آقای گرینگوار، دو ماه است شما را ندیده ام، در این مدت کجا بودید، این لباس شما خیلی زیباست، مثل سیب قرمز و زرد است!

_ آری... لباس خنده آوری است! خیلی عجیب و غریب است، اما در برابر سرمای زمستان و بی لباسی چه میتوان کرد! افسوس که هنوز نمیتوان مطابق عقیده جالینوس لباس را از تن در آورد و لخت و برهنه بیرون آمد، من نمیتوانستم در این راه پیشقدم باشم، باد سردی میوزید و سرمای شده بود و چون چشمم باین لباس افتاد، آن را پوشیدم، کار بدی کردم آقای عزیز.. این را میدانم این لباس دلکهاست، لباسی است که اگر فیلسوفی مانند فیثاغورث هم آن را بپوشد، ممکن است زیر شلاق داروغه بیفتد!

_ شغل خوبی است!

_ استاد بزرگوار، شعر گفتن و فلسفه بافتن بهتر از رقصانیدن گربه است _ بالاخره باید زنده ماند و زندگی کرد. امروز یک خروار شعر نغز و بدیع و زیبا را بیک لقمه نان و قطعه ای پنیر نمیخرند. دکان شعر و ادب کساد است، مگر ندیدید چه نمایشنامه مهمی برای خانم مارگریت تهیه کردم. آخر چه شد، بهبهانه اینکه اشعار سست و بی پایه است، از پرداخت بهای آن خودداری کردند، هیچ مانده بود که از گرسنگی تلف شوم، ناگزیر برای ادامه حیات بگروه ولگردان و جیب بران پیوستم و بدینوسیله زندگی میکنم. کلود فرلو که ساکت ایستاده بود، ناگهان ابرو درهم کشید و گفت: _ چطور با این رقاصه آشنا شدی؟.

_ او زن من است!

کشیش بازوان شاعر را فشار داده گفت: ای از خدا بیخبر بدبخت! باین دختر دست زدی؟!

سرتاپای گرینگوار لرزید سوگند یاد کرد و گفت: من باو دست نزده ام!

_ پس این چگونه زن و شوهر بودنی است؟

و درحالیکه شروع کرد بگفتن سرگذشت خود، در پایان افزود: این هم بدبختی دیگری است، علتش اینست که با دختری باکره ازدواج کرده ام!

_ منظورت چیست؟

گرینگوار در دنبال سرگذشت خود ادامه داد. هنگامیکه سردسته ولگردان این زن را بمن سپرد و گفت او یک کودک سر راهی است و چنانچه دختری خود را از دست بدهد، دعائی که بگردن دارد باطل میشود. او بالاخره روزی پدر و مادر خود را خواهد یافت، اکنون با کمال پاکی و پارسائی در جوار یکدیگر زندگی میکنیم!

_ آیا این دختر با هیچ مردی نزدیکی نکرده و باکره است؟!

_ بدون تردید... در کار خود بسیار متعصب است، من اخلاق دختران کولی را بخوبی میدانم. آن ها برخلاف این دختر، خیلی زود تسلیم میشوند، او همیشه، علیرغم مقررات ارتش، خنجری به همراه دارد و در مواقع لزوم هنگامیکه کسی خیال تجاوز بناموسش را داشته باشد، آن را بکار برده و از خود دفاع میکند!

برای او زن و مرد فرقی ندارد. یک دختر بی آرایش و با تقوی است، این دختر استانبولی مدتی در الجزایر و استانبول بسر برده و از آن جا بفرانسه آمده است و بزبان عربی خوب آشناست. شیفته و عاشق بیقرار رقص است دلش میخواهد همیشه برقصد و آواز بخواند، در محله ولگردان محبوب

همگی است و حتی یکنفر هم با او عداوت و دشمنی ندارد، ولی در پاریس مورد نفرت و انزجار دو نفر است_ از این دو تن یکی زن تارک دنیاست و دیگری یکنفر کشیش میباشد. معلوم نیست با وی چه عداوتی دارند. این دو تن هرگاه او را می بینند، نفرینش میکنند: و کشیش با نگاههای شررباری او را نگریسته و سخنان انتقام آمیز و سهمگین بر زبان میراند. او دختر نازنینی است و برخلاف عقاید مردم، از جادوگری هیچگونه اطلاعی ندارد. او خواهر من است و زندگی من در پرتو وجود او میگذرد. شب هنگام پس از خوردن شام از یکدیگر جدا شده و هر کدام در اطاقی جداگانه میخوابیم، او برای اطمینان خاطر درب اطاق را بروی من قفل میکند... عادت کرده ام، و آن علاقه و عشق آتشین نخستینم تسکین یافته است. بزی دارد که با حرکات زیبا و شگفت انگیز خود مرا سرگرم میسازد، من با آن بز مأنوسم، تازه نوشتن را یاد گرفته و نزدیک دو ماه است که میتواند کلمه ای بنام فبوس بنویسد.

کلود فرلو با تعجب پرسید: فبوس، این اسم را بچه مناسبت یاد داده؟!.

_ نمیدانم: شاید در این نام رازی نهفته است، زیرا پی در پی آن را بر زبان میآورد!.

_ آیا فبوس نام کسی نیست؟

گرینگوار پس از لحظه ای اندیشه گفت: فبوس یعنی خورشید... شاید از آن جهت که گروهی از کولیها خورشید پرستند، این نام مورد علاقه اوست؟!

_ عقیده من غیر از این است.

شاعر افزود: و برای من موضوع یکسان است، هرچه میخواهد باشد، برای من همینقدر کافی است که جلی دوستم بدارد، من با فبوس کاری ندارم!.

_ جلی کیست؟

_ بزش!

در این هنگام، کلود فرلو دستش را روی شانه گرینگوار گذارده و در اندیشه فرو رفت. پس از لحظه ای ناگهان خبره بر رویش نگریست و گفت: سوگند میخوری که تاکنون باو دست نزده ای؟

_ به کی، بز؟

_ بدختر!

_ آری... سوگند میخورم که باو دست نزده ام.

_ بروح مادرت سوگند میخوری؟

_ بروح مادرم... و بروح پدرم سوگند که باو دست درازی نکرده ام.

و بدنبال سوگند که خورده بود، رو بسوی کلود فرلو کرده پرسید:

_ عالیجناب... اجازه میدهید از شما سئوالی بکنم؟!

_ سئوال کن!

شاعر افزود: این موضوع بشما چه مربوط است؟

رنگ از رخسار کشیش پرید و از شرم سرخ و سفید شد؛ ساکت ایستاد و پس از دقیقه ای گفت: آقای گرینگوار، من بشما ارادت دارم پس بقرار معلوم هنوز آلوده و گمراه نشده اید، من خیر و صلاح شما را خواهانم... همین قدر کافی است که بگویم حتی اگر بدنتان مختصر تماسی باهم بگیرد، برای همیشه از تقدس و پاکی دور خواهید شد، آنوقت وای بحال شما... و این را هم بدانید که همیشه تمایلات و آرزوهای جسم، روح را آلوده و تباه میسازد، فساد روح از آلودگی جسم است!

گرینگوار پشت گوشش را خاراند و گفت: یکبار در نخستین شب دیدار امتحان کردم و زیانش را نیز دیدم!

کشیش متغیرانه پرسید: تا این اندازه گستاخی!

گرینگوار در حالیکه خنده ای بر لب داشت، ادامه داد، و یکشب دیگر هم از پنجره خواب گاهش نیمی از بدن عریانش را نگریستم، وه چه هیکل هوس انگیزی داشت... هرگز نمیشود زیبایی و لطف آن را بیان کرد.

کشیش خشمگین فریاد برآورد: گمشو ملعون!

و سپس شتابان بسوی محراب رفت و گرینگوار را در بهت و حیرت گذاشت.

از آن روزی که کازیمودو مجازات گردید. دیگر همسایگان کلیسای نوتردام آن صدای روحنواز و رسای زنگها را به آن آسانی و شیوایی روزهای پیش از مجازات نشنیدند. ناقوسها دیگر در خموشی و سکوت بسر برده و آواز روحبخش و شیرین خود را بگوش ساکنین پاریس نمیرسانیدند و از آنها جز در جشنها و یا بهنگام سوگواری و تدفین صدائی برنمیخاست کازیمودو از دل و دماغ افتاده بود و دیگر حتی بناقوس بزرگ هم که معشوقه اش بود توجهی نداشت، گوئی دلش در جای دیگری به بند افتاده بود، و شاید هم از اثرات شلاقهای اهانت آمیز جلال بود که چنین ناامید و دلسرد بنظر میرسد.

اتفاقا در سال ۱۴۸۲ عید دیگری مصادف با روز سه شنبه ۲۵ مارس گردیده آنروز هوا آرام بود و نشاط در دل زنده میکرد. کازیمودو در آنروز برخلاف روزهای گذشته که حتی یکقدم بطرف ناقوسها نمیرفت و از تمام دنیا بدبین زده شده بود، ناگهان بطرف ناقوس بزرگ دوید و از مناره بالا رفت و طولی نکشید که صدای موجودار ناقوسها را در هوای پاریس پراکنده ساخت. او مدتی محو

تماشای زنگها بود و با وجودیکه نمیتوانست بشنود، از اینکه میدید پس از مدتها صدای آنها دوباره طنین انداز شده است، خاطر آزرده و دردمند و قیافه غمگینش همون گل شکفته گردید و باز هم از این طناب بآن طناب خزیده زنگها را بصدا در آورد.

در این هنگام، از روزنه کلیسا، دختری را که لباس عجیبی به تن داشت و با بزش مشغول بازی بود در میدان گرو نگریست، ناگهان حال کازیمودو دگرگون گشته نواختن ناقوس را از یاد برد و متعاقب آن سر را از درون پنجره بیرون آورد، ارتعاشات آهنگ ناقوسها پس از لحظه ای خاموش شدند و کسانی را که تازه میآمدند از نعمات دلکش آن بهره ای گیرند، همچون سگی که استخوانی نشانش داده و در عوض سنگی بسویش پرتاب کند، سرخورده و مأیوس بدنبال کار خود رفتند.

بهار بود. ژان فرلو جوان و عیاش بامدادان از بستر خواب برخاست و لباس را پوشید. جیب هایش را تکان داد، ولی بدبختانه نتوانست پشیزی هم در آن بیابد. نگران و اندوهگین دستهایش را درون جیب خود کرد و با حالت زاری بدرد دل پرداخت و نالید: ای جیب من، چقدر بدبخت و مفلوک. زیبا رویان سیمین اندام و پیاله های مالامال شراب و مهره های سفید و سیاه تخته نرد آخرین رمق تو را گرفته اند، سست و پلاسیده و لاغرتر کرده اند!

آنگاه پس از لحظه ای ادامه داد: شما ای آقایان فلاسفه و بزرگانی که کتاب های بسیاری نوشته اید، انصاف بدهید که من از این همه تفحص و مطالعه در آثار شما چه نتیجه ای میگیرم_ این دانش و هنر بچه کارم میخورد...

... یک یهودی بیسواد و پول اندوز بر من فضیلت دارد. من سلامتی خود را از دست داده ام، وقتی که من نتوانم یک « جفت شش » بیندازم، این علم و دانش چه نتیجه ای دارد؟

کلاهش را برداشت و بر سر گذارد و گفت: میروم پیش برادرم تا برایم موعظه بکند و شاید هم بتوانم پولی از او بگیرم.

براه افتاد و باز پیش خود زمزمه کرد: موعظه اش حتمی است ولی دریافت پول تردید آمیز!

براه خود ادامه داد هنگامیکه بدر کلبسای نوتردام رسید، از دربان پرسید: آیا عالیجناب تشریف دارند!.

_ آری... در خلوتگاه خویش است، اگر کار لازمی دارید و یا از طرف پادشاه و پاپ مأمورید، میتوانید ایشان را به بینید و گرنه در غیر این صورت بهتر آن است که او را بحال خود بگذارید.

ژان فرلو با خود اندیشید: موقع بسیار مناسبی است، اکنون باید به بینم برادرم در خلوتگاه چه میکند و چطور کیمیا می سازد... من علاقه ای بآموختن کیمیاگری ندارم و اگر بتوانم چند دانه تخم مرغ در تنور کیمیا گویش بدست آورم، برایم از هر کیمیائی بهتر است!..

از پله ها بالا رفت. چندانکه پله ها زیاد بود و خسته کننده، لحظه ای ایستاد و عرق را از پیشانی اش سترد و چندین فحش داد، پس از رفع خستگی، مجدداً پله ها را در نوردید و چون به پله آخر رسید، دری را در مقابل خود یافت، بلادرنگ کلید در را پیچانیده در را گشود و باطاق نگریست، آنجا برادرش را دید که پشت میزی که روی آن دوات قلم و پرگار و چند استخوان مرده قرار دارد نشسته است. اطاقش خیلی درهم و برهم و کثیف بود. از در و دیوارش تار عنکبوت آویزان و گرد و خاک همه جارا در بر گرفته بود و بکارگاه کیمیا سازان و جادوگران شباهت داشت.

او پشتش بدر بود، ولی ژان فرلو که برادر را از سر طاس و بی مویش شناخته بود، آهسته بتماشای درون اطاق پرداخت. کشیش همچنان سرگرم مطالعه بود و اصلاً صدای گشوده شدن در را حس نکرد. در گوشه چپ اطاق، تنور بزرگی زیر پنجره دیده میشد. جلو پنجره یک عنکبوت، تار مسدوسی تنیده و خود بیحرکت در وسط آن قرار داشت، در اطراف تنور، شیشه های رنگارنگی بنظر میرسید، ولی درون آن حتی یک شعله آتش هم دیده نمیشد، مثل اینکه مدتها بود تنور همچنان خاموش مانده است. در کنار تنور نقابی شیشه ای جلب توجه میکرد و چنین بنظر میرسید که

کشیش در هنگام آزمایش برای جلوگیری از روشنائیهای تند و زنده آنرا بصورت میزند، چکش بزرگی روی زمین افتاده و بدسته اش نوشته شده بود تلاش و امید.

ژان فرلو هنگامیکه آن تنور خاموش و سرد را نگریست، آهی سوزان کشید و گفت: گویا از خوراکی خبری نیست.

کشیش سرش را روی کتاب انداخته بود، ولی بخوبی پیدا بود که در اندیشه دیگری است و بکتاب توجه ندارد. مثل مجسمه فقط یک نقطه را تماشا میکرد. ناگهان سر برداشت و گفت: اسمرا!.

و همچون کسی که از گفته خود پشیمان شده باشد، خشمگین کتاب را رو بهم انداخت و افزود: لعنت بر من... خدایا این چه خیال بیهوده است!.

سرش را روی دست گذارد و بیحرکت بفکر فرو رفت.

ژان با خود می اندیشید: برادرم دارد هذیان می گوید.

پس از لحظه ای کشیش سر را از روی دست برداشت و گفت: خدایا... این خیال ولم نمی کند!.

سپس برخاست و پرگار را از روی میز برداشت و با نوک آن بحروف یونانی روی دیوار نوشت: تقدیر!.

ژان که یک لحظه از فکر برادرش غافل نبود: گفت: حتما برادرم دیوانه شده است!.

او نمیتوانست اندیشه های نهفته و دردهای جانگداز برادر را درک کند. نمیدانست که چه آتش سوزنده ای از اعماق سینه او زبانه می کشید، او سراسر زندگیش را در عیاشی و هوسبازی و شرارت بسر برده بود و همچون بلبل شیدائی هر روز بهوای گلی نغمه سرائی میکرد. او نمیتوانست

از مکنونات خاطر برادرش آگاه گردد و به بحران روحیش واقف شود. فقط از آنهمه آتشی که فوران می کرد و میگذاخت، همین قدر فهمید که آن چیزی را که نیایستی به بیند، دیده است.

ژان آهسته در را بست و متعاقب آن پا را بزمین کوبید، گوئی میخواست به برادرش بفهماند که تازه از راه رسیده است، کشیش بتصور اینکه صدای پای دربان است گفت: داخل شو.

و چون چشمش برادر خود افتاد، ابروها را درهم کشید و پرسید: توئی ژان، اینجا چه میکنی، چه میخواهی؟!

ژان با حالتی که می کوشید اعتماد و ترحم برادر را جلب کند، گفت: استدعائی داشتم..

_ چه استدعائی!

_ آمده ام که از موعظه تان استفاده کنم، مرا پندی بدهید. و بدنال آن میخواست بگوید: بیول خیلی احتیاج دارم!. اما کشیش سخنش را برید و دیگر مجالش نداد و گفت: ژان... من از تو ناراضیم!.

_ خیلی متأسفم.

کلود فرلو صندلیش را چرخانید و رو بژان کرد و ادامه داد: همه از تو گله دارند.

ژان آهی کشید و خاموش ماند.

کشیش افزود: موضوع کتک زدن آن سوار چیست؟!

_ گناه خودش بود که اسبش را در گل و لای میدوانید، برادر جان، مزاحم شاگردان شده بود.

_ لباس آن مرد خداشناس را چرا دریدی؟!

_ لباسش خیلی پاره و مندرس بود، ما که ضرری باو نزدیم!.

کلود فرلو در این هنگام زیر لب زمزمه کرد: دیگر علم دانش متروک و منسوخ شده است. نه درسی نه بحثی، هیچ خبری نیست، بعید نیست که شاگردان از این پس حتی یک کلمه یونانی هم فرا نگیرند.

ژان گفت: برادر جان، اجازه میدهید که این کلمه یونانی که روی دیوار نوشته شده است، برایتان بخوانم؟!

کشیش از شنیدن این سخن نگاهی بدیوار افکنده و از شدت خجالت سرخ شد و تعادل خود را از دست داد.

ژان ادامه داد: معنی این کلمه میشود تقدیر!.

آنگاه رو برادر خود نمود و گفت: حالا تصدیق میفرمائید که در فرا گرفتن دروس تنبل نیستیم؟!

کشیش که هر لحظه بر عصبانیتش افزوده میشد، رو بژان کرد و گفت:

_ ژان.. چه میخواهی؟ بگو!

پول!.

_ وضعیت خیلی سخت میگردد. از محصولات مزرعه و موقوفات اصلا خبری نیست. پول نداریم.

_ من این چیزها سرم نمی شود، پول میخواهم.

_ برای چه؟!

نور امیدی از دیدگان ژان درخشید و گفت: مگر ممکن است که من برای کار ناشایستی از شما پول بگیرم.

_ خوب، چه کار مشروعی در نظر گرفته ای؟!

- می‌خواهم با یکی از دوستانم برای کودک یتیمی قنداقه بخرم، مادرش بیوه و خیلی مستأصل است!.

- چطور، مگه زنهای بیوه آبستن میشوند و می‌زایند، وانگهی قنداقه یک کودک که چندان قیمتی ندارد؟!

- آخر، باید از آن چند دختر زیبا روی میخانه هم دیدار بکنم!

کشیش پرخاش جویانه ژان را نهیب زد: خفه شو.. برو بیرون ملعون، من منتظر کسی هستم.

ژان مأیوسانه التجا کرد: لااقل برای غذای امروزم پولی بمن بدهید!

- اشعاری که گفتم از بر کردی؟

- نتوانستم، دفترهایم گم شد!

- کتابهایی که گفته بودم چطور، آنها را خواندی؟!

- فلسفه اش را نپسندیدم، ترسیدم که بدین و ایمانم لطمه زده گمراهم سازد!

کشیش سر را جنباند.

ژان مجدداً با ناله و زاری تکرار کرد: من گرسنه ام.. ببینید کفشهایم چقدر وارفته، آیا انصاف میدهید که چنین کفشی بپوشم؟

– پول نمیدهیم، ولی یک جفت کفش برایت خواهیم فرستاد.

– قول میدهم که اگر پول نهاری بمن بدهید، آن اشعار را فرا گرفته و کلید کتابهایی را که سفارش کرده اید، خواهم خواند، برادر جان.. از این پس از ولگردی دست کشیده بیارسائی خواهم گرائید.

– توبهٔ گرگ..

ژان که از کمک و همراهی برادر مایوس شده بود، سخن کشیش را قطع کرد و فریاد زد:

– پس زنده باد عشق.. زنده باد شادکامی و عشرت.. من اکنون میروم و تمام درب و پنجره های میخانه را خورد و خمیر میکنم، میروم صورت زیبای دختران را میبوسم.

کشیش خیره او را نگریست و گفت: ژان.. مگر تو ایمان نداری؟!

– بقول اپیکور من از شئی که از چیز آلوده و کثیفی ساخته شده باشد، نفرت دارم.

– باید برای اصلاح تو فکری اندیشید، هیچ میدانی برادر که پایان این راه پر نشیب گمراهی و سقوط است، آخر بکجا میروی؟!

– به میکده!.

کشیش افزود: و از آنجا پهای چوبه دار!.

– چه مانعی دارد، آنجا هم مثل جاهای دیگر.

– دار، آدم را بدوزخ خواهد فرستاد.

– بهتر... بوسیله آتش میتوان گرم شد.

– پایان بدی دارد.

– ولی در عوض آغازش نیکوست!

ناگهان از پشت در صدائی برخاست، کشیش هراسان انگشت بر لب نهاد و گفت: زود باش برو
توی این تنور... اگر چیزی دیدی بهیچکس نگو، آنجا آرام بمان، مبادا صدایت بیرون بیاید.

ژان بلادرنگ توی تنور پنهان گشت ولی فکر تازه ای به خاطرش رسیده سر را از توی تنور بیرون
آورد و گفت: یک لیله بده تا حرف نزنم.

– بعداً بهت میدهم، ساکت باش.

– نه، وعده بکارم نمیخوره، همین الان باید آنرا بگیرم.

کشیش ناگزیر برای اینکه دهان ژان را ببندد، کیسه پولش را بسوی ژان پرتاب کرد و گفت:
بگیر... حرف زن!

پس از لحظه ای مرد سیاهپوش سیاه چهره ای که فوق العاده غمگین و افسرده بنظر میرسید،
بدرون آمد. تقریباً شصت سال داشت و پی در پی چشمهایش را بهم میزد، دارای لبهای کلفت و
برگشته و اویزانو ابروان سفید و دستهای یزرگی بود و ملایمتی شبیه بملایمت یکنفر قاضی در
چهره اش دیده میشد، ژان از جایگاه خود نگاهی بمرد تازه وارد کرد و از فاصله میان بینی و دهان
او حماقتش را دریافت و همچنان در انتظار پایان این دیدار شگفت انگیز ماند.

کشیش با اشاره دست تازه وارد را بنشستن دعوت کرد. از طرز رفتارش بخوبی معلوم بود که نسبت بوی همچون یک استاد نسبت بشاگرد خویش است و برای احترامی بیشتر از آنچه لازم است، مرعی نمودارد.

کلود فرلو همچنان در تماشای مرد سایهپوش بود. کشیش سرانجام سکوت را شکست و پرسید: موفق شدید!..

– نه استاد بزرگوار، نشانی از طلا در این همه خاکستر نیست هر چه میدم بی نتیجه است.

کشیش ازین سخن تازه وارد خوشش نیامد و گفت: من از کیمیاگری نمی گویم، می خواهم بدانم محاکمه این جادوگر کی شروع می شود، آیا بجادوگری خود اعتراف نموده است؟

مرد سایهپوش که ژاک نام داشت گفت: افسوس... حتی او را در آبجوش گذاشتیم و موفق بگرفتن اعتراف نشدیم.

– چیز تازه ای در خانه اش نبود؟.

ژاک فوراً دست در جیب کرد و کاغذی را بیرون آورد و گفت: این کاغذ را بدست آورده ایم، تاکنون کسی از آن سر در نیاورده و حتی یک نفر هم که زبان عبری میدانست چیزی از آن نفهمید!

کشیش شتابان کاغذ را از دست ژاک گرفت و آنرا نگریست، کلمات عجیب و غریبی روی کاغذ نوشته شده بود، چون نتوانست از آن چیزی بفهمد گفت: اینها نشانه جادوگری است و این چند کلمه را برای تسخیر شیطان بکار میبرند و بدنیاال آن خوانند: هاکس، پاکس، ماکس! اینها همه طلسم است و بدرد سگ هار میخورد.

آنگاه رو بجانب ژاک کرد و گفت: آقای دادستان، شما وظیفه خود را بهتر میدانید، ولی من میگویم که این کاغذ سراسر کفر و زندقه و گناه است!

ژاک گفت، من قضیه را دنبال خواهم کرد.

سپس دست در جیب خود کرده ظرفی شبیه بپوته زرگران را بیرون آورد، و گفت: اینرا هم از خانه مارک سنن بدست آورده ایم!

کشیش نگاهی بآن افکند و گفت: پوته کیمباسازی است!

– افسوس که با این پوته هم آزمایش کردم و نتیجه ای حاصل نشد.

کشیش که چشمان خود را بطرف دوخته بود، گفت: این کلمات را برای چه اینجا نوشته اند؟

و خواند؟ اک. اک.

این پوته فقط برای آن خوب است که در تابستان روی بخاری بگذارند و با آن کک و مگس را از خود دور سازند، از این پوته نمی شود نتیجه ای گرفت.

ژاک گفت: بالاخره شما کی اجازه میدهید که آن جادوگر کوچک را بترسانم؟!

– کدام جادوگر!

– همان دختری که بر خلاف دستورات رسمی همه روزه در میدان گرو میرقصه. برای محکومیت او دلیل فراوان ایت. چه دلیلی بهتر از اینکه بزش با سحر و افسون میخواند و مینویسد. گرچه او دختر بسیار قشنگی است و چشمهای گیرنده و جذابی دارد، ولی باید محاکمه اشکرد. حالا هر وقت میفرمائید محاکمه اش را آغاز کنیم.

رنگ از چهره کلودفرلو پرید، و پس از لحظه ای بالکنت بان گفت:

– موقع محاکمه او را بشما اطلاع خواهیم داد، فعلاً مارک سلن را تعقیب نمائید.

– الساعه میروم و می گویم او را بسه پایه ببندند و مجازاتش کنند، ولی او آدم پوست کلفتی است و نمی شود باسانی از وی اعتراف گرفت، تمام جلادان و مأمورین را خسته و مستأصل نموده است و هنوز اعتراف نکرده!

سپس ادامه داد: راجع باسمرالدا نیز منتظر فرمانم. هر وقت بفرمائید تعقیبش خواهیم نمود.

کلودفرلو در اندیشه دور و درازی بود و ابدأ باطراف خود توجه نداشت. سکوت نسبتاً دامنه داری درون اطاق حکمفرمائی می کرد، مگسی وزوز کنان از پنجره خلوتگاه کشیش خود را بدرون می کشید و از هوای دلکش بهار و آفتاب فرحبخش فروردین دلشاد بود او از اینطرف اطاق بآنطرف پرواز می کرد و سرمست بازیهای خود بود: پس از لحظه ای گذارش از کنار تارهای تنیده عنکبوت افتاد و دیری نگذشت که در چنگال آن گرفتار شد و به دست و پا زدن پرداخت.

ناگهان ژاک از جای جنبید که آنرا از چنگال عنکبوت برهاند، کلوفرلو دستش را گرفت و بر جای خود نشانید و گفت: بگذار فرمان تقدیر اجرا شود.

دست ژاک از فشار دستهای نیرومند کشی بدرد آمده بد. گوئی آن را در میان گیره آهنینی فشرده اند، او را برگردانید و قیافه مهیب و وحشتناک کلودفرلو را نگریست. او خیره بمگس نگاه می کرد، ناگهان از درون سینه آهی کشید و گفت: این دام و مگس هر دو سرمشق خوبی است. ببینید این مگس از عشق بهار سرخوش است. دلش می خواهد در هوای آزاد پرواز کند. بدنیاال آزادی و خوشی است، ولی این عنکبوت زشت و بدترکیب که دامی تنیده است باو حمله می کند و نمی گذارد او بخاطر دل خود برقصد. ای بیچاره رقاص... بیچاره مگس!

آری ژاک، کار تقدیر است، مزاحم نشو... افسوس... افسوس...

آنگاه خود را مخاطب ساخته گفت: ای کلود. تو هم عنکبوتی و هم مگس، در دنیای علم و هنر بیرواز آمدی و به تماشا درخشندگی خورشید رفتی... در نهانخانه دلت غباری از غم و اندوه نبود. جز رسیدن بسرچشمه حقیقت هوسی در دل نداشتی، خواستی از دریچه دنیا بعالم درخشنده و زیبای هوش و دانش پرواز کنی، ولی دست نیرومند تقدیر دامی فرا راحت نهاده بود و تو را در کام خود برو برد، اکنون سرگشته و حیران و دردمند و دیوانه وار با جان خسته و پای شکسته در چنگال تقدیر دست و پا میزنی. اسیری و راه نجاتی در پیش نیست.

ژاک، بگذار عنکبوت کار خود را انجام دهد.

– ای استاد بزرگوار، دستم را رها کنید. نزدیک است بازوانم بشکند بدام دست نخواهم زد، قول میدهم.

کلودفرلو همچنیاں متوجه عنکبوت بود و با وجودیکه سخ ژاک را می شنید، هیچ اعتنا نمی کرد.

کشیش مگس را مخاطب قرار داد و گفت: چه ابله‌ی... اگر هم بتوانی با بالهای ناتوان خویش تارهای دام را از هم بکسلی، چگونه از شیشه پنجره خواهی گذشت. این شیشه صاف و درخشنده در مقابل تو همچنان فولاد است. گذشتن از آن کار مکشلی است.

... وه چه فیلسوفان بزرگی که بعشق رسیدن بحقیقت بال و پر گشوده و بیرواز آمده اند، ولی در برابر این دیوار بلورین و نفوذ ناپذیر از عجز و ناتوانی زاو بر زمین زده و سرگشته افتاده اند.

کشیش خاموش ایستاد و چهره ژاک را نگریست. پس از لحظه ای ژاک بسخن آمد و گفت: بیائید با هم طلائی بسازیم.

- ژاک، این کاری را که ما دنبال می کنیم، گناه دارد.

- چه می توان کرد، با این شغل و حقوق کم چگونه میتوان زندگی را اداره نمود.

ناگهان صدائی بگوشش رسیده وحشت زده و نگران گفت: نکند کسی صدایمان را شنیده باشد!

- ژاک تکه پنیری را در تنور پیدا کرده و داشت میخورد.

کشیش گفت: کسی نیست، وحشت نکنید، این گربه من است، شاید موشی گرفته و دارد می خورد!

کلودفرلو در این هنگام دست ژاک را گرفت و هر دو از در خارج شدند.

ژان، در حالیکه سر از تنور بیرون آورده بود، دشنام گویان و غرولند کنان می گفت: آه... نزدیک بود خفه بشم، خدایا... این دو جغد شوم چقدر مهمل گفتند. اک اک، هاکس. پاکس ماکس، کیک، شیطان، شگ هار.

چه مزخرفای، آه سرم گیج شد.

نگاهی بکسیه پول انداخت و لباسش را مرتب نمود و خاکستر تنور را از تن سترد و باطراف نظر انداخت و هیچ چیز غیر از چند دانه مهره رنگارنگ ندید، آنها را برداشت و با خود اندیشید: آنها را بجای سنگهای گرانبها بدخترها و معشوقه هایم خواهم داد:

و راه پلکان را پیش گرفت. از حسن تصادف کشیش در را قفل نکرده بود و او باآسانی پلکان را پشت سر گذاشت و در حالیکه می خندید و دست روی پهلوی گذارده بود، خود را به میدان رسانید. در آن تاریکی و بهنگامی که از پله ها پائین می آمد، صدای خش خش شنید و چیزی بدنش خورد، گمان کرد که کازیمودو است.

وقتی که بمیدان رسید، لب بسخن گشود: خدا را شکر که دوباره بزمین پاریس رسیدم، آخر برای چه از این آسمان خراش سنگی بالا رفتم. کارم چه بود، آیا فقط برای اینکه یک تکه پنیر خشکیده بخورم و از آن بالا، بام خانه های پاریس را تماشا کنم، آنجا رفته بودم؟!

هنوز چند قدم نرفته بود که دادستان و برادرش را دید که بمجسمه های سنگی نگاه می کنند کشیش آهسته بژاک می گفت: این کلمه ای را که بر این مجسمه حک نموده اند، یعنی کیمیا!!

ان که در اندیشه خود بود، گفت: مرا با کیمیا کاری نیست... کیسه پول در جیبم هست!.

خواست براه خود ادامه دهد که ناگهان صدائی را از پشت سر شنید. او ناسزا گویان پیش می آمد. ژان صدا را شناخت و گفت: مثل اینکه سروان فبوس است.

هنگامی که نام فبوس به گوش کلودفرلو رسید، بی اختیار لرزید آن چنان لرزید که دادستان در بهت و حیرت فرو رفت.

آری... این سروان فبوس بود که از خانه نامزدش بیرون آمده و در آستانه در ایستاده بود و فحش میداد، ژان جلو رفته دست او را گرفت و گفت: چرا مغیر و خشمگین هستید، سرکار سروان؟!

- تو که میدانی رفیق. من هر گاه از پهلوی این عفریته ها بیرون می آیم، باید حتماً فحش بدهم و گرنه خفه می شوم!.

- می آئی برویم پیاله ای بخوریم؟

- خیلی مایم، ولی پولی ندارم!

- من دارم.

– ببینم؟

ژان کیسه را در مقابلش گذاشت.

کلودفرلو از همان هنگام که نام فبوسرا شنیده بود، بدنبال ژان می آمد و در تاریکی آندورا که مشغول تماشای کیسه بودند، می نگریست. آنها کشیش را نمیدیدند.

فبوس گفت: توی این کیسه سنگ ریزه هست نه پول، من شرط می بندم!

ژان مغرورانه بند کیسه را گشود و پولها را بزمین ریخت و آنگاه همچون قهرمانان قدیم روم دستها را بکمر زده ایستاد.

فبوس پولها را شمرد و در حالیکه هم مبهوت بود و هم خوشحال پرسید: این پولها را از کجا آورده ای؟ راست بگو از جیب کی زده ای؟!

درحالی که از شادی روی پا بند نمی شد گفت: مگر نمیدانی که برادرم کشیش احمقی است!

– خدا وجودش را برایت نگهدارد، برویم شراب بخوریم. کیسه پول را برداشته هر دو بسوی میخانه براه افتادند.

کلودفرلو با حالی دگرگون بدنبالشان میرفت و در دل با خود میاندیشید: آیا این همان فبوس است که از هنگامی که با گرینگوار دیدار کرده، یک لحظه آسوده اش نگذاشته است. آیا این همانست که ویرا پریشان حال نموده؟

کشیش خیلی علاقمند بود که از این راز پرده بردارد و حقیقت را بداند. چون میدانست که پرده بر گرفتن از این راز کار مشکلی نیست و آن دو بدون هیچ گونه هراسی اسرار خود را بههم می گویند، بدنبالشان میرفت. فبوس و ژان با صدای بلند درباره می و معشوقه های خود سخن می گفتند،

ناگهان از پیچ کوچه ای صدای دایره ای به گوششان رسید، هیمکه فبوس آهنگ دایره را شنید رو بژان کر و گفت: زودتر برویم.

– چرا؟

– میترسم این کولی مرا ببیند!

– کدام کولی؟

– هیمکه بزی بهمراه دارد.

– اسمralدا را می گوئی؟

– آری... این اسم عجیب و غریب همیشه فراموشم می شود. نمی خواهم در کوچه مرا ببیند!

– مگر با او آشنائی؟

فبوس سر در گوش ژان گذارد و آهسته سخنی گفت و قاه قاه خندید.

کشیش از دور متوجه شد.

ژان پرسید: راست می گوئی؟

– بجان خودم سوگند!

– امشب؟

– آری... همین امشب.

- یعنی می آید؟

- بدون تردید... چرا نیاید!

ژان ادامه داد: واقعاً این سخنان را شنیده بود، ناگهان تعادل خود را از دست داده و بدیوار تکیه کرد. سر تا پایش میلرزید و دندانهایش از برخورد بهم صدا می کرد. لحظه ای ایستاد و چون اندکی حالش بهبودی یافت، بدنبال آندو که موضوع سخن را تغییر داده بودند و هر دو با آواز رسائی می خواندند، براه افتاد.

چراغها و مشعلها در محوطه میخانه میدرخشید و عده زیادی از زن و مرد و دختر سرگرم باده گساری بودند، صدای خنده و دشنامهای زشت و زننده آنان تا مسافت دور دستی میرفت. مردمی که از کوچه می گذشتند، بدون اعتنا با آنهمه قیل و قال و داد و عریده بدنبال کار خود میرفتند. از میان گذرندگان فقط یک نفر در کوچه ایستاده بود و از جای خود تکان نمیکشید. و گاهی از پشت شیشه درون پنجره را تماشا میکرد و از میان انبوه جمعیت چشمانش نگران کسی بود و بسخنانش گوش میداد. زمانی از خشم پایش را بزمین میکوبید. سرا را زیر لباسش پنهان کرده بود که هیچکس او را نشناسد. پس از لحظه ای در میخانه گشوده شد و دو نفر بیرون آمدند. او خود را بزیر پنجره کشانید و بسخنانشان گوش فرا داد. یکی از آن دو تن بدیگری گفت: ساعت هفت شده و موقع آمدنش است!

و دیگری که مست شده بود و تلو تلو راه میرفت و چرت و پرت میگفت، ابدا بحرفهای رفیقش متوجه نبود،

اولی گفت: دوست عزیز.. خیلی مستی!.

دومی جوابش داد: فبوس، حکماء و دانشمندان معتقدند که صورت نیمرخ افلاطون شبیه بکیک بود!.

فبوس حالش عادی بود، ولی ژان پی در پی دشنام میداد.

فبوس گفت: آقای فیلسوف، کمک کم ساعت هفت است، من باید سر ساعت پهلوی زنی باشم.

ژان در جوابش میگفت: سربرسم نگذار، میخوام ستاره ها را بشمارم!.

_ عجب آدم بدمستی هستی، آیا هنوز پول داری؟!

ولی ژان همچنان مست بود و درهم و برهم و نامربوط جوابش میداد.

فبوس باز ژان را مخاطب ساخته میگفت: عزیزم.. هوشیار باش، من سر ساعت هفت در کوچه سن میشل و در خانه فالوردل باید دخترکی را ملاقات کنم، باید کرایه اطاقش را نقدا بپردازم، او نسیه معامله نمیکند، عزیزم ژان.. اگر در کیسه کشیش هنوز پولی باقی است آن را بمن بده و کارم را راه بینداز..

ژان سرگرم هذیان گوئی خود بود. فبوس که دلنگ شده بود. گفت: اگر بمن پولی ندهی، خودم آنرا از جیب برمیدارم.

ژان اکنون با صدای بلند میخواند و نعره میکشید.

فبوس حوصله اش تمام شده بود، لگدی بزنانوی رفیق خود نواخت و او را در کف کوچه انداخت. خواست از او جدا شود، اما دلش سوخت، با پایش او را بکنار کوچه غلطانید. ژان خوابش برده بود و از حال خود خبر نداشت. مردی که آندو را تعقیب میکرد، لحظه ای بالای سر ژان ایستاد و اندیشید و سپس بدنال فبوس بکوچه ای پیچید، فبوس همین که از یکی دو کوچه گذشت ناگهان متوجه شد که مرد سیاهپوشی بدنال اوست. ایستاد، سیاهپوش نیز از رفتن باز ماند، فبوس براه

رفتن خود ادامه داد و دید که سیاهپوش بدنبال می‌آید. بدون اینکه هراسی از خود نشان بدهد، گفت: من دیناری پول ندارم و هیچکس با من کاری نخواهد داشت!

او افسر شجاع و دلیری بود و نمیترسید، ولی شنیده بود که نیمه‌های شب یک نفر زاهد عبوس کوچه‌ها را گردیده و عابریں را مسخره میکند. ترس و وحشتی سرپایش را گرفت، سیاهپوش همچنان بدنبالش می‌آمد و چشمها را بوی دوخته بود فبوس ایستاد و گفت: من هیچ چیز ندارم اگر میخواهی دزدی بکنی کلیسا نزدیک است، بیا بانجا برو!

ناگهان سیاهپوش دست خود را جلو آورده و بازوی فبوس را گرفت و فشرد و گفت: سروان فبوس!

__عجب، چگونه اسم مرا میدانی؟

سیاهپوش با صدای گرفته و خفه ای که گوئی از درون گوری برمیکخاست، گفت: نه تنها نامت را میدانم، بلکه از میعادگاهت نیز باخبرم، ساعت هفت باید کسی را ملاقات کنی؟!

آری... پانزده دقیقه دیگر.

و ادامه داد: باید در کوچه سن میشل زنی را ملاقات کنم.

__میدانم!.

سیاهپوش پرسید: اسمش چیست؟

فبوس افزود: اسمرا دلا!..

بشنیدن این سخن، بازوی افسر جوان را بسختی فشرد و گفت: دروغ میگوئی فبوس!

افسر خشمگین خود را از چنگال سیاهپوش رهانید و شمشیر را از غلاف کشید و گفت: این کلمه هرگز بگوش من نخورده است، یقین دارم که دیگر نمیتوانی آنرا تکرار کنی!

سیاهپوش با خونسردی مجدداً تکرار کرد: تو دروغ میگوئی!

فبوس که در منتهای خشم و غضب بود، بسوی سیاهپوش حمله کرد، ولی او آرام ایستاده بود ناگهان با لحن غم انگیزی گفت سروان... میعادگاه یادت نره!

بیکباره خشم افسر جوان فرو نشست.

سیاهپوش ادامه داد: سرکار سروان، وقت فراوان است. فردا، پس فردا، یکماه دیگر و حتی دو سال بعد از این برای کشتن شما حاضرم، فرصت را از کف نداده بسوی میعادگاه بروید.

فبوس همچون کسیکه منتظر فرصتی است، شمشیر را غلاف کرد و گفت: فکرتان را پسندیدم، هر چند شمشیر کشی در راه دختران زیبا اندام، لذت دارد، ولی من فعلاً از آن صرفنظر کرده و آنرا بموقع دیگری موکول میکنم.

_آری: فعلاً بطرف میعادگاه بروید!

_چنین خواهم کرد، برای مجادله و کشمکش همیشه وقت خواهم داشت.

و پشت گوشش را خاراند و گفت: کیسه پولم را فراموش کرده ام.. افسوس، صاحب خانه کرایه اتاقش را نقداً میگیرد و من هیچ پول همراه ندارم.

_بگیرید این پول!

ناگهان فبوس دست سرد کشیش را احساس کرد و دید که باو پول میدهد. فبوس دست کشیش را با گرمی فشرد و گفت: واقعا تو چقد خوبی؛ و از پذیرفتن پول تحاشی نمود.

کشیش گفت: حاضری ثابت کنی که من اشتباه کرده ام و این دختر همان است که نامش را اینجا بردی؟.

_ آری.. یک اطاق در جوار اطاق خود برایت کرایه خواهم کرد و از آنجا از روزنه در، با چشم خود حقیقت سخنم را ببین!.

_ بسیار خوب، برویم.

و هر دو براه افتادند و پس از چندی بکوچه سن میشل داخل شدند. فبوس هنگامیکه بدرب آن خانه رسید، رو به سیاهپوش کرد و گفت: من شما را اینجا گذارده و خود بدنبال دختر خواهم رفت.

و متعاقب آن چکش در را بشدت کوبید، پس از لحظه ای از پشت در صدا برخاست: کیه!.

فبوس درحالیکه پی در پی فحش می داد، در گشوده شد و در روشنائی چراغ کثیفی، چهره پیرزنی خمیده و زشت رو نمایان گردید.

خانه فوق العاده درهم برهم و کثیفی بود. دیوارها کاه گلی و چوب های سقف اطاق سیاه و همه جا پوشیده و مملو از تار عنکبوت بود؟ در اطاق پائین، کودک کثیفی در گرد و خاک اطاق میلولید.

فبوس همچنان دشنام میداد و بدنبال اطاق خالی میگشت، هنگامیکه سکه طلا در دست پیرزن درخشید، وی هردو را باطاق فوقانی برد. کودک چشم از پول برنمیداشت. پیرزن پول را در ظرفی انداخت، ولی هنوز از آنجا دور نشده بود که کودک آهسته از میان گرد و خاک و خاکستر برخاسته خود را بطرف پول رسانید و آن را برداشت و بجایش برگ خشکی گذاشت.

هنگامیکه فبوس باطاق پائین رسید، دریچه کوچکی را گشود: از طرز رفتارش بخوبی پیدا بود که وضعیت آنجا آشناست و تمام بیغوله و گوشه و کنارهای آن را میداند. همینکه دریچه را گشود، سوراخی نمایان شد، فبوس بسیاهپوش اشاره ای کرد و گفت: عزیزم، بفرمائید اینجا.

سیاهپوش درحالیکه ساکت و آرام بنظر میرسید، و مطیع محض بود، از پنجره بالا رفته و درون سوراخ پنهان گشت. فبوس در را بست و خود در روشنائی چراغ پیره زن صاحب خانه از پله ها سرازیر گشته بیرون رفت.

کلود فرلو کشیش کلیسای نوتردام که قیافه زاهد عبوس سیاهپوش را بخود گرفته بود، مدتی در آنجا ماند. نمیتوانست تکان بخورد، زیرا سقف دریچه و سوراخ کوتاه بود: بهر کجا دست میمالید، جز خاک چیزی حس نمیکرد، سرش همچون کوره پز از آتش داغ و گداخته شده بود، بازهم کورمال کورمال دست خود را بر زمین کشید. سرانجام پس از تلاش فراوان شیشه شکسته ای را از کف جایگاه پیدا کرده آن را بر پیشانی گذارد و اندکی سوزش و التهاب سر را با سردی شیشه تسکین داد.

هیچکس نمیدانست در آن لحظات بحران آمیز چه می اندیشد معلوم نبود کشیشی با آن مقام و آن همه نفوذ و احترام برای چه شبانه در چنان خانه ننگین و بدنام کثیفی بسر میبرد و درباره اسمرالدا و فبوس و برادر از راه در رفته و بیماراش چه میاندیشد. یکساعت در حال انتظار ماند. این مدت باندازه یک قرن برایش سنگین و دردناک بود. ناگهان درب اطاق گشوده شد و متعاقب آن صدای پائی بگوش رسید و روشنائی چراغی نمایان گشت. از روزنه دریچه تمام اطاق در دستش بود، از جلو و فبوس و اسمرالدا از عقب وارد اطاق شدند.

کلود فرلو همینکه چشمش بآن منظره ای که هرگز تصور دیدن آن را هم نمینمود، افتاد، سرش گیج رفت و پیش چشمانش سیاه شده و همه چیز را فراموش کرد و دیگر چشمش هیچ جا را ندید.

پس از چندی که بهوش آمد: فبوس و اسمرالدا را نگریست که هر دو در جوار هم روی صندلی نشسته اند. در گوشه اطاق تختخواب مندرسی نمایان بود و ماهتاب از پنجره اطاق نور خود را بدرون میفرستاد و شعاع کم رنگ و نقره فام ماه روی بالش جلوه خاصی داشت.

اسمرالدا از خجالت سرخ شده بود و قلبش بشدت میزد. سر را بزیر انداخته و سایه مژگان های بلندش بر چهره اش جلوه خاصی می بخشید. با نوک انگشتانش روی زمین خط میکشید و یارای اینکه بچهره فبوس نگاه کند، نداشت. بهمان اندازه که خجالت میکشید و در اضطراب بود، در عوض فبوس از شادی در پوشش نمی گنجید و عاشقانه در کنارش نشسته بود.

پاهای زیبا و هوس انگیز اسمرالدا در پناه بدن جلی پنهان بود.

کلود فرلو درحالیکه خون در شریانهایش میجوشید طغیان میکرد، چشم و گوشش متوجه آنان بود و بسختی سخنانشان را می شنید. او در شنیدن سخنان عاشقانه خیلی دقیق بود و مشتاق.

اسمرالدا همچنان که چشمان خود را بزمین دوخته و خط میکشید، گفت:

من کار بدی کردم آقای فبوس، از من دلگیر نباش.

فبوس گفت: عزیزم چرا از تو دلگیر شوم، مگر تو چه کرده ای؟

__ برای اینکه همراهت باینجا آمده ام!

__ در این صورت باید از تو متنفر باشم.

__ چرا؟!

__ برای اینکه راضی شدی آن همه از تو التماس کنم.

_ من دارم برخلاف ندزی که دارم رفتار میکنم. اثر این طلسم دیگر باطل خواهد شد، افسوس که نخواهم توانست پدر و مادرم را ببینم، ولی چه اهمیت دارد من بعد از این بیدر و مادر احتیاجی ندارم.

با چشمان سیاه خود فبوس را نگریست، توی چشمانش پر از اشک بود. اشک شادی و محبت، اشک دوستداری.

همچنان ساکت ایستاده بود، ناگهان قطره اشکی روی گونه اش لغزید دختر آهی کشید و گفت: من غیر از شما هیچکس را نمیخواهم.

از سر تا پایش پاکی و پاکدامنی میباید.

فبوس که از شادی روی پا بند نمی شد، مغرورانه گفت: عزیزم، مرا دوست داری؟

و سپس گستاخانه دست در آغوش کولی انداخت، ولی او می کوشید خود را از زیر دستهای نیرومند و سمنج افسر رها سازد خیلی کوشید و سپس درحالیکه لحن سخنش عاجزانه و التماس آمیز بود، گفت: فبوس. تو بزرگی، زیبایی، دلربائی سالهاست که در خواب می بینم در خطر بوده ام و افسری مرا نجات داده است. آری... آری تو مرا نجات دادی، پیش از اینکه تو را ببینم می شناختم فبوس زیبا، من اسم قشنگت را دوست دارم، بشمشیرت علاقه مندم، بده آنرا ببینم!.

فبوس لبخند زنان شمشیر را از غلاف بیرون آورده بدست دختر داد و گفت: چه بچه خوبی هستی، چقدر نازنینی تو...

دختر کولی شمشیر را گرفته و با کنجکاوای آنرا نگریست و سپس بر تنه آن بوسه ای زد و گفت: ای شمشیر دلیر، من تو را دوست دارم.

در این هنگام افسر جوان پشت گردن او را بوسید دختر سر برداشت و فبوس را نگاه کرد. از شرم و حیا سرخ شده بود، پس از لحظه ای گفت: فبوس، بگذار حرفم را بزنم. پاشو راه برو تا اندامت را ببینم و صدای مهمیزت را بشنوم. وه.. چه قشنگی.

افسر جوان برخاست و خنده کنان گفت: واقعا بچه هستی، اگر لباسم عیدم را بیوشم چه میگوئی؟! فبوس در کنارش نشست و گفت: عزیزم گوش کن..

دختر کولی سخنش را قطع نمود و گفت: نه گوش نمیکنم، مگر اینکه بگوئی دوستت میدارم.

افسر در برابرش بزانو افتاد و گفت: تو روح و جان من هستی و زندگی من از وجود تو است، غیر از تو هیچکس را ندارم و تاکنون یک نفر را هم دوست نداشته ام.

برای فبوس تکرار کردن چنین کلماتی بسیار سهل و آسان بود.

دختر کولی از شنیدن کلام عاشقانه و شیرین و دلربای افسر، سر با آسمان بلند نمود گفت حالا هنگامی است که میتوان با دل آسوده و خیال راحت مرد!

در این هنگام کشیش از فرط عصبانیت خنجرى را که زیر لباسش پنهان کرده، بیرون آورد و تیزیش را امتحان کرد.

فبوس در جواب دختر کولی گفت فرشته نازنینم.. چرا از مردن حرف میزنی، حالا موقع زندگانی و کامرانی است. تو جوانی و یار و یاورى مانند من داری، سى مى لار... ببخش عزیزم.. من باز هم اسم تو را فراموش کرده ام، عجب اسم عجیبی من همیشه آنرا فراموش میکنم.

من خیال میکردم اسمم قشنگ است، حالا که چنین نیست، اسم دیگری را برای خود انتخاب خواهیم کرد که خوششان بیاید و فراموش نکنید.

غصه نخور من اسمت را حفظ می کنم، یک دفعه که یاد گرفتم، دیگر فراموش نخواهم کرد. من خیلی دوست دارم عزیزم. الان یک نازنینی دارد در آتش حسرت میسوزد.

_ آن کیست؟!

_ میخواهی چکنی، بگو بدانم آیا دوستم میداری؟

باز هم می پرسی؟!

فبوس ادامه داد: الهی از جوانیم خیر نبینم اگر وسائل خوشبختی تو را فراهم نسازم، من خیلی دوستت میدارم، روزها تمام سربازانم را از جلو پنجره ات خواهم گذرانید و جاهای خوب و قشنگ و دیدنی پاریس را نشانت خواهم داد.

دختر کولی در اندیشه فرو رفته بود. فبوس آهسته کمر بندش را گوشه دختر ناگهان نهیب زد:

_ چه میکنی؟

_ چیزی نیست، میخواهم بهت بگویم که وقتی باهم ازدواج کردیم، باید این لباس را از تن در آورده و لباسهای زیبا بپوشی!

_ کی ازدواج می کنیم؟

فبوس دست گشود و دختر را در آغوش گرفت و پیراهنش را باز کرد، شانه های دلفریب دختر کولی ناگهان در برابر دیدگان کلود فرلو نمایان گردید. دختر همچنان بدون مقاومت ایستاده بود و از چشمانش نور درخشنده ای ساطع بود. در این هنگام رو بفبوس کرد و گفت: دینت را بمن بیاموز!

فبوس خندیده گفت: دینم را، دین برای چه میخواهی؟

__ برای اینکه بتوانیم باهم عروسی کنیم!.

فبوس در حالیکه از چهره اش ملال و تعجب خوانده می شد، گفت: «وہ... عروسی چه؟»

رنگ از رخسار اسمرالدا پریده سر را بزیر افکند بود و حرف نمی زد.

فبوس ادامه داد: این فکرها دیوانگی است. عروسی چه اهمیتی دارد، آیا غیر از اینست که چند کلمه لاتین بایستی در دکان کشیش حرف زد؟

عاشقانه خود را به اندام دختر میچسبانید، از چشمانش شراره شهوت زبانه می کشید. حالت عجیبی داشت، کلود فرلو تمام آن صحنه را از روزنه دریچہ میدید و این عشق بازی اثر مخصوصی در وی نموده بود، او که سالها عمرش را در گوشه کلیسا گذرانده بود از دیدن اندام نیمه عریان دختر زیبا همچون آهن گداخته بنظر میرسید، خونها در تمام شریانهایش تندتر می جوشید و همچون ببری گرفتار و محبوس که در مقابل خود شغالی را در حال خوردن آهوئی ببیند با خشم فراوانی از روزنه در نگاه می کرد.

فبوس پیراهن دختر کولی را از تنش بیرون آورد و پستانهای لیموئیش نمایان گردید بیچاره از شرم سرخ شده بود، پیوسته می کوشید که با دست سینه و پستان خود را بپوشاند فبوس همین که چشمش بطلسمی که بگردن اسمرالدا آویزان بود افتاد، بیهانه گرفتن آن جلوتر رفته گفت: این چه هست؟

اسمرالدا با وحشت گفت: دست زن، زیرا این نگهدار من است... اگر این طلسم را محفوظ نگاهدارم، پدر و مادر خود را خواهم یافت!.

و سپس افزود: آقای سروان، دست از من بردار... مادر جانم... پدر عزیزم کجا هستید، بدامم برسید.. آقای فبوس ولم کن، پیراهنم را بده!

فبوس عقب رفت و با آهنگ سردی گفت: خوب.. پس معلوم می شود دوستم نداری.

دختر ساده دل بدامنش آویخت، چطور دوستت ندارم.

این چه حرفی است، خوب هر چه دلت می‌خواهد بکن.. من مال تو هستم، حالا که تو را دارم طلسم بچه دردم می خورد، مادر را برای چه می‌خواهم. اگر از عروسی خوشت نمی آید، بسیار خوب. منم از آن متنفرم وانگهی مگر کی هستیم که از تو توقع داشته باشم، من یک کودک ولگرد و یک رقاصه بی پدر و مادرم و تو یک افسر محترم. فبوس، مرا ببخش، دیوانه بودم که از تو تقاضای عروسی کرده.. اوه، اگر تو دوست بداری، من خوشبختترین زنان خواهم بود، و در هنگام پیری حاضرم از معشوقه های زیبایت پذیرائی کنم، عزیزم فبوس، بمن رحم کن و بگذار افتخار همنشینی تو نصیبم گردد!.

و خود را بگردن فبوس آویزان کرد. فبوس سرمست از جام شهوت و پیروزی لبهای سوزنده خود را بر پستانهای زیبا و سینه بلورین دختر نهاده او را غرق بوسه نمود، دختر کولی میلرزید.

ناگهان بر فراز سر فبوس قیافه خشمگین و انتقامجویی را که در دستش خنجر برهنه ای میدرخشید دید، او از دیدن این چهره ترسناک آخرین نیروی خود را از دست داده و زبانش بند افتاد فبوس او را نمیدید. اسمرالدا همچون کبوتری که بچنگال شاهینی گرفتار شده باشد، همینکه شعاع فرود آمدن خنجر را در هوا دید، ناله دردناکی از درون سینه برآورد و نقش زمین شد.

کشیش با مهارت و چیره دستی دریچه ها را از پاشنه بیرون آورده و داخل اطاق شده بود.

اسمرالدا از هوش رفت. دیگر هیچ چیز نمیدید، ولی در عالم بیهوشی ناگهان بوسه سوزانی را روی لبهای خود احساس نمود. لبهایش میسوخت، مثل اینکه آنرا با آهن گداخته داغ کرده بودند. هنگامیکه بهوش آمد و چشم گشود، دید که گروهی از سربازان اطرافش را محاصره کرده و جسد خون آلود افسر را از اطاق بیرون میبرند! پنجره های اطاق که بطرف رودخانه باز میشد گشوده بود، از کشیش فقط ردپایش بر جای مانده بود، اسمرالدا از میان سخنان سربازان این جمله را شنید که میگفتند: جادوگری فبوس را خنجر زده است!

یکماه میگذشت که از اسمرالدا خبری نبود، گرینگوار ساکنین محله معجزه همه در تشویش و بیم بسر میبردند و نمی دانستند که آن دختر نازنین کجا رفته است. گرینگوار از غم فقدان جلی آرام و قرار نداشت. آشنایانش تنها خبری که از وی داشتند این بود که شبی بخانه نیامده و از آن پس دیگر هیچکس او را ندیده است، کسانی که اسمرالدا را با افسر جوان در کوچه سن میشل دیده بودند، مشاهدات خود را می گفتند، ولی گرینگوار بخاطر آشنائی که بپاکدامنی اسمرالدا داشت، هرگز سخن آنان را باور نمیکرد، و چون از چگونگی داستان طلسم او واقف بود، هیچ تردیدی راجع بعفت و پاکی وی بخود راه نمیداد.

گرینگوار از نخستین روزیکه جلی را گم کرده بود، آرام نداشت دیگر ذوق ادبی را از دست داده و نمیتوانست بفکر کتابش باشد بواسطه اختراع چاپ در نظر داشت کتابیرا که نوشته است بچاپ برساند، ولی این حادثه غم انگیز او را از دل و دماغ انداخت.

روزیکه از جلو دادگستری می گذشت، گروه انبوهی را دید که در آنجا ایستاده اند، از جوانی شنید که میگفت: یک زن جادوگر یکنفر افسر را کشته است و حالا می خواهند محاکمه اش بکنند برادرم جزو قضات است، میخواستم بروم ازش پول بگیرم، ولی کثرت جمعیت مانع است.

_ کاش من پول داشتم و بشما میدادم، افسوس که دستم تهی است!.

گرینگوار برادر این جوان را می شناخت.

جوان بدنبال کار خود رفت و گرینگوار راه دادگستری را در پیش گرفته و بجمعیت پیوست، با خود میاندیشید که محاکمات جنائی بهترین وسیله سرگرمی و تفریح است، زیرا انسان میتواند حماقت خنده آور قضات را تماشا کند. جمعیت مثل امواج رودخانه رویهم غلتیده و بیکدیگر تنه میزدند و سکوت همه جا را فرا گرفته بود، شاعر خود را بتالار رسانید و چون قدش بلند بود توانست همه را ببیند.

در تالار محکمه قضات و منشی ها بر جایگاه خود نشسته بودند از پنجره های تالار روشنائی خورشید بدرون می تابید و تاریکی محوطه سالن را دور میساخت گرینگوار از کنار دستیش پرسید: چه خبر است؟

_ محاکمه میکنند:.

_ محاکمه کی، پس کو محکوم؟.

_ آن زنرا که مأمورین در کنارش ایستاده اند، ببین. و با دست آن را نشان داد

گرینگوار مجددا ادامه داد، آن زن اسمش چیست؟

_ من تازه اینجا آمده ام. ولی گویا موضوع جادو هم در میان باشد زیرا روحانیون نیز حضور دارند؟

فیلسوف با خود اندیشید. حالا باید دید که این قضات محترم چگونه گوشت آدم را میخورند. تماشائی است.

و بدنبال آن از دو نفر مردیکه در کنار دستش مشغول صحبت بودند، خواهش کرد که آرامتر حرف بزنند، زیرا می خواست اظهارات آنان را بشنود.

در این هنگام پیره زنی که لباس کهنه و مندرسی بتن داشت و قدش خمیده بود بعنوان گواه چنین گفت: آقایان، این عین حقیقت است؛ من چهل سال است که در کوچه سن میشل منزل دارم و نخ ریسی می کنم. بمن می گفتند شبها دست از کار بردار، زیرا کار شیطان اعتبار ندارد و شیطان از نخ ریسی خوشش می آید و بعلاوه ممکن است در این شبها زاهد عبوس بسراغت بیاید، اتفاقا دیر وقت شب بود، ناگهان در را زدند و متعاقب آن چندین فحش بگوشم خورد، در را گشودم و دیدم یک افسر جوان با مردی سیاهپوش داخل شده اطلاق می خواهند، من بهترین اطاقهای خود را که در طبقه پائین قرار دارد، بآنها واگذار کردم، او یک سکه طلا در کفم گذارد و بزودی ناپدید شد، پس از لحظه ای در حالیکه هنوز یک کلافه نخ نرشته بودم آمد، ایندفعه دختر زیبائی همراهش بود: صورتش مثل خورشید درخشندگی و تلولو داشت و بزقشنگی که نمیدانم رنگش سیاه بود یا سفید، بدنبالش می آمد. من هنگامیکه بز را دیدم وحشت کردم زیرا هر وقت این حیوان را می بینم بیاد جادو می افتم: چون پول گرفته بودم نتوانستم حرفی بزنم. ناگزیر آنان را بردم و خود برگشته مشغول ریسیدن نخ شدم، ولی تمام فکر و حواسم پهلوی آنها بود. طولی نکشید که صدای ناله ای برخاست و بدنبال آن چیزی بزمین خورد برخاستم و بسوی پنجره اطلاق که باز شده بود دویدم. ناگهان دیدم هیکل سیاهی که بصورت کشیش بیرون آمده بود، خود را برودخانه افکند و شناکنان بسوی شهر رفت. همه جا خلوت بود و ماهتاب نور میپاشید... من وحشت کرده فریاد کشیدم، دیری نگذشت که مامورین و شبگردان، درحالیکه همگی سرمست بودند، نمایان گشته مرا بیاد کتک گرفتند، سپس باهم باطاق رفتیم.

چه دیدم!.

افسر جوان و نازنینی در خون غلطیده و خنجری بگردنش آویخته بود، دخترک خودش را بمردن زده و بزش متوحش بنظر میرسید. بیچاره من که باید لااقل پانزده روز زحمت شست و شوی خون

های ریخته شده در کف اطاق را تحمل کنم، جسد خون آلود افسر را برداشته بردند، و چون صبح شد، رفتیم که پول طلا را بردارم، در جای آن برگ خشکی را دیدم...

چه درد بیدرمانی!

پیره زن دیگر هیچ نگفت، زمزمه نفرت باری برخاست، یکی گفت: از آن هیکل سیاه و آن بز پیداست که جادوئی در کار بوده!

دیگری افزود: مخصوصاً آن پول طلا که ببرگ خشکی مبدل شده است.

یکی دیگر گفت: آن زاهد عبوس با آن کشیش همدست شده اند که آن افسر را شکنجه بدهند.

گرینگوار حیران و بهت زده بنظر میرسید.

رئیس دادگاه با ابهت و وقاری از پیره زن پرسید: آیا دیگر مطلبی نداری؟

پیره زن گفت: عرضی ندارم، غیر از اینکه بگویم چون خانه مرا در گزارش کتیف نوشته اند، دستور بفرائید این توهین را جبران کنند، این موضوع اشتباه است. تمام خانه های آن محله مثل خانه من است.

یکی از دادرسان از جای برخاست و گفت: آقایان دادرسان در نظر داشته باشید که خنجری هم از جانی بدست آمده است، و آنگاه رو بجانب پیره زن برگردانید پرسید: آن پول طلا را که ببرگ خشک تبدیل یافته است، به همراه آورده ای؟

_ آری.. آنرا همراه آورده ام!

و برگ را نشان داد.

دادستان برگ را در دست گرفته و گفت: این برگ سفیدار است و دلیل بر جادو است.

رئیس دادگاه از پیره زن پرسید: کدامیک پول طلا را بشما دادند؟! پیره زن پس از لحظه ای فکر گفت: افسر.

همهمه ای در میان تماشاچیان افتاد. گرینگوار با خود اندیشید و گفت: _ اینجاست که عقیده من سست می شود.

سپس یکی از کارمندان دادگاه برخاست و گفت: آقایان... افسر مقتول در بستر ماجری را نوشته است و میگوید: زاهد عبوس او را ملاقات و بیدار دختر تشویق کرده است، او اظهار بی پولی نموده و زاهد بوی پول داده است و او همان پول را بپیره زن داده!

از شنیدن این سخن شک و تردید از میان همگی رخت بر بست و گرینگوار خود را قانع دید.

دادستان گفت: هرکس بخواهد میتواند اظهارات فیوس را ببیند، آقایان دختر حاضر است.

همینکه نام فیوس در فضای تالار پیچید، دختر سر را جلو آورد، گرینگوار اسمرالدا را دید و شناخت. او رنگش پریده بود. موهایش ژولیده و چشمانش فرو رفته و لبهایش تیره رنگ بنظر میرسید، مینالید و پیایی می گفت فیوس کجاست!.. بمن رحم کنید، آیا فیوس زنده است؟!

رئیس دادگاه که بتنگ آمده بود، با خشونت گفت: ساکت شو ای زن، اینجا جای این حرفها نیست!

دستهای نحیف خود را بحرکت درآورد، با حرکت دستهایش زنجیرهایی که بآن آویخته بود، بصدا درآمدند! دختر بیچاره التماس می کرد: آقایان بمن رحم کنید آیا فیوس زنده است؟!

دادستان در جوابش گفت: او در حال مرگ است، چه اصراری است: حالا آسوده شدی؟

دختر بدون این که حرفی بزند و آهی بکشد و اشکی بریزد، همچون مرده ای نقش زمین گردید.

رئیس دادگاه رو بسوی دژبانی که کلاه طلائی رنگی بر سر داشت و زنجیری به گردن آویخته و عصائی در دستش بود، کرد و گفت: گواه دوم را بیاورید.

بدنبال آن همه متوجه در شدند، طولی نکشید که بز سفید قشنگی با شاخهای طلائی رنگ در سالون دادگاه نمایان گشت و چون چشمش باسمرالدا افتاد، جست و خیز کنان خود را باو رسانید و در انتظار دلجوئی و نوازش صاحب خویش خود را بزمین مالید، ولی اسمرالدا کوچکترین اعتنائی بحيوان نکرد او همچنان آرام و خاموش ایستاده بود.

هنگامی که چشمان گرینگوار بحيوان افتاد، رنگ از رخسارش پریده نفسش بتک تک افتاد. پیره زن همین که حيوان را دید، گفت: خودش است، این همان حيوان منحوس است، من هردوشانرا خوب میشناسم.

دادستان گفت: اگر آقایان اجازه بدهند محاکمه را شروع کنیم.

منظورش محاکمه و بازجوئی از آن حيوان بود. آری..

در روزگاران قدیم و در آنزمان، بازجوئی از حیوانات کار بسیار شگفت انگیزی نبود. بلکه جزء کارهای عادی بشمار میرفت. هنوز در صورت ریز محاسبات سال ۱۴۶۶ هزینه محاکمه یک ماده خوک و مخارج یازده روز حبسش بانضمام اجرت حفر زمین برای بخاک سپردن جسد آن حیوان ثبت است.

دادستان افزود: بشیطانی که در جلد حیوان رفته است از اول اخطار میکنم که اگر ایجاد ترس و وحشت دادگاه را نماید حکم دارش را صادر خواهیم نمود. میگویم او را در آتش بسوزانند!

عرق سردی بر پیشانی گرینگوار نشسته بود و خیلی نگران بنظر میرسید دادستان دایره را از روی میز برداشته جلو جلی گرفته و گفت: حالا چه ساعتی است؟!

حیوان تیزهوش با سم خود هفت مرتبه بدایره نواخت.

تماشاچیان در شگفت ماندند، زیرا ساعت هفت بود، تنفر و انزجار شدیدی همه را فرا گرفت، گرینگوار که از فرط دلتنگی حوصله اش تمام شده بود، با صدای بلندی گفت: بیچاره با پای خود بگورستان میرود.

از آنطرف تالار یکی از مأمورین سخنش را قطع کرد: آدم، ساکت باش!

دادستان سپس با همان دایره تاریخ روز و ماه و سال را از جلی پرسید و او بعاتد معهود همانطور که در میدان گرو بازی میکرد و تماشاچیان را بوجد و نشاط میآورد سؤالهای دادستان را پاسخ داد، ولی بجای اینکه آن بازیها احساسات تشویق آمیز تماشاچیان را برانگیزد حس تنفرشان را بیدار ساخته بود و همگی او را شیطان میخواندند.

هنگامیکه دادستان کیسه کوچکی را که محتویات آن چند تخته بود و رویش با حروف لاتین کلماتی نوشته بود، روی زمین خالی کرد جلی بلادرنگ جلو دویده آنرا جلو و عقب برد و اسم فیوس را نوشت. دیدن این منظره برای مردم خیلی عجیب بود. دیگر هیچ کس تردید نداشت که آن دختر نازنین و زیبا جادوگر و همدست شیطان است.

دختر کولی مثل اینکه در عوالم دیگری بود. زیرا توجهی ببازیهای دلفریب جلی و تهدید قضات و دشنام مردم نداشت، بالاخره تکانهای شدید یکی از مأمورین و صدای گوشخراش رئیس دادگاه او را بخود آورد. اسمرالدا دیدگان خود را متوجه رئیس دادگاه نمود و ناگهان صدائی شنید: ای دختر

کولی جادوگر که با شیطان همدست شده و افسر جوانی را خنجر زده ای، آیا بگناه خود اعتراف داری؟!

_ تمام اینها تهمت و افتراست... عزیزم فبوس، کجائی؟!

_ باز هم موضوع را کتمان می کنی؟

_ من گناهی نکرده ام.

_ در برابر این همه دلیل چه می گوئی؟!

_ اینها همه کار آن کشیش است که همیشه مرا تعقیب می کند.

آری.. نمیدانم، همان زاهد عبوس که با شما رابطه دارد.

دختر کولی نالید: آقایان بمن رحم کنید... من دختر بیچاره ای بیش نیستم.

آنگاه دادستان گفت: اکنون که او را در پوشانیدن موضوع اصرار میورزد پیشنهاد میکنم که محاکمه اش را دنبال کنیم.

رئیس دادگاه گفت: موافقم.

او دوباره از حال رفت و بزمین افتاد: ولی مأمورین با اشاره رئیس بسوی وی هجوم کرده و بدنبال دادستان کشان کشان او را از در بیرون بردند، بیچاره اسمراalda مینالید و جلی بدنبالش میرفت و میگریست!.

همین که بازجوئی پایان یافت یکی از قضات گفت: آقایان خیلی خسته شده اند خوبست شکنجه جادوگر را بوقت دیگری موکول کنیم.

رئیس دادگاه گفت: در این موقع نباید قضات از فداکاری خودداری نمایند.

و یکی از کارمندان ادامه داد: چه دختر بد ذاتی. موقع شکنجه و عذابش هنگام نهار خوردن است:

طولی نکشید که اسمرالدا را از پیچ و خم دالانهای تنگ و تاریک گذارنده و باطاق گردی وارد کردند، درون اطاق کوره پر از آتشی میگداخت و همچون اژدهائی بنظر میرسید. در گوشه و کنار آن تعداد زیادی آلات شکنجه و عذاب مانند کارد و میخ و گیره دیده میشد. وسط اطاق سفره چرمینی قرار داشت و جلاد با دو تن از شاگردانش با کمال بی پروائی روی آن نشسته و بسرخ کردن تکه های آهن مشغول بودند، مأمورین اجراء و کارمندان دادگاه و قضات و دادستان همه در اطاق گرد آمده و منشی دادگاه نیز نوشتن خود را مهیا مینمود.

بیچاره اسمرالدا که در تمام عمر چنین منظره وحشت انگیزی را ندیده بود، همچون بید میلرزید و توانائیش از دست رفته بود.

دادستان با صدای نرم و مهربانی گفت: دختر نازنین.. آیا باز هم حقیقت موضوع را انکار میکنی؟

اسمرالدا با صدای ضعیفی گفت: من گناهی ندارم!

دادستان افزود، در اینصورت ناگزیرم با زبان دیگری سؤال کنم، و متعاقب آن جلاد را مخاطب قرار داده گفت: پاشو در را ببند.

آنگاه رو بدختر نموده ادامه داد: دختر نازنین.. شما هم بی زحمت بفرمائید روی این سفره چرمین.

جلاد گفت: اگر در را ببندم آتش خاموش میشود.

_ خوب نمیخواهید، در باز باشد!

اسمرالدا ایستاده بود. با اشاره دست دادستان دو تن شاگردان جلاد او را گرفته و در میان سفره چرمین گذاردند. او از ترس مغز استخوانش خشک شده بود و باندازه مار و عقرب از آن آلات شکنجه میترسید.

دادستان پرسید: دکتر کجاست؟!

سیاهپوشی که دورتر از همه ایستاده بود، از آن پائین گفت: حاضر است.

سراپا اسمرالدا لرزید.

صدای دادستان مجدداً برخاست: برای سومین دفعه میپرسم که آیا اتهام وارده را انکار میکنی!

دیگر نتوانست حتی یک کلمه حرف بزند، ناگزیر با سر اشاره ای نمود.

__ حالا که انکار میکنی، منم ناگزیر بایستی وظیفه خود را انجام دهم!

جلاد پرسید: آقای دادستان، از کجا شروع کنیم!

دادستان همچون شاعری که بدنبال قافیه می گردد، لحظه ای اندیشید و سپس گفت: اول از قید شروع کنیم؟

دختر کولی مثل یک آدم مطرود از همه جا، سر را روی سینه اش انداخت و هیچ نگفت. گوئی جان در بدنش نبود.

جلاد و شاگردانش از میان تکه های آهن، بدنبال قید میگشتند. از صدای بهم خوردن پاره های آهن، بند دل اسمرالدا پاره شد، لرزید و متعاقب آن آهسته و آرام بدون اینکه کسی بشنود، زیر لب زمزمه کرد:

_ فبوس عزیزم..

و در خاموشی غم انگیزی که دل هر آدمی را غیر از قضات ریش میکرد فرو رفت. جلاد پاهای ظریف و زیبای اسمرالدا را لخت کرد.

وه.. چه پاهای نازنینی.. مردم پاریس صد بار بر آن پاهای سفید و مرمین نگریسته و آفرین خوانده بودند!

جلاد از دیدن پاهای زیبای دختر، متأثر گردید و گفت: واقعا که حیف است!

همینکه اسمرالدا متوجه گردید که میخواهند پایش را در میان قید بگذارند، از وحشت خون در تمام رگهایش باز ماند و بی اختیار فریاد جانسوزی از دل آورد؛ رحم کنید، پایم را از قید بیرون آورید!

میخواست خود را پپای دادستان افکنده و از او استمداد جوید، ولی پایش در قید بود و از رفتن بازمانده بیحس و حرکت در جای خود افتاد. سپس با اشاره دادستان تسمه ها را محکم بسته و دختر کولی را روی سفره گذاردند. آنگاه دادستان باز هم سخنان خود را تکرار کرد: آیا موضوع را کتمان میکنی؟!

_ عالیجناب رحم کنید، من گناهی ندارم!

_ در مقابل مدارک و دلائل موجود، چه میگوئی؟

_ نمیدانم!

بفرمان دادستان دسته قید بحرکت افتاد و آهسته دو سر آن بهم نزدیک گشت. در نخستین حرکت دسته قید، فریاد جگر خراشی که برای آن هیچ زبانی نمیتوان واژه ای یافت از دل اسمرالدا بیرون آمد، دادستان بجلاد اشاره ای نمود و از دختر پرسید آیا اعتراف می کنی؟

او که هرگز چنین شکنجه ای را در عمر ندیده بود و حتی تصور آنرا هم نمی توانست بکند. او که در تمام عمر آزاد زیسته بود، از برخورد با نخستین ضربات درد و شکنجه جا را خالی نموده و خود را باخت و فریاد کشید:

_ اعتراف می کنم، اعتراف می کنم پایم را رها کنید.

دادستان گفت: انسانیت مرا وادار می کند که اگر بگناه خود اعتراف نمائید شما را بمرگ محکوم سازم!

_ امیدوارم اینطور باشد.

مانند جسد بیجانی افتاد و از حال رفت.

جلاد شانه هایش را گرفته و تکان داد، بگذار این تسمه ها را باز کنم. تو چقدر کم طاقتی؟!

دادستان در حالی که بمنشی دادگاه اشاره کرد که اظهارات متهم را بنویسد. رو باسمرالدا نمود و گفت: آیا اعتراف میکنی که با همدستی اجانین بجادوگری اشتغال داری؟

_ آری!

_ اقرار میکنی که شیطانی بصورت بز بزمین آمده و تو با او همدستی؟

_ بله!

دادستان تکرار کرد. آیا خنجر زدن بفوس را با کمک شیطان که بصورت زاهد عبوسی جلوه گری نموده است، اعتراف میکنی؟!

دختر بیچاره و بیگناه چشمان سیاه و افسونگرش را بصورت دادستان متوجه نموده و از روی ترس و اجبار تکرار کرد: آری!

دادستان سپس رو بمنشی دادگاه کرد و گفت: اعتراف محکومه را بنویس:

و آنگاه دستور داد که پاهایش را از قید باز کرده و او را دوباره بدادگاه باز گردانند. هنگامی که پای اسمرالدا را از لای قید بیرون آوردند، یکی از روحانیان گفت: آسیب چندانی ندیده است، خوب شد که بموقع اعتراف کردی و از این پس خواهی توانست دوباره برقصی..

دیگری گفت چه خوشبختی سهل الحصولی.. حقیقت خیلی زود آشکار گشت، درحالیکه محکوم انصاف خواهد داد که با او در نهایت مهربانی رفتار نموده ایم!

همینکه اسمرالدا لنگ لنگان داخل تالار گردید، همگی تماشاچیان خوشحال شدند و خوشحالی و سرورشان بیشباهت به کسانی که در انتظار شروع نمایش دقیقه شماری می کنند نبود. گذشته از تماشاچیان، همگی دادرسان دادگاه از اینکه زودتر کارشان پایان یافته و بناهار خواهند رسید، شادمان بودند. جلی نیز خوشحال و سرخوش بنظر میرسید، دلش می خواست با جست و خیز شیطننت آمیز خود بیای صاحبش بیاویزد، ولی او را محکم بپایه صندلی بسته بودند و نمی توانست بآرزوی خویش نائل گردد. نور کمرنگ و قرمز ناقوسها در فضای اطاق منعکس شده و قیافه قضات را خنده آور و منحوس میساخت.

دادستان بر جایگاه خود قرار گرفت و گفت: آقایان متهم بگناه خود اعتراف نمود.

بدنبال آن رئیس دادگاه از جای خود برخاست و گفت: دختر کولی. بهرزی و خیانت و حيله بازی خود و قتل سروان فبوس اعتراف میکنی؟!

اسمرالدا درحالیکه اشک میریخت و گریه میکرد، گفت: بهر گناهی که دلتان بخواهد اعتراف می کنم. خواهش دارم بگوئید زودتر بدارم بزنند!

رئیس دادگاه رو بدادستان کرد و گفت: متهم برای شنیدن ادعانامه حاضر است.

دادستان بلادرنگ دفتری از جیب خود بیرون آورد و پس از چندین سرفه ادعانامه ایرا که بزبان لاتین نوشته شده بود، قرائت نمود، در ضمن خواندن آن پی در پی سر و دست می جنباند و ایماء و اشاره می کرد و راجع بقتل سروان فبوس داد سخن میداد. از شدت حرکت و تقلائی که داشت عرق از پیشانی فرو می چکید، ناگهان سر را از روی دفتر برداشته و با زبان فرانسه تکلم نمود و گفت: آقایان... دخالت شیطان در اینکار خیلی روشن و آشکار است، ببینید. اکنون خودش اینجا هست و با کمال گستاخی و بی پروائی دارد ما را مسخره می کند.

و با اشاره انگشت جلی را که روی دو پایش نشسته بود و حرکات دادستان را تقلید می کرد، بهمگی نشان داد. حیوان شانه های خود را بالا افکنده و ریشش را می جنبانید و گاهگاهی نیز دستها را از زمین بلند کرده و بسوی آسمان دراز می نمود!

جلی از اینکار منظوری نداشت و نمی خواست از کسی تقلیدی بکند او عادتش این بود و همیشه در میدان گرو با اینحرکات شیرین و دلپسند مردم را سرگرم میساخت.

حرکات تقلیدآمیز جلی هیئت دادگاه را در اندیشه راسخ تر کرد و بیدرنگ دست و پای حیوان را بستند و دادستان دوباره رشته سخن را بدست گرفته و نطق خود را تا پایان ادامه داد، و چون سخنش بآخر رسید، بر جای خود نشست و همچون کسی که از زیر رگبار باران بجایگاه سر پوشیده و مطمئنی پناهنده شده باشد نفس آرامی کشید.

و متعاقب آن گرینگوار هم نفس راحتی از دل برآورد و گفت: خدا را شکر که از شر زبان لاتین آسوده شدیم!.

سپس وکیل مدافع از جایگاه برخاست.

کارمندان دادگاه و دادرسان همگی گرسنه بودند، می خواستند بروند هنگامیکه قیافه وکیل مدافع در جلویشان نمایان گردید غرولند آغاز کردند، رئیس دادگاه رو بوکیل نموده گفت: مختصر کنید.

وکیل مدافع جوابداد: اکنون که موکله ام بگناه خود اعتراف نموده است، من دیگر عرضی ندارم، فقط تقاضا میکنم که قانون «سالیک» را درباره اش عمل کنید اجازه بدهید دویست پول طلا بپردازد؟.

_ این قانون لغو شده و بلااثر است.

_ ملغی نشده!.

یکی از کارمندان دادگاه گفت: دیگر جای بحث و گفتگو نیست، وقت خیلی تنگ است، رأی بگیریم...

قرار شد هرکس با الغاء آن قانون معتقد است کلاهش را از سر بردارد، طولی نکشید که همگی کلاهشان را از سر برداشتند. اسمرالدا با نگاههای پریشان و مأیوس لاینقطع یک نقطه را تماشا می کرد و گوئی هیچکس را در مقابل خود نمیدید. پس از اینکه منشی دادگاه کارش انجام یافت، کاغذ بلندبالائی را بدست دادستان داد و بدنبال آن با صدای گوش خراش و ترس آوری گفت: ای دختر کولی... از این پس هرگاه خاطر همایون شاهنشاه تعلق بگیرد. بهنگام ظهر تو را با پای برهنه و در حالی که ریسمان بگردنت آویخته است بکلیسای نوتردام خواهند برد، ناگزیری بخاطر گناهان

خویش شمعی را بوزن نیم من روشن کرده و از آنجا برای رفتن بر فراز دار از برج عذاب بالا بروی. بزت را نیز مانند خودت بدار خواهند آویخت. اینست کیفر جادوگریت.

اسمرالدا اصلا سخنان منشی دادگاه را نمی شنید. او در اندیشه دور و دراز و رؤیا آمیز خود غرق بود، ناگهان دو دست نیرومند را بر روی شانه های خود احساس نموده و تا خواست بخود آید او را کشان کشان بیرون بردند.

جایگاه اسمرالدا در قسمت زیرین ساختمان دادگستری تعیین شده بود، او را در چنین جائی زندانی نموده و از نعمت آزادی محرومش ساختند، درباره اش فوق العاده بی انصافی کردند، در حالی که میتوان گفت برای خورد کردن چنین موجود بیدست و پا و ضعیفی اینهمه شکنجه و عذاب لازم نبود.

برای او که در هوای آزاد همواره با شادی میرقصید و لبخند میزد چنان جائی سزاوار نبود و نمی توانست باسانی تحمل کند. در زمین نمناک زندان روی گاه نشسته بود و در کنارش کوزه آب و قرص نانی جلب توجه می کرد سنگینی زنجیرهایی که بدست و پایش بسته بودند، طاقش را طاق نموده و از ترس سنگینی خورد کننده زنجیرها کوچکترین حرکتی بخود نمیداد.

خیالات و اندیشه های گذشته، فبوس، خورشید، هوای آزاد، کوچه های پاریس، پیره زن، خنجر، خون، شکنجه، خنده های استهزاء آمیز مردم و چوبه دار پشت سر هم مثل صفوف منظم سربازان از برابر دیدگانش می گذشتند گاهگاهی از تصور آن اندیشه ها و خیالات شادمان می گشت و زمانی دیگر همچون کسی که خواب وحشتناک و پریشانی دیده است در اندوه بی پایانی فرو میرفت و بگذشته خود میاندیشید.

از درون محنت کده خویش جز صدای قطرات آبی که به فاصله معین از سقف می چکید و گشوده شدن دری که روزانه نانش را میدادند صدای دیگری بگوشش نمیرسید. رابطه اش بکلی از مردم

بریده شده بود و همیشه در عالم رؤیا بسر میبرد. گاهگاهی در جایگاه تاریک و نمناک خود چیز سرد و چندش آوری روی دست و پایش حس مینمود و از ترس میلرزید و تا مغز استخوانش صدا می کرد.

چقدر آنجا ماند؟

خودش نمیدانست که چقدر وقت است در آنجا زندانش نموده اند، فقط آخرین حکم دادگاه را که برایش خوانده بودند کمی بخاطر داشت همینقدر فهمید که بامداد یکروز چون خواست برخیزد سنگینی زنجیرهایی را بر پای خود احساس کرد.

از آن زمان تاکنون هر چه فکر می کند: می بیند هنوز هم زندانی است. و هنوز هم روی کاه نشسته و حتی چراغی هم که در اطرافش نور بپاشد وجود ندارد.

اطاقی که اسمرالدا در آن زندانی بود پنجره نداشت و نمیشد تفاوت شب و روز را فهمید، دخمه او همیشه تاریک و وحشت انگیز.

پس از مدتها بالاخره یک روز و شاید هم یک شب، صدای پائی را بالای سر خود شنید و متعاقب آن نور قرمز رنگی از شکاف در نمایان گشت و پس از لحظه ای صدای باز شدن قفل در بگوش رسید، در باز شد و دو نفر درحالیکه بدست یکی از آنان چراغی بود از آستانه در داخل شدند، اسمرالدا که سالها چشمش بتاریکی زندان عادت کرده بود و نمی توانست روشنائی را ببیند، چشمان خود را بر هم نهاده و سپس آرام آرام آنرا باز کرد، ناگهان مرد سیاه پوشی که سر و صورتش را در پارچه های سیاهی مخفی کرده بود در مقابل خود یافت. اسمرالدا و سیاهپوش هر دو خاموش ایستاده و یکدیگر مینگریستند چراغ نور میپراکند و قطرات آب از بلندی فرو میریخت.

زندانی سکوت را شکست و گفت: کیستی؟

_ کشیش!.

سرتاپای اسمرالدا از شنیدن این کلمه و آن آهنگ ترس آوری که از دهان سیاهپوش بیرون آمده بود لرزید.

سیاهپوش ادامه داد: آماده ای؟.

_ برای چه؟

_ برای مرگ!.

_ آری... خیلی آرزومندم، کی بآن خواهیم رسید؟!

_ فردا!!..

او از شنیدن خبر مرگ خود شادمان و مسرور شده بود، ولی هنگامیکه نام فردا را شنید نگران و اندوهگین گشته سر را بزیر افکند و گفت: تا فردا خیلی وقت است، می خواستند امروز را تعیین کنند. برایشان چه زحمتی داشت؟ کشیش پس از لحظه ای درنگ پرسید: خیلی غصه میخوری؟

_ اینجا خیلی سرد است، من یخ کرده ام!

از شدت سرما بخود می پیچید.

هیچ چیز نداری، نه چراغی نه آتشی نه لباسی... واقعا بتو خیلی سخت میگذرد.

دختر آه سوزناکی از دل کشید و گفت: خیلی سخت است، ای خدای من، همه از نعمت روشنائی بهره مندند غیر از من... نصیب من فقط تاریکی است!.

_ علت زندانیت را میدانی؟

_ میدانستم، ولی فراموش کرده ام!..

و گریه را شروع کرد، سپس گفت: آقا من میخواهم از اینجا بیرون بیایم، میترسم، اینجا سرد است، حشرات کثیفی دارد که از سر و صورتم بالا میروند، نه... من نمیخواهم اینجا باشم.

_ برخیز و همراه من بیا.

سپس بازوان اسمرالدا را گرفت، با وجودیکه بدن دخترک خیلی سرد بود، ولی هنگامیکه او دست کشیش را روی بدن خود احساس نمود بی اختیار لرزید و گفت: این دست مثل بدن مرده سرد است، شما کیستید؟!

سیاهپوش نقابی را که بصورت زده بود کنار زد، اسمرالدا ناگهان در مقابل خود قیافه منحوس و مشئوم کشیش را نگریست، آری... این همان کشیشی بود که از مدت‌ها پیش همچون سایه متحرک و مانند شیطان دنبالش می‌آمد و سرانجام فبوس نازنینش را از پا درآورده و خنجر زده بود. بزودی خاطرات فراموش شده گذشته بیادش آمد و علت اتهام آدمکشی و کشیدن بار زندان را دریافت، درحالیکه سر بزائو گذارده بود، ناله ای جانسوز از دل خونین برآورد و گفت: این همان کشیش است!

کشیش همچون شاهبازی که از فراز آسمان گنجشکی را دنبال نموده و آن را در چنگال خود اسیر کرده است بنظر میرسید.

اسمرالدا پس از لحظه ای مجدداً افزود: حالا دیگر از جانم چه میخواهی؟

_ تا باین اندازه از من بیزاری؟!

دخترک جوابی نداد.

کشیش مجددا پرسید: از من متنفری؟

اسمرالدا نیشخندی زد و گفت: آری. از تو متنفرم، بیزارم... مدتهاست که تهدید و پریشانم کرده و هنوز هم دست بردار نیست. عجب جلادی که مقتول را مسخره میکند!

ای خدای من، کاش این کشیش هرگز وجود نداشت تا من میتوانستم آزاد و خوشبخت باشم... او مرا بزدان افکنده و فبوس عزیزم را کشته است!

گریه مجالش نمیداد.

دنباله سخنش را گرفت، مگر من نسبت بتو بدی کرده ام که میخواهی نابودم کنی... از من چه میخواهی؟!

_ من عاشق تو هستم!.

دخترک از شنیدن این سخن مات و مبهوت مانده بود، دیگر گریه نمیکرد. از چهره اش خنده استهزاء آمیزی خوانده میشد. کشیش پیای اسمرالدا افتاده بود و با دیدگان شرربار و مشتاق او را مینگریست.

اسمرالدا با صدای لرزانی گفت: وه... عجب عشقی!.

کشیش گفت: عشق دیوانه!.

هر دو بچشمان یکدیگر خیره شدند. اسمرالدا بهتش زوده بود و کشیش مانند دیوانگان بنظر میرسید. پس از لحظه ای کشیش گفت: می خواهم آن چیزی را که تاکنون از خودم پنهان کرده

ام، بتو بگویم و این رازی را که حتی در تاریکی شبانگاه و آنوقت که همگی خفته اند و خدا نیز دیده نمیشود نتوانسته ام از وجدانم بیرسم با تو در میان نهم، ای دختر زیبا... من پیش از اینکه تو را ببینم آدم خوشبختی بودم.

اسمرالدا با صدای ناتوان و ضعیف خود گفت: و من نیز...

کشیش افزود: سخنم را قطع نکن... بگذار بگویم.

و ادامه داد: آری... در آن روزها آدم پاکدل و خوشبختی بودم و بجز علم و دانش و تقوی و پرهیزکاری بهیچ کس و بهیچ چیز علاقه نداشتیم، کارم مطالعه بود و تمام روحانیون درباره پاکدامنی و عفت و شرافت، از من مشورت میکردند و من بهمگی آنان پند و موعظه میدادم، ولی هر چه بسن بلوغ نزدیکتر میشدم، احساسات و عواطفم بیدارتر می گشت، بطوری که در این اواخر هرگاه هیکل زنی را میدیدم تمام احساساتم برانگیخته میشد، در صورتیکه تا آنروز من تصور میکردم که با رضایت و زهد توانسته ام قدرت و جوانی و تمایلات شهوانی و جسمی خود را خفه سازم.

مدتی با دعا و روزه و ریاضت و توبه و مطالعه بر خواہش های نفس لگام زدم، جلوی تمایلات ناروا را گرفتم، این تنها وسیله ای بود که میتوانست پیوند مرا با کلیسا استوار سازد و از سقوط و فسادم جلوگیری کند. کتاب را گشوده و با مطالعه آن خواهشها و تمنیات درونی را نابود میساختیم، و هرگاه قیافه زنی در برابرم نمایان می گشت، با خونسردی میگذشتم، در این مبارزه شدید که بین من و تمایلات سرکش و شیطانیم وجود داشت، همواره پیروز بودم. ولی در پایان شکست خوردم و نتوانستم پیروز شوم! گناه من نیست، این دیگر گناه خداست که آدم را با شیطان هم روز آفریده است. گوش فرا دار... یکرز...

آهی کشید و دنباله سخنش را گرفت: یکروز، در حالی که مشغول مطالعه کتابی بودم ناگهان صدای نواختن دایره ای را شنیدم، برخاسته و از پنجره خلوتگاه خود بمیدان گرو که در برابر پنجره ام قرار داشت نگریدم.

آه... چه دیدم... امان، یک دختر خوشگل سیاه چشم که موهای سیاه رنگش در پرتو اشعه طلایی رنگ خورشید میدرخشید و زیبایی خاصی داشت در آنجا میرقصید، تماشائی بود. اگر عیسی مسیح وجود داشت و او را میدید، مسلماً بر مریم ترجیحش داده و بمادری خویش برمیزید. همگی تماشاچیان خیره خیره نگاهش می کردند. افسوس، ای دختر زیبا، این تو بودی، تو بودی که مرا شیفته و بقرار خود ساختی دلم در گرو زلفان سیاه و چشمان قشنگت گیر افتاد. فریفته تو شدم.

لحظه ای ساکت ماند سپس گفت: بلاد رنگ کوشیدم که خود را از آن پرتگاه هولناک رها سازم، ولی نشد، علاقه تو در دلم جای گرفته بود، ایندفعه دیگر روحم در کشاکش با جسم، ناتوان و زبون و مغلوب گردید و تمام تلاش هایم هدر رفت.

در کنارت بزی ایستاده بود و خیره خیره نگاهم میکرد و لبخند میزد، از نیشخندهای آن حیوان دریافتم که شیطان برایم دامی گسترده و می خواهد گمراهم سازد!

آنگاه بصورت اسمرا لدا نظر افکند و گفت: و هنوز هم در این عقیده باقی و پا برجایم!

با تمام این احوال نمی توانستم از آن رقص هوس انگیز و دلفریب چشم بیوشم، سیر نمیشدم، دلم میخواست باز هم برقصی، هنگامیکه آوای ملکوتی و دلربایت را شنیدم دلم می خواست فرار کنم ولی سست شده بودم و قدرت راه رفتن نداشتم، مثل اینکه مرا زمین گیر کرده بودند.

اما بزودی از خواندن باز مانده و میدان را پشت سر گذارده رفتی، شاید هم دلت برایم سوخت.

هنگامیکه دیگر از تو اثری نبود، من مدهوش و پریشان بر جای افتادم و پس از آن صدای ناقوس مرا بخود آورد، خواستم برخیزم و فرار کنم، ولی افسوس... از من چیزی کاسته شده بود که نمیتوانستم برخیزم و همچنین نیروئی بمن افزوده شده بود که نمیتوانستم بگیرم!

آری... از آنزمان، دیگر من دل و دین را از دست دادم، تنها تو در خاطرم بودی و بس. کتاب و مطالعه و ریاضت و صومعه را ترک کردم، زیرا دیگر علم و دانش برایم نتیجه ای نداشت و همچون درخت بی ثمری بود، هر وقت کتابی گشوده و میخوانستم آنرا مطالعه کنم، صورت زیبای تو را در برابر دیدگان خویش میدیدم، همه جا، در محراب و خلوتگاه و سر نماز تو در برابرم بودی. برای شناسائی تو بدنالت آمدم.

وای... برای دومین دفعه که تو را دیدم بیهوش شدم و عقل را از دست دادم، دیوانه و سرگردان شدم. دیگر نمیخواستم یک لحظه از تو دور باشم. نمیدانستم کجا بروم و چگونه تو را بچنگ آورم، میدیدم ریسمانی ببالهای شکسته ام بسته شده و سر دیگر آن پبای شیطنانی است و او مرا بدنالت خود میکشاند. در کوچه و بازار بدنالت ولو و آواره بودم و در پایان روز چون بحجره باز میگشتم، میدیدم عشق و علاقه ام هزاران بار از اول بیشتر شده است. میدانستم که تو یک دختر کولی و جادوگری هستی. میخوانستم تو را بدادگاه کشیده و خود را از دستت خلاص کنم، دستور دادم که دیگر نگذارند، در میدان گرو معرکه بگیرى، بدینوسیله پیش خودم تصور میکردم که خواهم توانست فراموش کنم، ولی تو بدستور اعتنا ننموده و باز هم در میدان ظاهر شدی، سرانجام شبی میخوانستم تو را برابیم، ما دو نفر بودیم. تمام کارها آماده شده بود، ولی ناگهان آن افسر بدبخت و تیره روز آمد و تو را از چنگمان نجات داد. دیگر هیچ راه چاره ای برایم نمانده بود.. برای زندانی کردن تو متوسل بدادگاه گردیدم. میخوانستم خود بدینوسیله در زندان به دیدارت آیم و هر دو جوار هم باشیم. نقشه ای کشیده و به کار آغاز کردم. بقدرت و نفوذ خود میبایدم و معتقدم که هر وقت دلم خواست تو را از زندان آزاد میسازم. با خود میگفتم هرگاه اراده کنم، جلو جریان محاکمه را

خواهم گرفت ولی افسوس.. دست تقدیر از من نیرومند تر بود!.. چنان در دامی که گسترده بودم، افتادی که دیگر امیدی برهائی نیست.

گوش کن، باقیش را برایت بگویم، دیگر خیلی بپایان سرگذشت و مطلب نمانده است. یکروز دیدم جوانی شیفته و بیقرار نام تو را بر زبان میراند، می خندید و از چشمانش شراره های شهوت و عشق ساطع میشد.

آه.. وای بر من.. بدنالش براه افتاده و همان کاری را که تو بهتر از من میدانی درباره اش انجام دادم.

کشیش لب از سخن فرو بست و دیگر هیچ نگفت.

دخترک که خاموش ایستاده بود، جز یک جمله کوتاه هیچ سخنی بر لب نراند، فقط او گفت فبوس عزیزم!..

کشیش از روی غضب بازوانش را گرفت و گفت: این اسم را بر زبان نیاور، این همان نامی است که هردومان را بدبخت و سیاه روز کرد.

گرچه تو در عذاب و شکنجه و ظلمت بسر میبری و از شدت سرما بر خود میلرزی ولی باز هم بعشق و علاقه آن جوان خودخواه امیدواری، در نهانخانه دلت هنوز نوری از امید وجود دارد.

ولی من!

دیگر هیچگونه امیدی ندارم و روح و جانم هردو در ظلمت و تاریکی است.

هیچ میدانی که به هنگام محاکمه ات در آنجا بودم و چقدر رنج بردم؟!

هنگامیکه جلاد پاهای زیبایت را برهنه نمود، آنقدر زجر کشیدم که نمیتوان شرح داد، لعنت بر من که از اول این شکنجه و عذاب را پیش بینی نکردم. وقتی که آن پای نازنین و عریان را دیدم آرزو کردم کاش می توانستم بر آن بوسه زده و سپس بمیرم. جلاد دژخیم پایت را در قید فشرد و من در زیر لباس خنجر را روی قلبم گذاردم و سینه ام را شکافتم اگر دومین ناله تو برمیکاست خنجر را تا دسته در قلبم فرو می کردم، ببین.. جای خنجر هنوز روی سینه ام پیداست!

لباس را از روی سینه اش کنار زد، و نشان داد. زخمهائی مانند چنگال پلنگ در سینه اش نمایان بود. اسمرالدا همینکه آنجا را دید لرزید، کشیش گفت: بمن رحم کن تو خود را بدبخت میخوانی، ولی هنوز معنی بدبختی را نمی دانی. بدبختی اینست که کشیشی پای بند عشق دختری شده و آندختر از او بیزار باشد. این است که عاشق همه چیز خود را، جوانی، شرافت و ایمان را تسلیم سازد و از معشوق حتی یک تبسم هم نبیند. افسوس که معشوق بجامه کتیف روحانی عاشق توجه ندارد و دلش گرفتار ظاهر آراسته و زیبای جوان شهوت رانی است. بدبختی این است که انسان معشوقه اش را روی سفره چرمین شکنجه ببیند و برای رهاییش نتواند قدمی بردارد، اینست بدبختی!..

دخترک نازنین، دیگر بس است، بیش از این در آتش سوزانم مگذار، بحال اندوهبار من بیاندیش و اندکی نوازشم کن.

سر بسنگ پلکان گذارده و اسمرالدا را نگاه میکرد، گاهگاهی سرش را بسنگ میزد. دیری نپائید که کشیش در همان جایگاه نمناک از حال رفت و بی حس افتاد.

اسمرالدا مجدداً تکرار کرد: فبوس عزیز!

کشیش چشمان خود را گشود و کشان کشان خود را بدختر رسانیده ملتمسانه گفت: عزیزم مرا از خود مران، ترا دوست دارم عاشق توام، این جمله را بر زبان نیاور زیرا دلم ریش ریش می شود،

بمن رحم کن، مرا مرنجان، می خواهم ترا ببینم. دیدار روی تو برایم بسی فرح بخش و نشاط آور است. دختر عزیز، این عشق آتشین را خاموش نکن، بگذار هردو در جوار هم باشیم، از اینجا فرار کرده بجایهای دور. بجایهایی که زمین غرق در گل و سنبل و هوای عطرآگین است خواهیم رفت. دور از اغیار همچون دو پروانه پاکبخته و دو روح بی آرایش زندگانی خواهیم نمود. خواهی دید که آنوقت دنیا بکام مست و در تمام عالم از همه خوشبخت تریم.

اسمرالدای نیشخندی زد و گفت: پدر روحانی، دستهایت را ببین، هنوز بخون فبوس رنگین است!

کشیش متوحشانه دستهایش را نگریسته و سپس با مهربانی و آرامی گفت: هرچه دلت میخواهد بگو، دشنام بده، مسخره ام بکن. ولی دیگر جای درنگ نیست، برخیز برویم زیرا فردا تو را بدار خواهند آویخت هم اکنون در میدان گرو چوبه دار را بپا کرده اند. شتاب کن، آه، نمیدانی چقدر تو را دوست میدارم. اگر دوستم نداری لاف از چوبه دار بگریز دختر جان، رحم کن!

خیلی وحشت زده و پریشان بود، ناگهان دست اسمرالدای را گرفت و کشید؟ اسمرالدای خیره خیره برویش نظر افکند و گفت: فبوس عزیزم کجاست؟

کشیش دستش را رها کرد و گفت تو رحم نداری؟

دخترک باز هم پرسید فبوس چه شد؟

_ مرد!

اسمرالدای با آهنگ سرد و جانگدازی افزود مرد، پس چگونه راجع بزندگی بامن حرف میزنی؟!

کشیش در اندیشه خود بود و گوئی سخن اسمرالدای را نمیشنید زیرا ادامه میداد آری.. ممکن است تاکنون مرده باشد، زیرا خنجر تا اعماق سینه اش فرو رفته و بقلبش آسیب رسانیده است.

ناگهان اسمرالدا همچون پلنگ تیر خورده و خشمگینی از جای پرید و کشیش را از پلکان بزیر افکند و گفت: برو ای دیو زشتکار. برو ای آدمکش، بگذار آسوده بمیرم تا آثار دو خون بیگناه و ناحق بر پیشانیبت بماند. دست از من بردار، برو ملعون!

کشیش پایش را که بلباسش پیچیده شده بود، بزحمت بیرون آورد و برخاست و چراغ را برداشت و بیرون رفت پس از لحظه ای مجدداً سر را بدرون آورده و با قیاقه وحشتناکی که بخود گرفته بود، آهی کشید و گفت فبوس مرد!

دخترک از حال رفت و بزمین افتاد.

کفش کوچک و ظریف کودک برای مادر نشاط انگیز است. بویژه اگر آن کفش تازه و پر نقش و نگار باشد. هنگامی که مادر آن کفش تازه دلفریب و زیبا را می بیند، گوئی کودک خود را دیده است زیرا کفش را بوسیده و با آن حرف میزند. مادر وقتیکه آن کفش ظریف کودکانه و کوچک را مینگرد، میگوید آیا پائی باین کوچکی وجود دارد؟

دستهای نازنین و چشماهای سیاه و درخشنده او را همیشه بخاطر میآورد بهنگام زمستان چنین بنظرش میآمد که او از صندلی بالا رفته و میخواهد ببخاری دست بزند. دل مادر در اضطراب و تشویش است و چون تابستان فرا میرسد، تصور میکند که در باغ مشغول کردن و خاک بازی است و با اینکه با دیدگان قشنگ خود در آن گوشه باغ سگ و اسب را تماشا میکند. گاهی نیز میانیدشد که الان کودکش دارد با باغبان حرف میزند، و چه بسا او را بصدا نیز درآورده است.

آری هنگامیکه مادر بکفش کوچک فرزند خود نگاه میکند هزاران از اینگونه مناظر در برابر دیدگانش مجسم میگردد دل مهربانش همچون یک تکه موم که در برابر آتش قرار گرفته باشد بزودی آب میشود. تجسم چنین مناظر زیبا و حالات نشاط آور در زمانی است که کودک سرخوش و شادان بزندگی ادامه میدهد، ولی اگر مادری کودک خود را از دست داده باشد چنان کفشی جز مایه

رنج و اندوه و شکنجه چیز دیگری نیست دیگر خاطرات خوش و نشاط انگیز را در دل زنده نمیکنند. دیگر آن کفش مثل شیطان درون سینه را میکاود و قلب را جریحه دار میسازد.

آنروز روز آخر بهار بود و خورشید تازه سر از گریبان افق بیرون آورده و در آسمان نیلگون میدرخشید زنی که در دخمه قصر رولاند معتکف بود، ناگهان صدای هیاهویی را از میدان گرو شنید برای اینکه آن صدا حواسش را مختل نسازد، گیسوان خود را در گوش فرو برد و باز هم پس از پانزده سال چشمان خویش را بآن کفش کوچک دوخت پانزده سال بود که این کفش را همچون جان شیرین دوست میداشت و آنرا میپرستید.

او در اینمدت خدا میداند که از دیدن آن کفش چقدر گریسته و چه اشکهای سوزانی ریخته است خدا میداند چقدر سر را بدیوار کوبیده و چه کفرها و ناسزاهائی که گفته است.

مثل اینکه آنروز . از تمام روزهای دیگر غمگین تر بنظر میرسید صدای گریه و ناله اش از بیرون شنیده شد و با ناله حزن آور و رسائی میگفت: ای دختر عزیزم، ای فرزند دیگر ترا نخواهم دید، گوئی همین دیروز بود که در آغوشم بودی. کجائی؟

ای خدای من.. تو که میخواستی فرزندم را باین زودی بگیری چرا او را بمن دادی. مگر نمیدانی که کودک وصله دل مادر است و مادری که فرزندش بمیرد، دل او نیز خواهد مرد؟

کاش آنروز از خانه بیرون نمیآمدم، کاش مرده بودم. ای بیچاره من! ای خدای بزرگ.. ندیدی چطور او را در بغل میفشردم، میبوسیدم، مگر ندیدی که چه زیبا و نمکین میخندید و چطور مشتاقانه پستانم را می مکید نه، ندیدی. اگر دیده بودی و دلت سوخته بود او را از من نمیگرفتی، آیا من سیه کار و تیره روز لایق یک نگاه ترحم آمیز نبودم، افسوس.. افسوس..

کفش کودکم اینجاست، پس کو پایش؟

دختر جان.. دختر جان کجائی.. روزگارت چگونه است!

خدا جان، دخترم را بده، او را برگردان، پانزده سال است دعا میکنم و چندانکه سجده کرده ام زانوانم پینه بسته است، آیا پانزده سال دعا و سجده و سوگواری کافی نیست. ای خدای من: برای یک روز، یک ساعت و یک دقیقه هم که شده دخترم را بمن برسان، آنگاه برای همیشه مرا در آتش دوزخ بسوزان.

اگر دامن کبریائیت را میبافتم آنرا گرفته و تا دخترم را نمیدادی رهایت نمیکردم.

خدا جان، چطور این کفش کوچک و نازنین را می بینی و رحم نمیکنی، آیا سزاوار است که برای پانزده سال مادری را بفراق فرزند مبتلا سازی؟!

ای مریم مقدس... تو را به عیسی سوگند میدهم، کو فرزندم؟!

آه... دخترم را بردند و گشتند و خوردند.

ای مریم.. رحم کن.. رحم کن نمیخواهم دخترم در بهشت باشد او را بخودم بدهید.

خدایا.. کودک را بده وگرنه سرم را بسنگ کوبیده و مغز خود را پریشان میکنم. ای خدا. اگر فرزندم را ندهی کفر خواهم گفت، خدایا چندانکه در فراق فرزند خویش بسر و سینه زده ام، اندامم مجروح و ناتوان شده است غذایم را بگیر و دخترم را بازده. بگذار او همچنان خورشید وجودم را گرم کند. آری، من گنه کارم و تیره روزم. وصال و دیدار دخترم دین و ایمان بر باد رفته ام را باز خواهد گردانید. تا او بود، من از عشق و محبتش زنی عفیف و پاکدامن بودم چقدر خوب بود هرگاه لبخند می زد، من خدا را میدیدم.

ای مریم مهربان بگذار یکبار دیگر دخترم را بینم و این کفش را بپایش بکنم، آنگاه حاضرم بمیرم!

اکنون از آن زمان پانزده سال میگذرد. او دیگر بزرگ شده است، افسوس که او رفت و دیگر حتی در بهش هم او را نخواهم دید، زیرا من گناهکارم و بیبهشت نخواهم رفت!

ناگهان خود را روی کفش انداخته زار زار گریست و همچون نخستین روز فقدان فرزندش، ناله کرد.

آری... مرگ فرزند برای مادر همیشه جانگداز و تازه است. دل داغدار مادر هیچگاه شاد و خندان نیست.

پیره زن ناگهان صدای بچه ای را شنید او برخلاف همیشه که از شنیدن صدای کودکان بگوشه دخمه میرفت و خود را پنهان مینمود که خاطرات غم انگیز گذشته اش تجدید نشود. این دفعه برخلاف همیشه از جای خود برخاست و بصدای کودکان گوش فرا داد یکی از بچه ها می گفت: امروز آن کولی را بدار خواهند کشید.

پیره زن از شنیدن صدای کودکان، همچون عنکبوتی که مگسی را شکار میکند، بیای پنجره آمد و میدان گرو را نگریست. آنجا در میدان گرو جلادانی را که از نردبان بالا رفته و طنابهای دار را آویزان میکردند تماشا نموده بچه ها همگی رفته بودند و پیره زن چشمان خود را باین طرف میدوخت، شاید کسی را یافته و از او سئوالی بکند. سرانجام در کنار دیوار دخمه کشیشی را که ایستاده و بخواندن دعا مشغول بود و کنجکاوانه چوبه دار را مینگریست مشاهده نمود، از کلودفرلو کشیش کلیسای نوتردام و آن زاهد را نشناخت، پیره زن از دیدن کشیش سکوت را شکسته پرسید: امروز چه کسی را دار میزنند؟!

کشیش سخنی نگفت.

او مجددا پرسید: چه کسی را بدار میزنند؟!

_ نمیدانم.

_ بچه ها میگفتند یک کولی را میخواهند بدار بکشند.

_ گمان میکنم. شاید اینطور باشد.

زن تارک دنیا، همچون گفتاری که نعره بکشد، خندید.

کلود فرلو نگاهی باو کرد و گفت: خواهر... معلوم میشود از کولیهات متنفری.

_ اینها بچه دزد و آدمخورند؛ چگونه ازشان بیزار نباشم، پانزده سال است که کولیهات دخترم را برده و خورده اند، اینها جگرم را، دل مرا بلعیده اند. من دیگر دل ندارم، مگر نمیدانی؟!

حالتی خشمگین و افسرده داشت. باز لب بسخن گشود: یک دختر کولی را میشناسم و از او خیلی بیزارم نفرینش کرده ام اگر بستگان این کولی لعنتی فرزندم را ندزدیده بودند او اکنون پانزده ساله و بسن همین دختر بود. من هر وقت این دخترک کولی را مبینم، حالم دگرگون شده و خون در رگهایم جوش میزند.

کشیش همچون گورکنی که از اعماق زمین سخن میگوید گفت: خواهر جان... بگذار بتو مژده بدهم که همین دختر را می خواهند بدار بکشند!

زن تارک دنیا که از شنیدن این خبر در پوست نمی گنجید، آهسته و آرام براه افتاد گفت: نگفتم سرانجام بر فراز دار خواهی رفت... از مژده مسرت بخش و نشاط آورت ممنونم ای کشیش!

سپس با گامهای سنگینی بدرون دخمه رفت و بحیوان درنده گرسنگی کشیده ایکه اکنون شکاری را صید نموده است شباهت داشت.

دادستان بیهوده تصور میکرد که فبوس مرده است. گویا او اصلا اطلاع نداشت و فقط باستاند گواهی پزشک مردن فبوس را حتمی میدانست، و شاید هم از روی شوخی و دلکی چنین دادخواستی را بر علیه اسمردا تنظیم کرده بود. فبوس نمرده بود. کسانی مانند فبوس که پوست کلفتی دارند و جان سختند باین آسانی نمیمیرند، گرچه کلود فرلو نیز در زندان خبر مرگ فبوس را با اسمردا گفت، ولی او روی حدسیات و امیدواری کاملی که پیش خود تصور می کرد، چنین خبری را با اسمردا داد وانگهی تاکنون کدام عاشق مژده سلامتی رقیب خود را بمعشوق گفته است. شاید هرکس دیگری بجای کشیش بود، همین خبر را میداد.

آری.. برخلاف پیش بینی و نوشته دکتر، فبوس نجات یافته و از چنگال مرگ گریخت. نخستین روزی که دادستان برای پرسش بعضی سؤالات بر بالین فبوس رفت، او فوق العاده نگران و غمگین بود، پس از چندی یكروز بامداد که او از بستر خواب برخاست، مشاهده کرد که حالش خیلی از روزهای پیش بهتر است. فبوس همینکه آثار بهبودی را در خود نمایان دید، مهمیز طلایش را در عوض دارو و حق الزحمه دکتر تحویل داد و بخانه رفت. دادستان که دیگر تحقیقات خود را کامل میدانست و از طریقی بر علیه اسمردا مدارک مورد لزوم تهیه کرده و حکم اعدامشرا صادر نموده بود، دیگر بسراغ فبوس نیامده و حتی از وی نیز خبری نگرفت.

فبوس نیز، هنگامیکه از خانه پزشک بیرون آمد، یکسر بچند فرسنگی پاریس رفت و بدوستانش محلق شد. او برای اینکه انگشت نمای مردم شهر نباشد، پاریس را ترک گفت. او همواره بیایان محاکمه میاندیشید، در همان خانه دکتر جریان محاکمه اسمردا را شنیده بود. هرچه بیایان آن حادثه غم انگیز و جریان محاکمه فکر میکرد، چیزی بخاطرش نمیرسید، او همچون اغلب سربازان و نظامیان ساده بود و موهوم پرست... بسحر و جادو پایند بود و میترسید سرانجام نیز اسمردا او

را سیه روز و بدیخت نماید. تصور میکرد خواری و پریشانی هر آن او را تعقیب میکند. بگفته لافوتین: همچون روباهی که از مرغی فریب خورده است، شرمسار و خجالت زده بود و میترسید مبادا نامش بزبانها افتاده و او را بپایان دعوت کنند.

در آنزمان روز و شبی نبود که بیگناهی بجرم جادوگری بر فراز چوبه دار نرقصد. در هر محله ای یکنفر جلاد انجام وظیفه میکرد و چشم و گوش مردم از آدمکشی و بدار آویختن پر شده بود.

از محاکمه اسمرالدا دو ماه میگذشت. فبوس دیگر از ماندن در آن دهکده کوچک دلتنگ شده بود و بهوای دیدار نامزدش و آن جهیزیه پر بها راه شهر را پیش گرفت. به شهر آمد و بدون اینکه توجهی بجمعیته انبوهی که در میدان ایستاده بودند، بکند یکسره در جلو پلکان ساختمان ماریان از اسب پیاده شده و دهانه آنرا بحلقه در بست و از پله ها بالا رفت.

ماریان با وجودیکه کینه فبوس را در دل داشت و نام اسمرالدا هنوز در گوشش طنین انداز بود و نام نویسی جلی را بخاطر داشت، بمحض دیدن نامزد خویش صورتش قرمز گشت و از او پذیرائی گرمی نمود، فبوس که مدت دو ماه بود صورت زیبایی را ندیده بود از دیدن اندام جذاب و صورت قشنگ ماریان احساساتش برانگیخته گشت و بزودی هر دو کینه های دیرین را فراموش کرده سرگرم عشقبازی و گفتگو شدند. مادر ماریان، مشتاقانه و با شغف فراوانی بصحبت آنان گوش داده بود ماریان گفت: ای بیوفای سنگدل.. در این دو ماه کجا بودی و چه میکردی؟

_ بخدا تو در زیبایی سر آمد همه ای، حتی کشیشان نیز بی قرار تواند!

ماریان خندید و گفت: زیباییم را ول کن. جوابم را بده. بگو این دو ماهه چه میکردی؟!

فبوس که فوق العاده بزحمت افتاده بود، گفت: در خارج شهر مأموریت داشتم.

_ چرا از من احوالپرسی نکردی؟!

_ در چهار فرسنگی پاریس بودم!..

_ اینکه راه دوری نیست میخواستی لااقل یکباره بدیدم بیائی.

فبوس در حالیکه خود را باخته بود، با لکنت زبان گفت: دختر عموی عزیز، خدمت... ناخوش بودم، ماریان با اضطراب و پریشانی پرسید:

ناخوش بودی؟.

_ آری.. مجروح بودم!.

_ چرا مجروح شدی، چطور شد؟!

_ جراحت چندان مهم نبود، خیلی جزئی است، با یکنفر نزاعم شد و زخمی برداشتم.. برای شما اهمیتی ندارد و چندان مهم نیست.

ماریان چشمان اشک آلود خود را بسوی آسمان انداخت و گفت:

_ چه میگوئی، چطور برای من اهمیتی ندارد، مهمل میبافی، چرا نزاعتان شد، برای چه، من میخواهم بدانم، جریان را بگو؟!

_ بین من و یکنفر افسر که باهم کدورتی داشتیم، ملاقاتی دست داد. او در میان سخنانش پرخاش نمود! هر دو شمشیر کشیده گلاویز شدیم، من مختصر جراحتی برداشتم.. بحمدالله قضیه بخیر گذشت.

فبوس پشت سر هم دروغ میگفت و از جنگ آزمائی و دلیری خویش داد سخن میداد، زیرا میدانست که زنها از نیرومندی و زور آزمائی مرد خیلی خوششان میآید. ماریان که با دیدگان تحسین آمیز فبوس را مینگریست، گفت:

_ خدا را شکر که بهتر شدی، خوب بگو بدانم دعویاتان برای چه بود!..

فبوس از این پرسش باز بزحمت افتاد با وجودیکه در دروغگوئی و پشت هم اندازی ید طولانی داشت، ولی کم حافظه بود، پس از لحظه ای درنگ و با لکنت زبان گفت: دختر عموی عزیز. معلوم است در اینگونه دعاها سخن از اسب بمیان میآمد.. آنوقت.. در هر صورت چیز مهمی نبود.

و برای اینکه رشته سخن را بجای دیگر بکشاند، گفت: در میدان چه خبر است!

بسوی پنجره آمد و میدان گرو را نگریست.

آنگاه ادامه داد: عزیزم، ببین چقدر شلوغ است.

ماریان جلو آمد و گفت: گویا جادوگری را گرفته و میخواهند او را به کلیسا برده توبه اش بدهند و سپس بدارش بکشند.

فبوس که اصلاً بفکر اسم‌الدا و داستان دو ماه پیش نبود، از ماریان پرسید: اسم جادوگر چیست؟

_ نمیدانم.

_ چه کرده است؟

ماریان شانه هایش را بالا انداخت و مجدداً تکرار کرد: نمیدانم.

مادر ماریان در میان سخنانشان دوید و گفت: این روزها آنقدر جادوگر بدار می‌آویزند که نمیشود شمرد، مگر میتوان نام همگی آنان را بیاد داشت؟

و خود بیای پنجره آمد و همینکه چشمش بمیدان افتاد، گفت: راست میگوئی فبوس، عجب ازدحامی است، حتی روی بامها نیز آدم ایستاده و میدان را تماشا میکنند، فقط من یک دفعه، آنهم در جوانیم چنین ازدحامی را دیده ام. آنموقع شارل پنجم می خواست بهشرب بیاید، آه... چه دوران خوشی بود و عجب مردمان نیکوئی بودند آنها!... این سخنان برای شما کهنه و بی ارزش است، ولی برای من این سخنان تازگی خاصی دارد، زیرا خاطرات جوانی و روزهای گذشته را در برابرم نمایان میسازد.

فبوس و ماریان بدون توجه بسخنان مادر سرگرم معاشقه بودند. فبوس پشت سر ماریان ایستاده و بموهای دلفریب و شانه و گردن سفید معشوقه اش نگاه کرد و با خود گفت: مگر میشود از چنین زیباروئی چشم پوشید؟!

پس از لحظه ای، فبوس ناگهان صدای آرامی را پشت گوش خود شنید، این ماریان بود که میگفت: فبوس عزیزم، هیچ میدانی که سه ماه دیگر عروسی خواهیم کرد... سوگند میخوری که جز من هیچ زنی را دوست نداشته ای!

فبوس بدون درنگ گفت: عزیزم، روحم، چطور ممکن است غیر از تو دیگری را دوست داشته باشم؟!

مادر ماریان بدنبال کاری از اطاق بیرون رفته بود، در این هنگام از مغز فبوس اندیشه ای گذشت و هیچ مانعی نمیدید که خود را برای انجام آن آماده سازد. احساسات و شهوات او برانگیخته شده بود. ماریان را نامزد خود میدانست و یقین داشت که بزودی در اختیار اوست. چه مانعی داشت که از خرمن خویش خوشه ای برچیند او که چشم طمع بگاو و گوسفند کسی ندوخته بود!

خون در رگهای فبوس میجوشید و چشمانش درخشندگی و جذابیت دیگری داشت. ماریان که چگونگی را دریافته بود، با تشویش و نگرانی به اطراف اطاق نظر افکند و در حالیکه کاملاً وحشت زده بود گفت: چقدر هوا گرم است!

_ آری.. نور خورشید بدرون میتابد و این علت گرماست، بهتر است درها را بسته پرده ها را بکشیم.

ماریان متوحشانه گفت: نه... نه، من قلبم گرفته است میخواهم هوای آزاد استنشاق کنم!.

و همچون آهوئی که خطر را نزدیک دیده است، خود را بتالاری که روبروی میدان گرو قرار داشت رسانید، از آنجا میدان گرو بخوبی دیده میشد. سراسر میدان پر از آدم بود و چندین صف سرباز که نیزه هائی در دست داشتند در اطراف میدان پاس می دادند.

فبوس وقتی خود را تنها دید، از دل و دماغ افتاد و در غم و اندوه فرو رفت.

میدان و در و پنجره پشت بامها پر از آدم بود. یکی از تماشاچیان ناگهان فریاد کرد: کجاست، چرا او را بدار نمیآویزید؟

دیگری در جوابش گفت: دارند توی کلیسا توبه اش میدهند، اگر عجله داری، خودت برو بالا تا مردم تماشا کنند!.

یکنفر در گوشه ای ایستاده و میپرسید: آیا راست است که برای اعتراف بر گناه خود تا کنون هیچ کشیشی را نپذیرفته است!

دیگری میگفت: آری.. حتماً راست است.

_ در اینصورت عجب کافر بی دینی است!

ماریان که از روی تالار میدان را مینگریست، آهی کشید و گفت ای بیچاره محکوم...

او افکار غم انگیزی داشت، ولی فبوس تمام حواسش متوجه ماریان بود و او را در آغوش گرفته بود ماریان با عجز و ناله گفت: عزیزم، دست بردار، اگر مادرم بیاید و ما را ببیند، خوب نیست!

در این هنگام ظهر شده بود و صدای ضربات زنگها بگوش میرسید هنوز ضربه دوازده تمام نشده بود که فریادی از جمعیت برخاست: آمد.. آمد!

از کوچه میدان عرابه ای که بوسیله اسبی کشیده می شد و گروهی سرباز اطراف آن را احاطه نموده بودند، نمایان گردید. عده ای از سربازان پیشاپیش عرابه حرکت کرده و مردم و تماشاچی را با ضرب شلاق از آن حوالی میراندند چندین نفر از کارمندان شهربانی و دادگستری و همچنین دادستان بر اسبهای خود سوار بوده و در چپ و راست عرابه حرکت میکردند. درون ارابه دخترک زیبایی که دستهایش از پشت بسته بودند، دیده میشد. گیسوان پر پشت و انبوه سیاهش در اطراف صورتش ریخته و جلب توجه میکرد.

فبوس همینکه آن منظره را دید، رو بسوی ماریان کرد و گفت: عزیزم، بهتر نیست باطاق برگردیم و از اینهمه جار و جنجال و هیاهو آسوده شویم؟!

ماریان که کنجکاوانه میدان را مینگریست، گفت: همینجا میمانیم!

دخترک را با طنابهای کلفتی به ارابه بسته بودند و بگردنش کیسه کوچکی آویزان بود، جلی آن حیوان سفید و قشنگ را پیش پای صاحبش روی ارابه طناب پیچ کرده بودند. دختر زیبا همواره با دندان جلو لباسش را میکشید که سینه و پستانش دیده نشود. دما دم روی پای خود را می پوشانید و حتی در دم آخر و واپسین عمر، نیز پابند پاکدامنی و نجابت خود بود و نمیخواست دامن پاکش بکوچکترین لکه بدنامی آلوده گردد!..

هنگامیکه ماریان دخترک را شناخت، رو بفبوس نموده و گفت: پسر عموی عزیزم، ببین، این همان کولی است، همان است که بزغاله اش همراهش بود!

رنگ از چهره فبوس پریده بود و در حالیکه ظاهرا ارابه را تماشا میکرد، خود را بگمراهی زد و با لکنت زبان گفت: کدام کولی؟!

_ چطور باین زودی او را فراموش کردی!.

_ من منظور شما را نمی فهمم.

فبوس که فوق العاده نگران و اندیشناک بنظر میرسید، تصمیم گرفت از آنجا بیرون برود، ولی ماریان از رفتار تردید آمیز و دستپاچگی فبوس بلادرنگ بسوء ظن شدیدی گرفتار گردید، بویژه اینکه آن دختر را رقیب خود میدانست و شنیده بود که در واقعه این دختر جادوگر، پای افسری نیز در میان بوده است. ماریان ناگهان فبوس را مخاطب قرار داد و پرسید: شما را چه می شود، مثل این که از دیدن این زن نگران هستید!

_ بهیچوجه چنین نیست: شما اشتباه میفرمائید!.

فبوس خواست برود. ماریان محکم و تحکم آمیز فرمان داد: لازم نیست بروید، همین جا باید بمانید تا من پایان کار را ببینم!.

افسر جوان خود را تسلیم نمود و بر جای ایستاد و تنها امیدواریش این بود دخترک چشم از روی تخته ارابه بلند نمیکرد و او را نمی نگریست. فبوس بخوبی میدانست که صاحب این گیسوان سیاه و چشمان فریبنده و فتنه انگیز، بغیر از اسمرالدا هیچکس نیست. فبوس او را بخوبی شناخت.

بیچاره اسمرالدا گونه هایش فرو رفته و لاغر شده بود و چشمهایش درشت تر جلوه می کرد و مانند جسم بیروخی از حرکت ارابه تکان می خورد و در گوشه چشمانش یک قطره اشک دیده می شد.

ارابه صفوف تماشاچیانرا می شکافت و جلو میرفت. صدای همهمه و فریاد همچون برخورد امواج دریا بر شنهای ساحل بگوش میرسید. تمام تماشاچیان و حتی آنانکه فوق العاده سنگدل و بیرحم بودند، از دیدن قیافه محبوب و ترحم آمیز آن دختر زیبا متأثر گردیدند.

طولی نکشید که ارابه در جلو کلیسا ایستاد. مردم همگی خاموش شدند. بزودی درب کلیسا گشوده شد و محراب کلیسا نمایان گردید. از درون عبادتگاه آواز سازی بلند بود و گروهی از روحانیون در انتهای کلیسا با صدای رسائی دعای مرگ می خواندند و تماشاچیان همگی ساکت و آرام گوش میدادند.

اسمرالدا کاملاً روحیه اش را باخته بود. شاگر جلادی که طناب ها را از دست و پای او باز میکرد هنگامی که خواست او را از روی ارابه پائین آورد صدای آهسته اش را شنید، این صدای اسمرالدا بود که گفت: « فبوس! »

متعاقب آن جلی را نیز آزاد نمودند، آن حیوان همینکه آزادی خود را حس کرد، فوراً جست و خیزی کرده و بع بع کنان خود را باسمرالدا چسباند. همینکه اسمرالدا وارد کلیسا شد، ناگهان صدای ساز فرو نشست. عده ای از روحانیون با لباسهای زیبا و گرانبها، در حالیکه منظم و بترتیب صف کشیده بودند سرود خوانان جلو آمدند. هنگامی که اسمرالدا چشمش بسردسته کشیشان که پیشاپیش همه راه میرفت افتاد، زیر لب گفت:

__ باز همان کشیش است!.

این کشیش سر دسته کشیشان، همان کلود فرلو بوده او با صدای رسائی سرود می خواند و رنگ از صورتش پریده بود و بمجسمه های بیجان کلیسا میماند! اسمرالدا حیران و بهت زده و خاموش ایستاده رنگ از رخسارش گریخته بود. اگر یکی از دربانان کلیسا شمعی را که روشن کرده بود، بدستش نمیداد، همه تصور می کردند که مرده است و جان ندارد!

کشیش با اشاره دست مریدان خود را دور ساخت و آنگاه جلو آمد و از اسمرالدا پرسید: آیا برای بخشایش گناهان خویش، بدرگاه خدا التجا و توبه نموده ای؟!

خون در رگهای اسمرالدا میجوشید و از شدت عصبانیت و انزجار به خود می پیچید، کشیش سرمست از عشق و شهوت بساقهای برهنه و هوس انگیز دختر نگاه کرد و چنین وانمود میکرد که مشغول شنیدن اعتراف او است. او آهسته در گوش دختر میگفت: مرا دوست میداری... هنوز وقت داری و من میتوانم تو را از چوبه دار نجات دهم!..

اسمرالدا با لحن توهین آمیزی گفت: گمشو شیطان.. دست از سرم بردار و برو وگرنه رسوایت میکنم! کشیش لبخندی زد و گفت: هیچکس حرفت را باور نخواهد کرد، فقط دروغی بر گناهانت افزوده خواهد شد. مطمئن باش که نتیجه ای نصیب تو نخواهد شد. بگو بدانم آیا دوستم داری؟!

_ فبوسم را چه کردی؟!

_ فبوس مرد!..

و چون سر برداشت و بایوان روبروی میدان نگاه کرد، افسری را در آنجا دید. از دیدن آن افسر ناگهان حالش منقلب گشته و زانوانش لرزید، چیزی نمانده بود که نقش زمین گردد. ولی با هزاران زحمت تعادل خود را حفظ کرده رو برگردانید و گفت: حالا که چنین است، بهتر که بمیری و مال هیچکس نباشی!.

و مجددا خواندن سرود را از سر گرفت دیگر کشیشان و مریدان با صدای او هم آواز گردیده و دعا خوانان بسجده رفتند.

کلود فرلو پس از انجام مراسم معمول و خواندن دعا، به همراه دیگر کشیشان از دالانها و دهلیزهای کلیسا گذشت، کم کم صدای آنان ضعیف تر می شد و بزودی آخرین ارتعاشات آهنگ سرود قطع گردید.

از روحانیون دیگر هیچکس در کلیسا نبود. اسمرالدا یکه و تنها در وسط کلیسا ایستاده و دادستان محو تماشای نقاشی و ریزه کاریهای سقف بود. آنچنان بکار خود سرگرم بود که از وظیفه خود خبر نداشت. لحظه ای سپری گردید، ناگهان یکی از دربانان جلو رفت و دادستان را بخود آورد. او درحالیکه معلوم بود نمیخواهد باین زودی از تماشای نقاشیها دل برکند، علیرغم میل باطنی خویش چشم از آن منظره برداشت و دستور داد تا محکوم را از کلیسا خارج سازند.

متعاقب آن دو نفر از شاگردان و دستیاران جلاد، دختر بیچاره را روی ارابه بسته و برای بردن بآخرین منزلگاه خویش، وی را از کلیسا بیرون آوردند. اسمرالدا همینکه چشمش بروشنائی افتاد، بآسمان و خورشید و چند تکه ابری که روی آسمان باشکال مختلفی ولو و آواره بودند، نظر انداخت و اطراف خود را نگریست و چون چشمش بفیوس که روی ایوان روبروی میدان گرو ایستاده بود، افتاد از فرط شادی و مسرت فریادی از دل برآورد!

بزودی پرده ابهام از جلو دیدگانش کنار رفت و یقین حاصل کرد که دادستان و کشیش همگی باو دروغ گفته اند و فیوس نمرده و زنده است، او اکنون فیوس را با لباس قشنگ نظامیش در مقابل خود میدید.

اسمرالدا با آهنگ رسائی صدا زد: فیوس... فیوس عزیزم!

و خواست دستهایش را بسوی او دراز کند، ولی نتوانست، زیرا دستهایش را از پشت محکم بسته بودند.

اسمرالدا برخلاف انتظار خود دید که فبوس دست روی شانه دختر زیبائی گذارده و آن دختر با عصبانیت وی را نگاه می کند، گرچه سخنانشان را نمی شنید، ولی بلادرنگ استنباط نمود که آنها با هم حرف میزنند، فبوس و ماریان دیگر روی ایوان نمانده و هر دو باطاق رفتند.

اسمرالدا که هرگز چنین رفتاری از فبوس انتظار نداشت، فریاد کشید: فبوس عزیزم... تو هم باور می کنی؟!

او از اینکه میدید باتهم قتل فبوس محکوم باعدام گردیده است، داشت دیوانه میشد. خیال وحشت انگیزی از مغزش گذشت، ولی نتوانست تعادل خود را نگاهدارد، نیرویش تمام شده بود، ناگهان همچون جسم بیروحو روی زمین افتاد و از هوش رفت.

دادستان فرمان داد که او را در ارابه انداخته و زودتر کار را تمام کنید!..

در اینمدت هیچکس آن آدمی را که در سر ستون کلیسا نشسته بود و تمام جزئیات کا را از بالا می دید، ندیده بود. او طناب محکمی بیکی از ستونها بسته دنباله آنرا پائین انداخته بود و همچنان دیگران را با کنجکاوی و دقت تماشا میکرد.

هنگامیکه جلاد از جا برخاست. او مانند گربه چالاکى خود را بطناب آویخته پائین آمد و اسمرالدا را از میان سربازان و جلادان برداشته بر دوش نهاد و بسوی کلیسا روان گردید و چندین دفعه پشت سر هم تکرار کرد:

__ بست... بست!

همچون برقی درخشید و خاموش شد مردم از این زرنکی و رفتار پسندیده دست افشان و پای کوبان فریاد زدند: بست... بست...!

هزاران نفر شادی میکردند و دست میزدند، میدان گرو غرق در نشاط و شادی شده بود، از دیدگان کازیمودو نجات دهنده و رهاننده اسمردا برق شادکامی و مسرت میدرخشید.

صدای همه و فریاد و خوشحالی تماشاچیان اسمردا را بخود آورد، چشمان خود را گشود، ولی همینکه قیافه زشت و زنده و ترس آور را دید، باز چشمانش را بست، گویی از آن قیافه زشت کازیمودو متوحش گردید.

دادستان و جلادان و همگی کارمندان دادگستری از این حادثه شگفت انگیز در تعجب بودند و نمیدانستند چگونه بکلیسا وارد شوند. مگر میتوانستند بدرون آن جایگاه مصون از تعرض که پناهگاه مظلومین و بیکسان و رنجدیدگان بود، راه یابند!

کازیمودو با اندام و هیکل وهم انگیز خود همچون کوه در آستانه کلیسا ایستاده بود و از اینکه همچون شیری در برابر نیروی اجتماعی و دادگستری و دادستان و جلادان و سربازان قد علم نمود آنانرا عاجز و درمانده ساخته است، بر خود می بالید.

نجات این دختر سیه روز بدست کازیمودوی درمانده و از همه جا رانده شده عجیب بود، زیرا دو نفر رانده شده و پریشان روزگار بیاری یکدیگر برخاسته بودند.

پس از لحظه ای کازیمودو بدرون کلیسا رفت، طولی نکشید که مردم او را درحالیکه دختر زیبا را بدوش میکشید، روی پلکان اول کلیسا دیدند، از دیدار او احساسات مردم برانگیخته شده و باز هم برایش کف زدند.

کازیمودو مجدداً از نظر ناپدید گشته و دیری نپائید که روی پشت بام کلیسا در برابر مردم نمایان شد، او با دستهای خشن و کج و معوج خویش موجود لطیف و نازنینی را بدوش می کشید و کاملاً او را نوازش و دلجوئی می کرد. از دیدن آن منظره بعضی ها میخندیدند و گروهی گریه می کردند!.. کازیمودو خوشگل شده بود و از قیافه اش آثار دلبری و بیباکی میدرخشید.

کازیمودو از پشت بام بدرون گلدسته کلیسا رفت و در حالی که از شادی و پیروزی سرمست بود، اسمردای زیبا و نازنین را در بغل فشرده و پیاپی تکرار می کرد: بست. بست. بست.

هنگامی که کازیمودو اسمردا را از آن دامی که کلود فرلو برایش گسترده بود رها کنید، او در کلیسا نبود و برای اینکه میدان گرو و بدار آویختن اسمردا را نبیند، از شهر گریخته بود. پس از اینکه مقداری راه رفت و در پشت تپه ای خاکی که پاریس را از نظر دور می داشت، پنهان گردید، در آنجا، در کنار مزرعه ای بر زمین نشسته و نفسی کشید و آنگاه در افکار دور و دراز و موحشی فرو رفت. بزودی حقایق سهمیگین زندگی در برابر دیدگانش مجسم گردید و دید که اسمردا اندیشه و عقل و دل و دینش را ربوده بوده است. دید که بخاطر زیبایی و ملاحیت یک دختر، همه چیز خود را بباد داده و در وادی هول انگیز بیدینی سقوط کرده است. بنظرش آمد که اسمردای بیچاره بخاطر خوشگلی و زیبائیش، اکنون با دست او بر فراز دار خواهد رفت، به نیروی تقدیر اندیشید.

آنگاه درباره خدا و مذهب و دین و ایمان و ریاضت فکر کرد و همه را پوچ و بیهوده و مهمل یافت و خنده شیطننت آمیزی نمود، سپس روح سرکش و افسار گسیخته خود را کاوید و دید که قلب و روحش از هوی و هوس و شرارت لبریز است. خنده اش گرفت و بعشق و شهوت زهر آگینی که زندگی و انسانیت و فضائل اخلاقی او را تباه ساخته و وی را بصورت شیطان آدمکش و شروری بیرون آورده است، میاندیشید و می دید اسمردای بیچاره و تیره بدبخت را بالای دار و خودش را در اعماق جهنم فرستاده است. همچون دیوانگان برفتار عجیب خود میخندید، زیرا از آندو تن یکی محکوم شده بود و دیگری ملعون!.

سپس درباره فبوس فکر کرد و اینکه می دید او زنده است و با شادی اکنون محبوب و نامزدش را در بغل گرفته و اسمردا را بکلی فراموش نموده است، گلویش را بغض فرا گرفت. آرزو کرد کاش بجای اسمردا، فبوس را بالای دار میفرستادند. از اینکه میدید فبوس سر خوش و شادمان مشغول عیاشی است و اسمردا دیر یا زود بر فراز دار خواهد رفت، از شدت اندوه نزدیک بود خفه شود. نه تنها از زنده ماندن فبوس رنج میبرد، بلکه برای همگی تماشاچیان، تنگ نظر و حسود شده بود. بآن گروه انبوهی که در میدان گرو گرد آمده و سینه و پاهای لخت و هوس انگیز اسمردا را دیده بودند، حسد میورزید. از فرط جریحه دار شدن احساسات و غیرتش گریه می کرد و با خود میگفت: اگر در جامه روحانیت نبودم، اگر اسمردا آن دختر سیاه چشم کولی فبوس را دوست نمیداشت، اگر بجای فبوس خاطر خواه من بود. چقدر خوشبخت بودم و چه زندگیم شیرین و نشاط انگیز بود.

با خود گفت: در این جهان پهناور چه بسیار عاشقان و دلدادگان که بمراد دل رسیده و اکنون در کنار جویبارها و در زیر آسمان پر ستاره و در پرتو روشنائی ماه براز و نیاز عاشقانه مشغولند. اگر من نیز با اسمردا بودم، چقدر خوب بود. ولی افسوس نصیبم جز دوری و سوز و گداز چیزی نیست.

تمام حواسش متوجه اسمردا بود و یک لحظه از خیال او بیرون نمیرفت. از ستمی که درباره آندختر روا داشته و او را بدام مهیبی افکنده بود پشیمان بنظر میرسید و فکر اینکه ممکن است او نصیب فبوس گردد، او از احتمال پیروزی رقیب، تا مغز استخوانش تیر میکشید و داشت دیوانه می شد در آنصورت دلش میخواست آن زیبا روی زیبا اندام بالای دار برود و نصیب فبوس نشود.

ناگهان چند مشت محکم بسر خود زد و مویش را کند و بآن نگاه کرد، گوئی میخواست بداند که آیا پس از آنهمه رنج و التهاب و سوزش دل، موهایش سفید شده است یا نه!

طولی نکشید که خیال وحشت انگیزی از مخیله اش گذشت و همچون کسبیکه رؤیائی میبیند، اسمرالدا را دید بر فراز چوبه دار میرقصید و طنابها گردنش را میفشارد و دارد آخرین لحظات عمر را با سختی و مرارت و شکنجه طی می کند.

از تجسم این منظره رعب آور با آنهمه زیبایی و طنازی، بآن رقص نشاط آور و آن صدای روحنواز و دلچسب اندیشید و از اعماق سینه فریادی کشید. بخود آمد و با نگاهی خمود و دلی داغدار و روحی پژمرده و شکسته شده باطراف خود نظر افکند. آنجا، اندکی دورتر گنجشکها و مرغان دانه میچیدند و پروانها عطر گلها را بیغما آنطرف تر، آسیابانی آرام آرام میخواند و کنجکاوانه بگردش چرخها نگاه میکرد.

کلود فرلو نتوانست آنجا بماند، هرچه میدید، برایش دردناک و غم انگیز بود، برخاست و آنجا را پشت سر نهاد، از آدم و طبیعت و حتی از خدا هم گریزان شده بود. تازه شب داشت میخزید و جلو میآمد، از دور سواد دهکده ای را دیده و بدانسو روان گردید او تصور میکرد تا پاریس مسافت زیادی فاصله، زیرا خیلی راه رفته و خسته شده بود. غافل ازینکه در تمام این مدت فقط در شهر گشته است برسیدن کاروان شب، ناقوسها نیز فریاد کشیده و آوای رسای خود را در اطراف منعکس نمودند. هر چه از شب میگذشت صدای شبگردان بیشتر بگوش میرسید، کلود فرلو دست بر سر نهاده و راه می پیمود. گوئی میترسید کسی سرش را بشکند، بیچاره با آن روزگار پریشان و آن شکست خوردگی شدید و در عین حالیکه عاشقانه دین و دل را باخته بود، هنوز بفکر خودکشی و رهائی از آنهمه قلق و اضطراب نبود، گوئی میدانست که بر فرض رهائی از اینحال، پر شکنجه و عذاب، در آنجا نیز آسودگی نخواهد داشت و از آتش دوزخ نخواهد رست.

هرچه بر صدای شبگردان افزوده میشد، بر نگرانی و وحشت او نیز اضافه میگشت برای فرار از چنگال شبگردان، ناگزیر کوچه های خلوت شهر را پشت سر گذارده و آنقدر راه رفت تا به رودخانه ای رسید، آنگاه قایقی را کرایه کرد و در آن رودخانه به قایق رانی مشغول گردید. امواج رودخانه و

حرکت آرام آرام قایق اندکی رنجهای او را تسکین داد، ولی همینکه بآنطرف ساحل رسید و از قایق پیاده شد و پول کرایه را پرداخت کرد، مجدداً بشکنجه ای عظیم مبتلا گشت! تاریکی شب، تنهایی، شیروانی ساختمانها و دورنمای گلدسته های کلیساها که همچون ارواح و اشباح مطرود و وحشت انگیز بنظر میرسید و چراغهای خانه ها که از دور بکوره های آدم سوز دوزخ میمانست، دلهره و تشویش و هراس شدیدی در دلش ایجاد کرده بود. میترسید، جلو چشمانش را گرفته بود که آن مناظر رعب آور و مهیب را نه ببند، می دوید، ولی چه فایده!

اینهمه ترس و وحشت زائیده وجود خودش بود!

از دور، پنجره ای را که روشن بود بنظر آورد و بدانسو رفت، هنگامیکه در کنار پنجره رسید، درون اطاق را نگر بست، ناگهان دختر جوانی را که با لوندی و بیحیائی آرایش کرده بود و شراب مینوشید، در کنار مردی دید، صدای خنده و بوسه شان بلند بود. در گوشه اطاق، پیره زن زشتی نخ میرسید و کلود فرلو همچنان سرگرم دیدن عشقبازی و بوسه های آن دو تن بود. پس از لحظه ای جوان برخاسته پنجره را گشود.

کلود فرلو از دیدن درون اطاق، خانه را شناخت. این همان خانه نکبت آوری بود که در کوچه سن میشل قرار داشت آن جوانی که در کنار زن نشسته و از او بوسه میگرفت، برادرش ژان بود!

ژان پس از گشودن در برگشت و شیشه شراب را بزمین کوید و گفت:

_ دیگر دیناری در جیبم نیست.

آنگاه ادامه داد: عزیزم.. من دیگر با خدا آشتی نخواهم کرد مگر اینکه پستانهای قشنگت را بجام باده مبدل سازد. من می خواهم شب و روز آنرا بمکم و سرمست و سیراب شوم!

و در حالیکه زن قاه قاه میخندید، ژان از اطاق بیرون رفت.

کلود فرلو از ترس اینکه مبادا برادرش او را ببیند، بلادرنگ روی شکم بزمین خوابید، ولی ژان در حال مستی و در آن تاریکی، وی را دید و گفت: این عالیجناب آنقدر مست است که نمی تواند حرکت کند، واقعا خیلی خوش گذارنده است.

جلو رفت و او را لگد کوب کرد و گفت: سرش نیز کچل است!

کلود فرلو نفس را در سینه حبس کرده بود و کوچکترین حرکتی نمیکرد. ژان در راه با خود می گفت: چه نیکبخت و هوشیار است، برادرم که مثل من بی پول نیست!

کشیش چون اثری از برادر را در آن حوالی ندید، برخاسته و بسوی کلیسا نوتردام روانه گردید. برای رفتن بکلیسا ناچار بود از میدان گرو بگذرد، همین که بآن میدان رسید، با خود اندیشید: آیا امروز در این مکان حادثه جانگدازی روی داد است!..

نمی توانست سر خود را بالا کند، زیرا میترسید دیدگانش ببرج عذاب افتاده و آن منظره ای را که پیش خود ترسیم میکرد، ببیند. تازه ماه طلوع کرده بود و شعاع زرین آن بر گلدسته ها می تابید. ماه آرام آرام بالا آمده و همچون پرندۀ ای طلائی بر فراز یکی از گلدسته ها مسکن گزید.

کلود فرلو از سوزش تب و بحران روحی در شکنجه و عذاب بود و تمام کلیسا همچون هیولای وحشتناکی بنظرش میرسید. سکوت وهم انگیز و ترس آوری سرتاسر فضای تاریک کلیسا را گرفته بود و در سیاهی شب یکی از صلیب های بزرگ نقره میدرخشید، کشیش از میان تاریکی بسوی چراغی که در کنار کتاب مقدس گذارده بودند و نور کمی میپاشید رفت و از پشت میله های آهنی کتاب را برداشته گشود و چنین خواند: روحش از برابر گذشت و آهنگ وزش نسیمی را شنیدم و موهای بدنم راست ایستاد.

از خواندن این آیه، همچون ناپینائی که برای گرفتن عصای خود ماری در دست گرفته و از آن صدمه به بیند. سر تا پایش لرزید و پاهایش سست و بیحال گشته و بمرگ اسمرالدا تیره بخت اندیشید و در حالیکه دود از مغزش برمیخاست چراغ را برداشته و برای دیدار کازیمودو بجانب خلوتگاه خود براه افتاد. گرچه برداشتن چراغ و کتاب انجیل گناه بزرگی بود، ولی او اصلاً باینگونه مسائل توجه نداشت. حواسش کاملاً پرت و از خود بیخود شده بود، بی اختیار راه پلکان مارییچ کلیسا را در پیش گرفته و از آن بالا رفت، از آنجا ماه را که از وسط ابرها میگذشت و بکشتنی که در میان دریای یخ زده ای گیره کرده باشد شباهت داشت نگریست. نسیمی گذشت و جان خسته و روح دردمند آزرده اش را اندکی تسلی داد، در این هنگام ساعت کلیسا دوازده ضربه را نواخته و نیمه شب را اعلام نمود. کلود فرلو بتصور اینکه اکنون ظهر شده و موقع بدار آویختن اسمرالدا رسیده است، آهی کشید و گفت: بیچاره.. حتماً حالا دیگر بدنش هم سرد شده است!

متعاقب آن چراغی که در دستش بود، از وزش باد خاموش گشت و ناگهان در میان امواج تاریکی هیکل سفیدی که بزی در کنارش ایستاده بود، نگریست، این هیکل سفید با آن گیسوان سیاه پریشان که آزادانه راه میرفت و دل میربود، اسمرالدا نام داشت!

اسمرالدا که گوئی اصلاً او را ندیده است، به همراه جلی از پلکان سرازیر شد و کشیش نیز از دنبالش روان گشته و پیایی میخواند: روحش از برابرم گذشت و آهنگ وزش نسیمی را شنیدم و موهای بدنم راست ایستاد.

در قرون وسطی و تا هنگام پادشاهی لوئی یازدهم، در هر شهری تحصن گاهی وجود داشت و مردم برای رهایی از ستمکاری مأمورین دولتی و قوانین ظالمانه و سخت جنائی و کیفری در آنجا پناهنده میشدند و باین وسیله جلو مجازاتهای غیر عادلانه و دور از انصاف را میگرفتند. این دو مکان که هریک معایب و نواقصی داشت، پیوسته با هم در کشاکش بوده و برای پیروزی خود در تلاش بود، در سال ۱۴۶۷ لوئی دوازدهم بتمام شهر پاریس حق تحصن داد و پس از آن قصور

سلطنتی و خانه های اعیان می توانستند هر گناه کاری را در پناه خود گیرند، هنگامی که یکی از مجرمین محکوم بمجازات خود را بیکي از اینگونه مکانها میرسانید. دیگر هیچکس نمی توانست او را دستگیر سازد، مگر اینکه خود او از آنجا بیرون آید. مأمورین دولتی اجازه ورود باینگونه مکانها را نداشتند و رویهمرفته تحصن گاهها از زندانی چندانى فرقى نداشت.

در بسیاری از کلیساها برای تحصن مجرمین جایگاه مخصوصی میساختند و پناهگاه کلیسای نوتردام روبروی صخره ای قرار داشت، کازیمودو از اینکه اسمرالدا را از چنگ مأمورین عذاب و دادستان رهانید، او را یکسره بانجا برد.

اسمرالدا از همان هنگام که روی دوش کازیمودو قرار گرفت، در حال اغماء و بیهوشی بود، در اینمدت یکی دوبار چشمان خود را گشود و قیافه زشت و زنده کازیمودو را که خندان و خوشحال بنظر میرسید، تماشا کرد و از ترس مجددا چشمان خود را بر هم نهاد و اندیشید که حتما او را بدار آویخته اند و اکنون شیطان روحش را حمل می کند، پس از اینکه کازیمودو او را بزمین گذارد و طنابها را از دست و پایش باز کرد، یقین حاصل نمود که هنوز زنده است، بلادرنگ دریافت که فبوس دست از او کشیده و بدنال عیاشیهای خود رفته است و دیگر دوستش ندارد، بخود حرکتی داده و چون چشم گشود کازیمودو را در برابر خود دید و پرسید: چرا نجاتم دادی؟

چندین دفعه این سؤال را تکرار نمود، ولی کازیمودو هیچ وقت و سر را بزیر انداخته از در بیرون رفت و اسمرالدا را در تنهائی گذارد و پس از لحظه ای در حالیکه بقچه لباسی زیر بغل داشت، بدرون آمد و آنرا بااسمرالدا تسلیم کرد. دختر همینکه لباسها را دید، از خجالت سرخ شده حالش دگرگون شد کازیمودو دست روی چشم گذارده و مجددا آنجا را ترک گفت. اسمرالدا بزودی لباسهائی را که کازیمودو تسلیمش کرده بود و بجامه های زنان تارک دنیا میمانست، بتن کرد، طولی نکشید که کازیمودو با شیشه شراب و نان و غذا و یک عدد تشک نمایان گردید. تشک را روی زمین انداخت و او را باستراحت دعوت کرد، اسمرالدا سر برداشت که برای اظهار تشکر

چندین کلمه با او حرف بزند، ولی همینکه او را دید، خاموش ماند و چیزی نگفت. کازیمودو که علت سکوت و خاموشی او را دریافت، گفت: من خیلی زشتم، بهیکل ناموزون و ترس آورم نگاه نکنید، فقط بحرفهای من گوش فرا دارید و ببینید چه می گویم.

آنگاه افزود: اگر از کلیسا بیرون بروید، شما را دستگیر کرده و خواهند کشت و من از غصه میمیرم!..

و آنگاه بیرون آمد.

در اطاق جز جلی و اسمرالدا هیچکس نبود، دختر بقیافه زشت و ترس آور کازیمودو میاندیشید: مدتها بود که جلی سر در پایش نهاده و از او دلجوئی و مهربانی انتظار داشت: اسمرالدا ناگهان بسوی آن حیوان نازنین و وفادار خم شده و سر و صورتش را غرق در بوسه کرد و ادامه داد: جلی نازنینم تنها توئی که هنوز فراموشم نکرده و همچنان وفادار مانده ای!

سپس برای تسکین دردها و آلام درونی خود گریه را سر داد و چون عقده دلش گشوده شد، برخاسته لب بام آمد در آن هوای لطیف و روح انگیز بگردش پرداخت.

مدتها بود که خوابش نبرده بود: هوای دلکش شبانگاه پس از مدتها تشویش و اضطراب او را بخواب فرو برد و پس از اینکه خواب خوش و شیرینی نمود، از خواب بیدار شد، تازه آفتاب زده بود، همینکه چشمان خود را گشود، کازیمودو را دید که با آن اندام کج و معوج و صورت زشت و دندانهای بیریخت و بد قواره و درازش ویرا نگاه می کند. اسمرالدا چشمش را بست، ولی کازیمودو با آن صدای ترس آور و عجیب گفت: وحشت نکنید. من شما را دوست میدارم، آمده بودم که هنگام خواب تماشايتان بکنم، فقط هنگام خواب بتماشایتان میآیم، آیا ضرری دارد، همینکه بیدار شدید خواهیم رفت... الان میروم پشت دیوار پنهان می شوم، رفتم، حالا چشمانتان را بگشائید!

از لحن سخنش رقت و اندوه میبارید.

اسمرالدا چون دیدگان خود را باز کرد، او را ندید، او رفته بود، برخاست از پشت پنجره بیرون را نگریست و دید پریشان و اندوهناک در کنار دیوار آرمیده است. از حالت ترحم انگیز او دلش بدرد آمد و قلبش جریحه دار شد، با اتکاء بنفس، بآنهمه نفرتی که از وی داشت فائق آمد و گفت: بیا اینجا!.

کازیمودو بتصور اینکه او را از آنجا میراند با اندوه بی پایان لنگان لنگان راه افتاد و از آنجا دور شد.

اسمرالدا صدا زد: با شما هستم، بیائید اینجا!

او همچنان با حالتی غم انگیز میرفت.

دختر شتابان برخاسته و خود را بکازیمودو رسانید و بازوانش را گرفته و او را از رفتن باز داشت.

سرتاپای کازیمودو لرزید، ولی هنگامیکه احساس کرد که او را بسوی خود می خواند، در حالیکه غرق در شادی و مسرت بود، بهمراهش رفت و چون بآستانه در رسید و خواست داخل شود، گفت: چگونه جغد میتواند بأشیانه پرنده زیبا راه یابد؟!

کازیمودو در گوشه حجره نشسته و محو تماشای اسمرالدا و بز سفیدش گردید. اسمرالدا نیز بقیافه و عجیب کازیمودو نگاه کرد، و بآنهمه زشتی میاندیشید.

مدت کوتاهی خاموش ماندند. سرانجام کازیمودو سکوت را شکسته و گفت: فرمودید خدمتتان باشم؟

_ بلی!.

کازیمودو آه سوزناکی کشیده و با لحن غم انگیزی گفت، گوشم هم نمیشنود کرم!.

اسمرالدا از روی دلسوزی و مهربانی گفت: ای بیچاره!..

_ نمیدانستید که گوشم نمیشنود، من اینطوری بوجود آمده ام... البته در نظر شما که فوق العاده زیبائید، من بینهایت زشتم؟

اسمرالدا غمگین بنظر میرسید.

کازیمودو دنباله سخن را گرفت: آری... خیلی زشتم. بخاطر این قیافه ای که دارم همه از من گریزان و بیزارند. هنگامی که باین همه زشتی میاندم و خود را با دیگران مقایسه می کنم، اندوهی بزرگ دلم را فرا گرفته و از خود بیزار میشوم، همه با من بدند، می خواهند لگد مال و نابودم سازند.

سپس خنده بلند غم انگیزی نمود گفت: گرچه کر هستم ولی اشاره دست و حرکت لب منظورتان را خواهیم فهمید. این را از استادام یاد گرفته ام و شما میتوانید با اشاره با من حرف بزنید.

اسمرالدا در حالیکه تبسم شیرینی بر لب داشت. گفت: چرا نجاتم دادید؟!

_ مرا یادتان رفته است، هنوز خاطرات برج عذاب را فراموش نکرده ام که مرا از تشنگی رهانیدید. اکنون اگر جان خود را فدا سازم کاری نکرده ام، مهربانی و دلسوزی شما را هیچگاه از یاد نخواهم برد من هنوز بشما مدیونم و قرضم را ادا نکرده ام.

خواست گریه کند، ولی خودداری نمود، سپس ادامه داد: حتی حاضرم خود را از فراز گلدسته ها بزر اندازم، فقط یک اشاره از سوی شما کافی است

آنگاه برخاسته آهنگ رفتن کرد. اسمرالدا هر چه اصرار کرد که او در آنجا بماند نپذیرفت، در حالیکه برای بیرون رفتن از حجره کاملاً مصمم بود گفت: از روی دلسوزی است که بمن نگاه من کنید. من همه اینها را میدانم، دور از انصاف است که بیش از این ناراحتی شما را فراهم کنم... آخر من می دانم شما از قیافه ام در عذابید، بگذارید بروم.

پس از آن از جیب خود سوت فلزی کوچکی بیرون آورد و آن را به اسمرالدا سپرد و گفت: من صدای این صوت میشنوم هرگاه بمن کاری داشتید، این سوت را بزنید.

رنج و شادی بی پایان هر دو زودگذر و ناپایدارند.

بالاخره روزها و هفته ها گذشته و کم کم روحیه اسمرالدا تغییر کرده و درد و اندوهش تسکین یافت، بیچاره در این مدت از فرط رنج و ناکامی ضعیف و ناتوان گردید بود و هیچکس نمیتوانست او را بشناسد.

ولی از هنگامیکه با دست کازیمودو بآنجا آمده بود، و دغدغه و اضطرابی در زندگی نداشت رفته رفته خاطرات تلخ و آن اشباح ترس آور و بیم از دادستان و جلاد و کشیش همگی از خاطرش محو گردید و گرچه برخلاف طبع سرکش و آزادش، دور از هیاهو و غوغای اجتماع زندگی میکرد، ولی رویهمرفته راحت بود. از یادگار گذشته همگی را فراموش کرده بود غیر از عشق فبوس. و چون میدانست که او زنده است، از این رواندوهی در دل داشت.

این عشق نیرومند و این خاطرخواهی کشیش همچون درخت کهنسالی روی ویرانه های قلبش ریشه می دوانید و هر لحظه علاقه اش بیشتر میشد، او بخاطر همین علاقه بود که تحمل آن همه شکنجه را نمود و معشوقه اش را لو نداد. اسمرالدا چندان که پاکدل و خوش باور بود هنگامیکه فبوس را با دختری روی ایوان خانه روبروی میدان گرو دید و خود میخواست بر فراز دار برود تصور کرد آن دختر خواهر فبوس است. چنین بنظر میرسید که باو باین عشق نیازمند است. چطور می

توانست قبول کند که فیوس دوستش ندارد. مگر او برایش سوگند نخورده بود، وانگهی او، چنان دختر زود باوری، چه احتیاجی بسوگند داشت، فقط یک وفای بعهد و قول برایش کافی بود.

آری... او بعشق فیوس همچنان وفادار و پا برجا مانده بود. هر بامداد بصدای ناقوسها و سرودها از خواب برمیخاست و لباس میپوشید و با بز زیبایش بازی می کرد. هر وقت از فکر فیوس غافل می شد، درباره کازیمودو می اندیشید و از اینکه دست نیرومند تقدیر چنین همنشینی را برایش تعیین کرده است، رنج میبرد با وجودیکه از دیدارش ناراحت بود ولی نمیتوانست چشمان خود را ببندد. اسمرالدا هیچوقت آن سوت را بصدا در نمیآورد ولی کازیمودو هر روز برای بردن نان و آب بآنجا میرفت، اسمرالدا هر چند می کوشید که بهنگام دیدن او در قیافه اش نشانه ای از اکراه و ناراحتی نباشد ولی کازیمودو همیشه وقتی از حجره بیرون میآمد افسرده بود زیرا از قیافه دختر همه چیز را درک کرده و بمکنونات خاطرش کاملاً پی می برد.

آنروز که اسمرالدا با جلی بازی می کرد و او را نوازش مینمود کازیمودو ناگهان نمایان گردیده سرش را جنبانید و گفت: تمام بدبختی من همین است که شبیه بانسانم، کاش حیوان بودم، مثل این بز.

اسمرالدا با تعجب او را نگاه می کرد. کازیمودو ادامه داد: خودم خوب میدانم که دارم چه میگویم!

و از آستانه در بیرون رفت و ناپدید شد.

روز دیگر باز هم کازیمودو خود را بمنزلگاه اسمرالدا رسانید آنروز دخترک زیبای کولی یکی از سرودهای استانبولی را زمزمه می کرد، ولی همینکه کازیمودو را در مقابل خود یافت، خاموش ماند و هیچ نگفت.

روز سوم کازیمودو با حالتی استرحام آمیز، خود را با سمرالدا رسانیده گفت: اجازه بدهید چیزی بگویم، بسخنم گوش بدهید.

اسمرالدا با سر اشاره کرد و گفت: بگو.

کازیمودو خواست لب بسخن گشوده و حرف بزند، ولی بی اختیار سر را بزیر انداخته هیچ نگفت و برخاست و رفت و اسمرالدا را در بهت و حیرت رها نمود.

اسمرالدا از این رفتار غیر منتظر و تعجب آور هیچ سر در نیاورد، فقط یکمرتبه او را دیده بود که با یکی از مجسمه های کلیسا راز و نیاز عاشقانه نموده می گوید کاش منم مثل تو از سنگ ساخته شده بودم!

روز دیگر که اسمرالدا لب بام آمده بود و میدان گرو را تماشا میکرد، کازیمودو پنهان از چشم او در پشت دیواری خزیده و مراقبش ایستاد. پس از لحظه ای مشاهده نمود که سرتاپای اسمرالدا همچون بید لرزیده و دارد حرف میزند، گوش فرا داد و شنید که می گوید فیوس. فیوس عزیزم، برای یکدقیقه بیا، بیا فیوس و خود را از من پنهان نکن، بیا عزیزم!

اسمرالدا از تمام دنیا بیخبر بود و باطراف خود توجه نداشت، همچون غریقی که چشم براه نجات دلسوزی است بنظر میرسید، کازیمودو در این هنگام خم شده میدان را نگریست. و چگونگی آن راز و نیاز و سوز و گداز عاشقانه را دریافت، در آن پائین افسر جوانی بر اسبی سوار بود، اسمرالدا با او معاشقه می کرد.

کازیمودو، گرچه کر بود، و نمیشنید، ولی از حالاتش بخوبی استنباط میشد که همه چیز را میداند، بغض گلویش را گرفته و دستهایش میلرزید و دلش میخواست گریه کند. اسمرالدا متوجه او نبود،

کازیمودو بیچاره دندان روی جگر گذارده بود و آرام آرام برای خودش زمزمه میکرد خاک بر سر من.. آدم بایستی مثل این افسر باشد.. غیر خوشگلی هیچ چیز دیگر لازم نیست!

چشمانش پر از اشک شده بود، ولی از گریه خودداری میکرد.

کازیمودو که حرکات و رفتار دختر را زیر نظر داشت، ناگهان دامن لباسش را گرفته کشید و گفت: میخواهید بروم او را بیاورم؟!

اسمرالدا با شادی فراوانی گفت اگر او را بیاوری دوستت خواهیم داشت، برو آن افسر را بیاور! و خود را بدست و پای کازیمودو انداخت!

_ میرم میارمش!

و در حالیکه همچون ابر بهار گریه میکرد از پلکان بزییر آمده خود را بمیدان رسانید، فبوس دهانه اسب خود را بحلقه دری بسته و رفته بود، کازیمودو در انتظار بازگشت افسر جوان پای دیوار نشست و از دور اسمرالدا را که روی پشت بام کلیسا نشسته بود و انتظار میکشید، مشاهده نمود. پس از مدتی یکنفر آمده اسب را باسطبل برد. کازیمودو تمام روز در پای دیوار نشست، اسمرالدا همچنان بر لب بام بود و فبوس هم در آغوش ماریان قرار داشت.

کم کم خورشید روی در نقاب کشیده و کاروان شب نمایان گشت شب تاریکی بود گاهگاهی نور سفیدی از لب بام بنظر میرسید. کازیمودو ساعتها در آنجا ماند و آنقدر درنگ نمود که سرانجام تمام چراغهای خانه ها خاموش شد و کوچه ها از عبور و مرور افتاد. دیگر در میدان گرو غیر از کازیمودو هیچکس نبود، تنها خانه ای که هنوز از پنجره های آن نور می تابید، همان خانه ای بود

که فبوس در آنجا پناه آورده بود درون خانه گروه بیشماری از زن و مرد میرقصیدند و بیچاره کازیمودو اگر کر نبود حتما صدای ساز و آواز و خنده و هلهله آنان را می شنید.

تقریباً یکساعت از نیمه شب گذشته بود که همگی مهمانان از آنجا بیرون آمده و بخانه های خویش باز گشتند. کازیمودو در میان آنهمه آدم یکی یکی، همه را ورنانداز نمود، ولی فبوس را در میان آنان ندید، او دیگر حوصله اش تمام شده بود، گوئی با خدای خویش درد دل مینمود، زیرا سر باآسمان افکنده و متوجه حرکت ابرها و تلؤلؤ و چشمک زدن ستارگان بود. همچنانکه چشم به پنجره دوخته بود، ناگهان مشاهده نمود که درب ایوانی گشوده شده و افسر جوانی با دختر زیباروی خوش لباسی درحالیکه دست در گردن یکدیگر دارند نمایان شدند. او گرچه نمیتوانست سخنانشان را بشنود، ولی بخوبی دریافت که هر دو سرگرم راز و نیازهای عاشقانه اند او از دیدن این راز و نیاز عاشقانه ناراحتی و اضطراب شدیدی در روح خود احساس کرد، دلش بدرد آمد و از اینکه میدید دیگران باین آسانی معشوقی بدست آورده و با شادکامی روز میگذرانند و او با اینکه از نیروی جسمانی و تمایلات شهوانی و دوست داری هیچ کم ندارد، از عشق و دوست داری و تمتع از وجود یکزن بی بهره است. در اندوه بزرگی فرو رفت و در آن میان در حالی که از محرومیت و بدبختی خود رنج میکشید، فوراً چیزی بخاطرش رسید و بیاد اسمرالدا افتاد. ترسید مبادا اسمرالدا بداند که معشوقه اش با دیگری هم آغوش است، ناراحت شد، ولی هنگامیکه مسافت پشت بام کلیسا را تا آنجا دید و یقین حاصل کرد که از این راه دور نمی شود، چیزی دید، اندکی تسکین خاطر یافت و آرام گردید.

ماریان و فبوس هر دو مشغول عشق بازی بودند، از لبان یکدیگر بوسه میگرفتند، فبوس عاشقانه التماس میکرد و ماریان ناز و غمزه و عشوه میفروخت، فبوس از ماریان خواهشهای دیگری غیر از بوسه داشت..

در این هنگام درب اطاق گشوده شد و پیر زنی بدرون آمد، فبوس از این سر زدن نابهنگام و غیر منتظره خشمگین شده بود و ماریان از خجالت رنگ برنگ شده و بزمین نگاه میکرد. فبوس همچنانکه خشمگین بود برخاست و از در بیرون رفته و سوار بر اسب شد، شیهه اسب فبوس کازیمودو را به خود آورد! همینکه او چندین قدم از آن خانه جلوتر آمد، کازیمودو دنبالش دویده فریاد زد: سرکار سروان!

فبوس ایستاد و او را نگریست.

کازیمودو خود را باو رسانیده دهانه اسبش را گرفت و گفت: آقای سروان همراه من بیائید، زیرا یکنفر با شما کاری دارد!

فبوس بخاطرش رسید که این هیولا را جائی دیده است سپس چهره اش را ور انداز نموده گفت: دهانه اسبم را ول کن، چه میخواهی؟

کازیمودو همچنانکه دهانه اسب را محکم گرفته بود، گفت: یک زن میخواهد شما را ببیند، خیلی دوستتان میدارد!

فبوس دشنام گویان تکرار کرد: دهانه اسبم را ول کن، فضول، مگر من مجبورم دنبال هر زنی که دوستم میدارد بروم، ول کن، این دهانه اسب نه طناب دار... برو گستاخ... برو بآن زنی که تو را فرستاده است بگو من میخواهم با نامزدم عروسی کنم و دیگر مجال معاشقه ندارم. گمشو.

کازیمودو دهانه اسب را رها نکرده گفت: این زن، همان دختر کولی است، شما که او را میشناسید.

فبوس از شنیدن اسم اسمرالدا یکه ای خورد. او تصور میکرد دختر کولی را بدار آویخته اند و از داستان ربوده شدنش بوسیله کازیمودو هیچ اطلاعی نداشت. ماریان نیز گرچه میدانست که دختر

کولی را بدار نیاویخته اند، ولی روی هم چشمی و بخاطر اینکه او را رقیب خطرناک خود میدانست، فبوس را از این ماجرا واقف ننمود.

فبوس که اکنون پس از دو ماه و فرو نشستن آنهمه سرو صدا، باز هم اسم اسمردا را شنیده و بیاد او میافتاد، خیلی رنج میکشید و ناراحت بود او که نمیتوانست زنده بودن اسمردا را باور کند فوراً بیاد زاهد عبوس افتاد و ترس سرتا پایش را فرا گرفت. او چگونه می توانست پس از دیدن آن حادثه هول انگیز، دوباره بحرفهای چنین آدم زشت و ترس آوری اعتماد کند، پس با کمال خونسردی و بی اعتنائی افزود: خیلی مهمل میگوئی، مثل این است که از عالم ارواح آمده ای!!.

و سپس شمشیر را از غلاف کشید.

بیچاره کازیمودو تصور میکرد نام دختر کولی در افسر جوان مؤثر واقع شده است، زیرا ادامه داد:

_ زودتر... زودتر، همراه من بیائید!

در این هنگام فبوس لگد سختی بسینه کازیمودو نواخته و او را بزمین پرتاب نمود، کازیمودو برخاسته گفت: خیلی خوشبختی، زیرا یکنفر دوستت میدارد.

آنگاه لب فرو بسته دست از دهانه اسبش برداشت و آهسته گفت: بروید بسلامت،

فبوس شتابان رفت و از نظر ناپدید شد. کازیمودو با خود حرف میزد و میگفت: چرا از قبول چنین دعوتی خودداری کرد!؟

سپس بطرف کلیسا رفته چراغ را افروخت و از پله ها بالا رفت. اسمردا در جای خود نشسته و همچنان انتظار میکشید. هنگامیکه کازیمودو را شناخت، به پیشوازش آمده و با اندوه فراوانی گفت: تنهائی؟!.

_ پیدایش نکردم!

_ میخواستی تمام شب منتظرش باشی!

کازیمودو از خجالت سر را بزیر انداخته گفت: پس از این بهتر مواظبت خواهم نمود.

اسمرالدا خشمگین افزود: دور شو. برو از پیش چشمم!

بیچاره کازیمودو راضی بود دشنام و توهین بشنود، ولی خاطر اسمرالدا افسرده و غمگین نگردد، او از آن پس دیگر سراغ اسمرالدا نرفت و بدون اینکه خود بهنگام تهیه و آوردن غذایش نمایان شود، از هیچگونه دوستداری و مهربانی درباره وی دریغ نمیکرد، شبها بکارهای اسمرالدا رسیدگی میکرد و نان و آبش را بموقع میرسانید، ولی اسمرالدا از کناره گیری و عدم حضور کازیمودو خوشحال بود و دلش میخواست مدتی تنها بوده و او بسراغش نیاید.

کازیمودو واقعا دلسوز و علاقمند اسمرالدا بود، بطوری که شبانه دخمه ای را که اسمرالدا از آن میترسید خراب کرد، او مثل همیشه در گوشه و کنارهای گلدسته ها خزیده بود و گاهگاهی شعری که نه قیافه داشت و نه وزن با آهنگ غم انگیز و سوزناکی میخواند، همیشه یک شعر میخواند و مضمون آن یکی بود: کازیمودو پیش خودش زمزمه میکرد و میخواند:

بصورت نگاه کن.

دختر جوان، قلب را ببین.

قلب یک مرد جوان خوشگل غالبا بدشکل است و فاقد محبت.

چه بسیار است دلہائیکه عشق و خاطر خواهی در آن پدیدار نمی ماند.

دختر جوان، درخت صنوبر زیبا نیست،

همچنین زیبا نیست درخت تبریزی،

ولی او برگهایش را در زمستان سبز و خرم نگاه می دارد.

افسوس.. چه لزومی دارد خودستائی!.

کسیکه زیبایی نداشته باشد زنده ماندنش خطا و برخلاف حق و عدالت نیست.

خوشگلی نداشتن غیر از خوب نبودن است.

سرافکندی در ژانویه هست خوشگلی تمام عیار و بدون نقص.

عشق تنها چیزی است که هرگز نیمه کاره و ناقص وجود ندارد.

کلاغ نمی پرد مگر در روز،

جغد نمی پرد مگر در شب،

قو پرواز میکند شب و روز.

از شاعری مثل کازیمودو و جز این شعری نباید انتظار داشت.

یکروز بامداد هنگامیکه اسمرالدا از خواب برخاست، دو عدد گلدان گل را روی پنجره اطاق خود دید، یکی از گلدانها که جام آن بلورین بود گلش پژمرده زرد و دیگری که جان آن سفالین بود گلهای تر و تازه و قشنگی داشت.

اسمرالدا همینکه دیدگانش بآن دو گلدان افتاد، گلهای پژمرده را از توی گلدان بلورین برداشته روی قلبش گذارد، او همیشه در اندیشه فبوس بود ولی ظاهرا خود را با جلی سرگرم نموده و باواز پرندگان و آمد و رفت کسانیکه از حیاط کلیسا می گذشتند خود را مشغول کرده بود، مدتها میگذشت که از کازیمودو خبر نداشت و نمیدانست چه بروزگارش آمده و چگونه زندگی میکند، تصور می کرد کلیسا را ترک کرده و از آنجا رفته است، او مدتها در همین اندیشه بود، ولی یکشب که در اطاق خفته بود در پرتو روشنائی ماه چیز سیاهی بنظرش رسید. جلوتر رفت و نگاه کرد و دید آنجا، در آستانه اطاقش، کازیمودو روی سنگها آرمیده است و از وی محافظت مینماید.

داستان رهائی اسمرالدا بالاخره بگوش کلود فرلو نیز رسید و شالوده خیالات و اندیشه های او را بیکباره دگرگون ساخت، کلود فرلو همینکه خبر بهبود فبوس و نجات اسمرالدا را شنید دوباره به چنگال خیالات مغز فرسا افتاد و آسایش خود را از دست داد، او مدتها بود که غمی نداشت، ولی همینکه این خبر را شنید تمام نیروهایش تباه گردید.

کلود فرلو از آنروزی که رهائی اسمرالدا را شنید بخلوتگاه خود رفته و از دیدار همگی چشم پوشید، دیگر حتی برای انجام فرایض دینی و موعظه بکلیسا هم نرفت و سه هفته تمام در گوشه انزوا بسر برد، مردم خیال می کردند بیمار است و واقعا حالتی که او میداشت از هر بیماری و دردی جانگدازتر و بدتر بود!

هیچکس نمیدانست که کشیش در خلوتگاه خود مشغول چه کاری است. معلوم نبود بعشق آتشینی که با آن گرفتار شده است میاندیشد و یا اینکه دوباره در خیال کشیدن نقشه ای برای از میان بردن اسمرالدا است.

در این مدت برادرش ژان بدرب خلوتگاه آمده و هرچه التماس نمود کشیش در را نگشود و اعتنائی نکرد.

کلود فرلو روزها از درون حجره خویش، در حالیکه سر را به پنجره می چسبانید، کلبه اسمردا را تماشا میکرد و تمام رفتار و حرکات او را کنترل مینمود، گاهگاهی او را میدید که با بز سفیدش مشغول بازی است و زمانی دیگر با کازیمودو با ایماء و اشاره حرف میزند و از اینکه میدید کازیمودو آنقدر برای اسمردا جانفشانی و مهربانی میکند در شگفت بود و هر چه فکر میکرد، عللی که کازیمودو را برهائی اسمردا برانگیخته است بیابد و آنرا حلاجی کند چیزی نمیفهمید، کلود فرلو حافظه خوبی داشت. آنقدر فکر کرد که بالاخره توانست گذشته یکشب را بیاد آورد!

آری.. و در آن شب کازیمودو محو تماشای اسمردا شده بود.

کلود فرلو از این اندیشه در عذاب بود و خون در رگهایش میجوشید، جانش بلب رسیده بود، هر چقدر بمنزله اسمردا بیشتر متوجه می گشت کازیمودو را میدید که سرگرم نوازش و دلجوئی او است. حس کینه و عداوت و انتقامجویی و حسدش بیشتر میشد و از سلیقه و نظر زنها که گاهگاهی مردان زشتی را بجوانان زیبایی ترجیح میدهند در شگفت مانده بود و با خود میگفت عشق بازی با فبوس چیز عجیبی نیست، ولی نمیتوان عشق بازی با چنین موجود هیولائی را تحمل کرد. او حتی یک لحظه کوتاه نیز از فکر اسمردا غافل نبود و تمام خاطرات گذشته را بخاطر میآورد، او در عالم خیال می دید که دست در دست فبوس گذارده و بعشق بازی و عیش و نوش مشغولند، بخاطر می آورد آن لحظات بحران آمیزی را که جلاذ پاهای زیبایش را از کفش بیرون آورده بود و میخواست آنرا در قید بگذارد حتی آن بوسه های شیرین و التهاب آوری را که در آنشب فبوس از گونه هایش ربوده بود همه را در جلو دیدگان خود میدید.

کلود فرلو فوق العاده ناآرام و در اضطراب بود و شبها اصلا خوابش نمیبرد و گاهگاهی از فرط عصبانیت و فکر و خیال بالشی را که زیر سرش بود دندان میگرفت، یاد آن دختر زیبا و دل آرا، یاد سر و سینه های لخت و هوس انگیز او بالاخره کلود فرلو را مجددا به دامن آتش سوزنده عشق کشانید. او در آتش عشق و شهوت می گداخت و دلش برای وصال اسمردا غنج میزد.

شبهای بیشماری همچنان در تب و تاب گذرانید، ولی یک شب که دیگر تمام قدرت و پایداریش پایان یافته بود برخاست و چراغ را روشن نمود و کلید گلدسته ای را که بحجره اسمردا راه داشت برداشته و از اطاق خود خارج شد.

آنشب اسمردا در خواب ناز آرمیده بود و در عالم رؤیا فیوس را، ناگهان صدائی همچون بهم خوردن بال پرندگان بگوشش خورد. چشمانش را گشود و دید که روشنائی پنجره هیکل کشیشی نمایان است، بالدرنگ چراغ خاموش گشت و تاریکی همه جا را گرفت؛ اسمردا از ترس دیده را برهم نهاد و گفت: باز هم همان کشیش است!

و متعاقب آن تمام خاطرات تلخ گذشته در برابر دیدگانش گذشت، طولی نشکید که در کنار دست خود حرکت چیزی را حس کرد، بیچاره از ترس می خواست فریاد بکشد، ولی زبانش بند آمده بود؛ کلود فرلو در این هنگام لب را روی سینه اسمردا گذارده بود و میبوسید. دخترک بینوا در حالیکه از ترس میلرزید گفت: برو ای بد سیرت... دست بردار ای دیو آدمکش!

کشیش با ندبه و زاری می گفت: مرا ببخش، رحم کن!

اسمردا تحاشی می کرد و بدن خود رامی پوشید و از بوسه های چندی او در عذاب بود.

کشیش ادامه میداد: عزیزم ببخش. رحم کم. اگر بدانی چه عشق آتشین و سوزانی بدل دارم، قلبم جریحه دار و ریش ریش است.

گریه می کرد و او را میبوسید، اسمردا گفت: ولم کن وگرنه بصورتت تف خواهم انداخت!

کشیش او را رها کرده افزود: حاضرم، مرا دشنام بدهی ولی دوستم داشته باشی، آری... فحش بده و دوستم بدار!

اسمرالدا سر برداشت و سیلی محکمی بصورت او نواخته و گفت:

__ برو گمشو شیطان!

کشیش با حرص و ولع بی پایانی خود را روی دست و پای اسمرالدا انداخته وی را میبوسید و می گفت: رحم کن و دوستم بدار... رحم کن و دوستم بدار.

کشیش با پنجه های توانائی که داشت او را گرفته بود و میبوسید. اسمرالدا هر چقدر کوشید که خود را از چنگال او رها سازد نتیجه ای حاصل نشد، سرانجام فریاد برآورد: بفریادم برسید... مرا از چنگ شیطان برهانید.

هیچکس در آنجا نبود و صدایش بگوش کسی نرسید. از آن فریاد گوش خراش فقط جلی از خواب بیدار شده بود و داشت بع بع می کرد و در بیم و اضطراب بسر میبرد.

کشیش نفس زنان تکرار می کرد: خفه شو! صدا نده!

اسمرالدا خود را روی زمین می کشید. در این هنگام چیز سردی که روی زمین افتاده بود بدستش خورد، آنرا برداشت و نگریست، ناگهان برق شادی و شعف از دیدگانش درخشید، زیرا در آن هنگام هیچ چیز بهتر از یافتن سوتی که کازیمودو آن را بوی سپرده بود، نمی توانست باشد، آن را بر لب نهاده و تا آنجا که توانائیش میرسید در آن دمید.

کشیش از شنیدن آن صدای گوش خراش و تیز رو باسمرالدا نموده و گفت: این چه بود؟

هنوز سؤالش تمام نشده بود که ناگهان دست توانائی او را از زمین برداشت، سرتاسر اطاق تاریک بود و نمیشد چیزی را تشخیص داد. در آن تاریکی فقط کلود فرلو مشاهده نمود که درخشندگی تیغه خنجرى بالای سرش در انتظار فرود آمدن است. فقط از هیکل چهار شانه و

زورمندی که بالای سرش ایستاده بود فهمید که کازیمودو است چندان که وحشت داشت نمی توانست تعادل خود را نگه دارد، کشیش بازوی او را گرفته و صدا زد: کازیمودو!

او خنجر را بروی گلوی کشیش گذارده و میخواست کار را تمام کند ولی فکری بخاطرش رسید و گفت: چرا اطاق اسمرالدا را بخون آغشته سازم؟

کلود فرلو دیگر هیچ تردیدی نداشت که او کازیمودو است زیرا صدایش را بخوبی میشناخت.

کازیمودو پس از آن پای کشیش را گرفته و کشان کشان او را از حجره بیرون برد و خواست کارش را بسازد ولی هنگامی که او را در روشنائی مهتاب دید و شناخت رهایش کرد.

از دیدن کشیش ناگهان ترس تمام وجود کازیمودو را فرا گرفت و مطیع او گشت. اسمرالدا که در آستانه در ایستاده بود و تغییر ناگهانی حالات آنان را میدید نمیتوانست از تعجب خودداری کند، در این هنگام کلود فرلو نگاه غضب آلود و خشمگینی به کازیمودو انداخت کازیمودو سر را بزیر افکنده آرام آرام عقب رفت و چون بآستانه در رسید گفت: عالیجناب، اول مرا بکشید و سپس هر کاری که میخواهید انجام بدهید!

و خنجر خود را بسوی کشیش دراز کرد. کلود فرلو خشمگین بود. همینکه خنجر را از دست کازیمودو بستند، اسمرالدا همچون پلنگی دوید و خنجر را از دست کازیمودو گرفت، آنگاه خنده تلخ و تسخر انگیزی کرد و گفت: حالا اگر جزئ داری بیا جلو!

دخترک دلبرانه سینه خود را سپر کرده بود و کشیش را تهدید مینمود و میگفت: ای بیغیرت، دیدی جزئ نداری؟!.

سپس برای این که قلب او را بیشتر جریحه دار ساخته باشد، گفت: فبوس عزیزم زنده است.

در این اثنا کلود فرلو لگد محکمی بسینه کازیمودو نواخت و خود از پلکان بالا رفت. کازیمودو از زمین برخاست و سوت را که بزمین افتاده بود، به اسمرالدا تسلیم کرد و گفت: مدتها بود که این سوت خدمتی نکرده بود. میترسم روزی زنگ بزند.

و دختر را تنها گذارده ناپدید گردید.

اسمرالدا در حجره نشست و گریست، و کلود فرلو راه حجره خویش را در پیش گرفت و رفت. کورمال کورمال خود را بخلوتگاه رسانیده و در حالیکه نسبت بکازیمودو حسد میورزید، بیاد اسمرالدا افتاد و تکرار کرد: مال هیچکس نخواهی بود!

گرینگوار بزودی معاشرت با ساکنین محله ولگردان را ترک گفت، زیرا فهمیده بود که آنان در زندگی پایان امید بخش و نیکوئی نداشته و سرانجام هر کدام بر فراز دار جان خواهند باخت. بیش و کم از زندگی همسرش خبر داشت و می دانست که در کلیسای نوتردام گوشه نشین و منزوی گشته و از همه جا و همه کس بریده است، او هرگز در اندیشه دیدار همسرش نبود و فقط از دوری جلی رنج میبرد. او روزها بمسخره بازی و معرکه گیری و شبها بمطالعه و نوشتن مقاله و سرودن شعر میپرداخت.

یک روز هنگامیکه نقاشی و ریزه کاریهای کلیسای نوتردام را مینگریست ناگهان دستی روی شانه خود احساس نمود. همینکه سر برداشت و او را نگریست دید کلود فرلو یکی از دوستان قدیمی وی میباشد.

گرینگوار اول او را نشناخت، زیرا رنگ از چهره کشیش پریده و چشمانش به گودی افتاده و موهای سرش سفیده شده بود، مدتی در سیمای کلود فرلو خیره ماند. کشیش سکوت را شکسته و پرسدی: حالتان چطور است آقای گرینگوار؟.

__ رویهمرفته بد نیست.

کلود فرلو مجدداً بچهره گرینگوار نظر افکنده پرسید: آقای شاعر شما غم و اندوهی که ندارید؟

__ نه!

__ چکار می کنید؟

__ بطوری که ملاحظه میفرمائید بتماشای معماریهای کلیسا مشغولم!

__ آیا اینکار لذتی دارد؟

__ تماشای اینها برای من از بهشت بهتر است. نگاه کنید در اینجا چه ریزه کاریهای بکار برده اند!

__ در اینصورت آدم خوشبختی هستید.

__ آری.. من کاملاً خوشبختم. راحتیم، من اول بزنها عشق میورزیدم و بعد بحیوانات، اکنون نیز پابند

عشق دیگر بوده و با سنگ دوستی میکنم عشق بسنگ نیز همچون عشق بانسان و حیوان مسرت

آور است، برای اینکه سنگها در دوستی و وفاداری ثابت و پایدارند!

کشیش بعاتد همیشگی دست بر پیشانی نهاده گفت حقیقت همین است که می گوئید.

پس از آن گرینگوار بازوی کلود فرلو را گرفته و به کنار پلکان برد و یکی از آنها را نشانش داده

گفت: ببینید این سنگها را با چه مهارتی بهم وصل کرده اند؟.

__ آیا هیچ آرزویی در زندگی نداری؟

__ نه!

_ آیا از چیزی افسوس نمیخوری؟

_ نه آرزوئی دارم و نه از چیزی متأسفم. من شالوده زندگی خود را ترتیب داده ام!

_ در زندگی خیلی چیزها وجود داد که اساس و تربیت زندگی را بهم میزند.

_ من فیلسوفم و میانه روا!

_ چگونه زندگی می کنی؟!

_ با سرودن شعر و نوشتن کتاب.. در میدانهای عمومی نمایش داده صندلی را روی دندان گذارده میرقصم، اداره زندگیم بیشتر از این راه است، زیرا این کار درآمد بیشتری دارد!

_ چنین شغلی شایسته فیلسوفان نیست.

_ این نیز نشانه ای از میانه روی است.. وقتی که انسان محتاج میشود، باید چاره ای اندیشید.

_ کشیش ادامه داد: با اینحال چیزی ندارید؟

_ چیزی ندارم، بی پولم ولی بدبخت نیستم.

ناگهان صدائی بگوشش رسید، گروهی از سربازان گارد شاهی بودند، پیشاپیش آنان افسر حرکت می کرد و لباس گرانبها و قشنگی بر تن داشت کلود فرلو همینکه آن افسر را دید: در صورتش خیره شد.

گرینگوار پرسید: استاد بزرگوار، چرا باین افسر اینطور نگاه می کنید؟!

_ بنظرم آشناست!

_ نامش چیست؟

_ فبوس افسر گارد شاهى!

گرينگوار گفت: چه اسم عجيبى دارد، مثل اينکه نامش را جاني شنیده ام!

و ناگهان آن دخترک زيبائى را که هميشه بجان فبوس سوگند ميخورد، بخاطر آورد.

کشيش رو به گرينگوار نمود و گفت: با شما کارى داشتم، بيائيد برويم.

و هر دو بدرون کوچه خلوتى رفتند، گرينگوار در حالیکه راجع بکارى که کشيش با او داشت مينانديشيد از حرف کلود فرلو بخود آمد، کشيش سکوت را شکسته و مى گفت: ديدى لباس اين سربازان چقدر قشنگ و از لباس من و تو بهتر بود؟

_ من همين لباس زرد و قرمز را از آنهمه آهن و فولاد بيشتري دوست دارم.

_ خوشا بحالت، معلوم مى شود هيچگاه بسربازان رشک نبرده اى.

_ رشک از چه؟

_ از زورشان. از سلامشان و از آن نظم و انضباط!

_ در نظر من يکنفر فيلسوف با لباسهاى پاره اش بهمه اينها ارزش دارد، من ميخواهم سر مگس باشم و دم شير.

کشيش گفت: داشتن لباس زيبا خيلي خوب است.

گرینگوار مجدداً بتماشای معماریهای کلیسا مشغول گشت، پس از لحظه ای کلود فرلو پرسید:
آقای گرینگوار، آن دختر کولی را چکارش کردید؟

__ اسمرالدا را می گوئید... آه، شما چه زود موضوع سخن را تغییر میدهید؟!

__ مگر او زنتان نبود؟

__ چرا کوزه ای را شکستم و مدت چهار سال او را بعقد خود در آوردم، چگونه شما همیشه در فکر
اسمرالدا هستید؟

__ مگر شما غیر از اینید! آیا شما در فکر او نیستید؟!

__ خیلی کم، من آنقدر فکر و خیال دارم که باین چیزها نمیرسم. ولی جلی حیوان بدی نبود.

__ مگر این دختر شما را از مگر نجات نداد؟!

__ چرا.

__ پس چکارش کردید؟!

__ نمیدانم، گویا او را بدار آویختند!

__ یقین دارید؟

__ من اطمینان چندانی ندارم، هنگامیکه دیدم میخواهند نابودش کنند، پایم را از معرکه کنار
کشیدم.

__ بیشتر از این اطلاعی ندارید؟

_ گرینگوار اندکی مکث کرده گفت: چرا.. بخاطرم آمد، بعدها شنیدم که بکلیسای نتردام پناه آورده و در آنجا معتکف شده است، ولی نمیدانم بروز بزش چه آمد، آیا همینطور آن حیوان را به همراه دارد؟!.

آنگاه کلود فرلو با صدای ترس آوری گفت: پس اطلاعات من از شما خیلی بیشتر است... آری، اسمرالدا اکنون در کلیسای نتردام منزل دارد. ولی بر طبق دستور مجلس تا سه روز دیگر او را دستگیر نموده و حکم اعدامش را اجراء خواهند کرد.

گرینگوار افزود: افسوس!.

کشیش بخاموشی گرائید،

گرینگوار گفت: چه آدم بی انصافی بوده آنکس که چنین فرمانی را از مجلس گرفته است، میخواستند بگذارند او هم مثل پرندگان و چلچله ها زیر طاقهای کلیسا مسکن گزیند، خوب بود آسوده اش میگذاشتند.

کشیش فکری کرد و گفت: آدم بد طینت در جهان فراوان است.

_ بد مردمانی هستند؟.

کلود فرلو گفت: در هر صورت او شما را از مرگ نجات داده است.

آری... اگر فداکاری او نبود، بدام آویخته بودند.

_ برایش کاری نمی کنید؟.

_ کاش میتوانستم، ولی میترسم دردسری دامنگیرم شود!

_ چه مانعی دارد؟

_ این چه فرمایشی است...! آخر من تازه نوشتن کتابی را شروع کرده ام.

کشیش بر پیشانی خود دستی نهاده و زیر لب گفت: کاش میتوانستم او را نجات بدهم.

_ باید بخدا پناه برد و امیدوار بود.

کشیش مجدداً تکرار کرد: چگونه او را نجات دهم؟

گرینگوار لحظه ای اندیشید و گفت: چطور است بخشودگیش را از شاه درخواست کنیم؟

_ بد نیست، ولی قبول آن از طرف لوئی یازدهم بعید به نظر میرسد!

گرینگوار مجدداً بفکر رفته پس از لحظه ای چند گفت: من گواهی حاملگی او را میگیرم.

درخشندگی ویژه ای از چشمان کشیش نمایان گردید و گفت: ای حقه باز، آبستن است... حتماً خبری داری؟!

شاعر که ترسیده و دست و پای خود را گم کرده بود، گفت: من که از اول گفتم عروسیمان فقط تشریفات بود و بس، من هر شب خارج از اطاق او میخوابیدم.. گواهی بمنظور اینست که مهلتی بگیریم!.

_ این دیگر دیوانگی و رسوائی است.. این چه حرفی است میزنی؟!

گرینگوار ادامه داد: آقای عزیز، چرا عصبانی میشوید، اینکار برای هیچکس زحمت ندارد، بلکه قابله ها نیز از این راه بنان و نوائی خواهند رسید، بالاخره آنها هم باید نان بخورند!.

کشیش بدون اینکه بسخنان شاعر گوش بدهد: راجع باجرا حکم میانیشید و میگفت: بر فرض اینکه از مجلس حکمی صادر نشود، با کازیمودو چه باید کرد، این زنها راستی عجب سلیقه ای دارند.

سپس با صدای رسائی گفت: آقای فیلسوف، من فکر خوبی کرده ام فقط بیک وسیله میتوان او را نجات داد.

_ کدام وسیله، من جز آنچه که گفتم هیچ فکری به خاطر نمیبرد.

کشیش ادامه داد: آقای شاعر.. او جان شما را خریده است، من عقیده ام را دارم صریحا میگویم.. الان مأمورین اطراف کلیسا را محاصره نموده اند و جز کسانی که هنگام ورود بکلیسا دیده باشند، هیچکس را نمی گذارند از آنجا خارج شود شما میتوانید بکلیسا داخل شده و لباس خودتان را باو بدهید.

شاعر سخنش را برید: تا اینجا هیچ اشکالی در بین نیست، فکر خوبی است، ولی بعد از آن؟!

_ سپس او با لباس شما بیرون آمده آزاد میشود و شما آنجا میمانید و بالاخره بالای دار میروید!

گرینگوار پشت گوشش را خاراند و گفت: عجب فکر بکری، به تنهایی هرگز نمیتوانستم چنین نقشه ای را طرح کنم.

شاعر افسرده خاطر و نگران بنظر میرسید، کشیش گفت این فکر را پسندیدید؟

گرینگوار در حالیکه گرفتار طوفان روح و بحران شدیدی بود گفت آری.. بالای دار رفتیم حتمی است.

_ آن دیگر بما ربطی ندارد!

_ اختیار دارید.

_ او جان شما را نجات داده و شما هم بایستی قرض خود را ادا کنید.

_ وامهای دیگری هم دارم که نمیدارم!

_ ولی بهر صورت ادای این وام ضروری و حتمی است.

شاعر پریشان و وحشت زده بود و کشیش با بیانی تحکم آمیز حرف میزد.

گرینگوار ملتسمانه میگفت: آخر این چه عقیده ای است که شما دارید... من چگونه بجای دیگری بالای دار بروم

_ شما بچه دلیل با اینهمه علاقه بزندگی چسبیده اید؟

_ بهزاران دلیل!

_ مثلاً.

_ من این هوا و آسمان و آفتاب و روز و شب و ستارگان و ماهتاب و خورشید و پاریس و حجاریهای آنرا دوست میدارم وانگهی مشغول نوشتن سه کتاب بزرگ هستم و روز و شب از نبوغ خویش لذت میبرم.

_ این لذاذذ زندگی را مرهون وجود چه کسی میدانی، آیا اگر فداکاری و از خود گذشتگی آن دختر نبود حالا میتوانستی آفتاب و ماه را تماشا کنی، دلت می آید دختری چنین زیبا و شوخ و شنگ و شیرین زبان بمیرد و تو با این هیکل و قیافه زنده بمانی، آخر وجود تو که ارزشی ندارد، مگر تو چه هستی، یک آدم ابله!

آقای گرینگوار، روشنایی شمع در برابر پرتو درخشنده خورشید خیلی ناچیز است، تو همچون شمع کم نوری هستی در مقابل خورشید بخود آی، رحم کن، قرضت را بپرداز!

کلود فرلو مصممانه حرف میزند، سخنان او رفته رفته در گوش گرینگوار تأثیر نموده و ویرا خواه و ناخواه و هرچند که از ته دل ناراضی بود و اشک در چشمانش حلقه میزد آماده قبول نظریات او ساخت، گرینگوار اشک از گوشه چشمان خود سترد و گفت: استاد بزرگوار تدبیر خوبی اندیشیده اید اجازه بدهید در اینخصوص مطالعه بکنم، بعید نیست آنها چون مرا در لباس زنانه و با آن وضع خنده آور ببینند از گناههم چشم پوشی کنند، آخر همیشه که نامزدها عروسی نمیکنند وانگهی بر فرض اینکه مرا بدار بیاویزند چه مانعی دارد اینهم مثل هزاران مرگ دیگر..

چنین مرگی سزاوار هر فیلسوف وارسته است، آن هم فیلسوفی مثل من که سراسر عمر را در سرگردانی و آوارگی گذرانیده است.

کلود فرلو پرسید: آیا تصمیم گرفته اید و دیگر تردیدی ندارید؟!

گرینگوار پشت سر هم با حرارت سخن میگفت و تکرار مینمود وانگهی مگر مرگ چیست؟

و خود جواب میداد: تحمل یک لحظه ناگوار و سخت و عبور از گذرگاه زندگی بهیچ!

سپس دلیل می آورد: از دانشمندی پرسیدند آیا حاضری بمیری، جواب داد: آری، زیرا در آن جهان با دانشمندان و مورخین و فلاسفه و شعرا و نویسندگان و موسیقیدانان و بزرگانی همچون فیثاغورث و هرودت هومر والمب ملاقات خواهیم کرد.

کشیش دست او را گرفته فشرد و گفت: در اینصورت فردا همدیگر را ملاقات خواهیم کرد.

گرینگوار همچون کسی که از خواب گرانی برخاسته باشد یکه ای خورد و گفت چشم پوشیدن از جان مهم نیست، مهم اینست که انسان بتواند بالای دار برود. این کار از عهده من نمی آید!

کشیش درحالیکه مهبای رفتن شده بود، گفت: خداحافظ. خدمتتان خواهم رسید!

گرینگوار کمی فکر کرد و گفت: نه، من نمیخواهم این مرد خدمتم برسد!

و از دنبالش دوید و گفت: خوب نیست در میان دوستان یکدل و قدیمی کدورتی باشد، این تدبیری را که را برای رهایی زخم اندیشیده اید برای من که گرینگوار و یکی از فلاسفه هستم بسی ناگوار و سخت است، اگر من را هی نشان بدهم که این دختر از دامگه رهایی یافته و خودم نیز آسیبی نیبم مانعی دارد آیا دیگر ایرادی دارید یا اینکه حتما لازم است برای رضایت خاطر شما بالای دار بروم؟!

کشیش پرسید: خیلی حرف میزنی، بگو ببینم چه تدبیری اندیشیده ای.

شاعر انگشت خود را بر پیشانیاش گذارده و دنباله سخنش را گرفت:

_ آری، راهش همین است، زیرا ولگردان مردمان غیور و بیباکی هستند، او را دوست میدارند و میتوانند با یک اشاره و بوسیله یک آشوب و غوغا او را از کلیسا بیرون آورند، همین فردا شب اینکار انجام خواهد یافت، آنها همگیشان راضی و موافقند.

کشیش با خشونت گریبانش را گرفت و گفت: منظور چیست؟

گرینگوار رو بجانب کلود فرلو گردانید و گفت: میبینید که دارم فکر می کنم، اندکی تأمل کنید.

پس از لحظه ای در حالی که میخندید و پی در پی کف میزد ادامه داد: وه.. چه فکر پسندیده و چه نتیجه خوبی!

شاعر از شادی روی پا بند نمیشد.

کشیش با خشم بی پایان پرسید: آخر بگو چه فکری کرده ای؟

گرینگوار دست کلود فرلو را در دست گرفته و آرام آرام بقدم زدن پرداخت و گفت: واقعا بسیار تدبیر خوبی اندیشیده ام، همه آسوده خواهند شد، انصافا من آدم بیشعوری نیستم.

سپس ادامه داد: راستی هنوز آن بزغاله همراهش هست!

_ آری.. بگو چه نقشه ای کشیده ای.. من از پر چانگی تو حوصله ام تمام شد.

گرینگوار پرسید: آیا جلی را هم بدار میآویختند؟

_ من چه میدانم، بمن مربوط نیست!

_ بدون تردید او را بدار می آویختند، من دیدم یک خوکی را بدار زدند، اصولا این جلادها چنین گناهکارانی را دوست داشته و گوشتش را میخورند.. ای بیچاره جلی. آیا حیف نیست او را بدار بزنند!.

کشیش فریاد برآورد: خفه شو.. خیلی پر حرفی، فکرت را بگو، مگر گفتن آن باندازه یک بچه زائیدن زحمت دارد؟!

_ عصبانی نشوید آقای عزیز الان می گویم.

آنگاه سرش را بگوش کشیش گذارده آرام آرام چیزی گفت. تمام کوچه ها را میبایند و با وجودیکه هیچکس در آن حوالی نبود، می کوشید که صدایش بگوش کسی نرسد. هنگامی که سخنش پایان یافت، کشیش افزود:

بسیار خوب، فردا یکدیگر را ملاقات خواهیم کرد.

هر دو از هم جدا شده بسوئی رفتند. کشیش در راه با خود میاندیشید و میگفت: آقای گرینگوار می خواهی بکار بزرگی دست بزنی.. شاید موفق شوی، زیرا اشخاص کوچک را از انجام کارهای بزرگ منع نکرده اند. چلچله با آن کوچکیش از دریا عبور می کند.

کشیش از آنجا یکسره بسوی حجره خویش بازگشت و برادرش را دید که عکسش را بدیوار کشیده و دماغ بزرگی برایش ساخته است. کلود فرلو بدون اینکه حتی نگاهی بچهره وی بکند در اندیشه خود بود، قیافه خندان و شاد ژان مثل اینکه دیگر نمیتوانست غم و اندوه او را تسکین دهد. بیچاره او غرق در منجالب عفونت و گندیدگی شده بود و باین آسانی نمیشد نجاتش داد، طولی نکشید که ژان با کم روئی و حجب و حیا گفت: برادر جان آمده ام بحضورتان مشرف شوم!.

کشیش از روی بیمیلی نگاهی بچهره اش افکند و پرسید: پس از آن؟!

ژان مکارانه افزود: شما آنقدر رئوف و مهربانید که من دلم میخواد همیشه از نصایحتان بهره مند شوم.

_ دیگر؟!

_ راستی حق با شما بود که نصحیتم نموده و برفتن تشویقم می کردید، اینکه می گفتید بکلیسا برو و دعا بخوان و سخنان آموزگار را فرا گیر و گشایش کار از حضرت مریم بخواه، سخن بیهوده ای نبود. راستی چه پندهای حکیمانه و گرانبهائی است.

_ خوب بعد؟!

آخر من آدم گناهکار و بدبختی هستم، بیعاری و هرزگی و عیاشی پیشه خود ساختم و حرف شما را نشنیدم، اکنون دیگر پشیزی پول ندارم، امروز نتیجه آنهمه نافرمانی و خوشگذرانی را دریافته ام.. آری.. این خوشی و عیش و عشرت در ظاهر خیلی لذیذ و گوارا و در باطن منحوس و نکبت آور است... حتی پیراهن خود را فروختم و خرج دختران خوشگل و خوش حرکات کردم، حالا که پول ندارم و دستم تهی است، همگی آنها مسخره ام میکنند، اکنون دیگر بجای شراب آب می خورم، تنها چیزی که در زندگی برایم باقی مانده، ندامت است و پشیمانی و قرض..

__ بعدش؟!

__ حال میخواهم در حضورتان توبه کرده و زندگی مرتبی برای خود تهیه کنم، میخواهم بروم معلمی پیشه سازم، ولی افسوس که دیگر نه قلم مانده نه کاغذ و دوات و کتاب، کاش، پند و اندرز شما را شنیده بودم اکنون دستم تهی است.

و پس از لحظه ای با بیم و امید گفت: بشما پناه آورده ام.

__ آیا باز هم حرفی داری؟!

__ نه، فقط کمی پول میخواهم؟.

__ من پول ندارم!.

ژان افزود: کسانی وجود دارند که بمن پیشنهاد پر درآمدی می کنند آدمم اینجا بینم آیا، پولی بمن میدهید یا خیر بسیار خوب، حالا که از من دستگیری نمی کنید منم جیب بری را پیشه خود خواهم ساخت.

منتظر بود برادرش همچون کوه آتشفشانی بخروشد ولی کشیش آروم و خونسرد جوابش داد: برو جیب بری پیشه ساز!

ژان به شنیدن این سخن زمزمه کنان از پلکان بزیر آمد، همینکه به حیاط کلیسا رسید ناگهان پنجره خلوتگاه کشیش باز شده سر کلود فرلو نمایان گردید گفت: بیا، این آخرین کیسه پولی است که بتو میدهم.

و آنگاه با قوتی هر چه تمامتر کیسه پول را از آن بالا بصورت ژان پرتاب کرد و پیشانیش را مجروح ساخت، ژان همچون سگی که استخوانی بسویش افکنده باشند، خوشحال و خندان و در عین حال اندکی عصبانی کیسه پول را برداشته از آنجا ناپدید گشت؟

قسمتی از آخرین ساختمان محله ولگردان بشهر متصل بود. در آنجا ولگردان در تالار بزرگی که جایگاه خوش گذرانی و باده گساریشان بود بیشتر بخوشی و عیاشی می گذرانیدند. در اتاقهای بالا باده گساران و در قسمت پائین و اتاقهای زیرین، دیگر عیاشیها صورت می گرفت. هرگاه چراغهای تالار روشن می شد، همگی میفهمیدند که در آنجا بساط عشق بازی و باده گساری گسترده است.

آنشب پس از اینکه ساعتی کلیسا نیمه شب را اعلام کرد، ناگهان همه و غوغا و صدای عربده بد مستان بلند شد. سرای معجزه آنشب بر خلاف دیگر شبها خیلی شلوغ بود. گروهی در گوشه ای نشسته و آهسته با هم سخن می گفتند. معلوم بود که دارند با یکدیگر درباره چیزی مشورت می کنند. دیگر ولگردان هر کدام مشغول تیز کردن کارد یا پاره آهن یا خنجر بودند پی در پی آنرا بسنگ می کشیدند. همه شان مسلح بودند و چنین بنظر میرسید که خیالی در سر دارند. سرتاسر سالن را از میزهای باده چیده بودند و سرهای همگی از نشئه شراب گرم بود. کلوپن، پادشاه ولگردان، با غرور و خود پسندی ویژه ای در کنار صندوقی ایستاده و باطرافیان خود اسلحه میداد.

همه ولگردان و حتی آنهایی که ناتوان و معیوب بودند، سلاحی در دست داشتند. آنطرفتر، مردی در حالیکه صدای نازکی داشت و خود را با آهن و فولاد و شمشیر و تیرکمان آراسته بود و دختر فربه و زیبا روی بی حیا و لوندی در کنار دستش دیده میشد، جلب توجه می کرد. آنها پیاله های مالامال باده را سرکشیده می گفتند و می خندیدند!..

در آنطرف سالن، گروه دیگری بقماربازی و آوازخوانی و عشقبازی و بوسه سرگرم بودند و در میان آنهمه جیغ و داد و جار و جنجال و هیاهو گرینگوار، آن شاعر و فیلسوف وارسته در انتهای سالن آرمیده بود و فکر میکرد.

صدای گیرنده و دلچسب دخترکی بلند بود. دو نفر قمارباز هم گلاویز شده بودند.

کلوپن فرمان میداد: عجله کنید.. یکساعت دیگر باید حرکت کرد.

جوانی عربده جو، پرخاش کنان می گفت: من اولین روزی است که اسلحه گرفته ام. من تازه جیب بر شده ام، بمن شراب بدهید، دوستان عزیزم، نام من ژان فرلو است، من یکی از نجیبزادگانم.. امشب بهمراه شما خواهم آمد.. آری.. این دختر زیبا را از چنگ جلاد و دادستان بیرون خواهیم آورد، در و پنجره کلیسا را خواهیم شکست، برای ما مردمان دلیر و بیباک آزادی این دختر کار چندان مهمی نیست... باید سرتاسر کلیسا را غارت کرد و کازیمودوی بد شکل و گوژپشت را بدار آویخت. جوانان، دختران... شما این موجود ترس آور را دیده اید؟!

دوستان عزیز.. من از صمیم قلب بجرگه ولگردان و جیب بران داخل شده ام، روزگاری صاحب جاه و مقام بودم، مادرم آرزو داشت من افسر شوم، ولی پدر در نظر داشت در زمره کشیشان بیرون آیم، هر یک از خویشاوندانم راه و روش زندگیم را مطابق دلخواه خودشان تعیین میکردند. عمه ام دادستانی دادگستری و خاله ام خزانه داری و مادر بزرگم کارمندی دربار را برایم در نظر گرفته بودند، ولی من خودم شخصا علیرغم میل باطنی آنها جیب بری را انتخاب کردم، پدر و مادرم مرا

نفرین و لعنت نموده گریه کردند.. آری.. ای ساقی جام باده ام را از شراب مالامال کن، بریز عزیزم، زیرا هنوز باندازه این که شرابی بیاشامم پول دارم.. زنده باد شادی... زنده باد عشق!..

ولگردان هر لحظه آماده تر می شدند دیگر همه شان مسلح شده بودند در این هنگام یکی از میان جمعیت لب بسخن گشود: بیچاره اسمرا لدا او خواهر ماست و باید نجاتش داد!

دیگری پرسید: او هنوز در نوتردام است؟!

یکی جواب داد: آری.

اولی ادامه داد: بهتر از همه اینکه در جوار حجره اش دو مجسمه طلای خالص وجود دارد، آنها خیلی قیمت دارند، من خودم زر گرم.

ناگهان کلوپن رو بانتهای سالن کرد و پرسید: گرینگوار، در چه فکری هستی؟!

شاعر لبخندی زد و گفت: آقای عزیز... من آتش را خیلی دوست میدارم، ولی نه از آن جهت که انسان را گرم کرده و با آن میشود نان پخت، بلکه از آن لحاظ که جرقه تولید می کند، من گاهی در جوار شعله آتشی نشسته و شراره ها را تماشا می کنم، از این شراره های فروزنده که همچون ستارگان آسمان تلؤلؤ دارند، هزاران مطلب میتوان دریافت.

_ بجان خودت سوگند که من از این سخنان سر در نمیآورم.

سپس پرسید: میدانی چه ساعتی است؟!

_ نه!

کلوپن پس از آن برخاست و نزد رئیس یکی از قبیله ها آمد و گفت: مثل این که بد موقعی است رفیق... می گویند لوئی در پاریس است.

_ در اینصورت باید خواهرمانرا زودتر آزاد سازیم.

_ بسیار عقیده خوبی است، در کلیسا نیروئی وجود ندارد و هیچکس نمی تواند در مقابلمان ایستادگی کند، از لحاظ اسلحه نگرانی نداریم... مأمورین دولت را از رو خواهیم برد. آری، به هیچوجه سزاوار نیست که چنین دختر نازنینی را بدار آویزند!

و متعاقب آن از سالن بیرون رفت.

گرینگوار از آن همه داد و فریاد بتنگ آمده و دنباله افکارش گسیخته شده بود و به آن بدمستیها و عربده جوئیها نگاه کرده و با خود می گفت: چه بهتر که آلوده باده نوشی نیستم و خود را به چنین حالات خنده آوری نمایاندام.

ژان مست شده بود و به گرینگوار می گفت: اگر بخواهی اینقدر فکر کرده و بمن خیره شوی دماغت را له می کنم!.

صدای کلوپن برخاست: رفقا... نیمه شب است!..

بدنبال آن زن و مرد و کوچک و بزرگ از سالن بیرون ریختند.

تازه ماه در زیر ابر پنهان شده و چهره خود را پوشانیده بود، تاریکی وهم انگیزی همه جا را فرا گرفته و گاهگاهی برقی از کاردها و خنجرها برمیخاست.

کلوپن بر فراز سنگی قرار گرفته فرمان داد: ولگردان.. کولی ها جیب بران... پیش!

و پس از لحظه ای مجدداً تکرار کرد: نام شب « مشعل کوچک » است و آنها را در کلیسا روشن خواهیم نمود.

بزودی گروه بيشماري از ولگردان و جیب بران و بیکاران بسوی پاریس راه افتادند. همينکه نخستين دسته به اولین محله پاریس وارد شدند، تمام شبگردان و پاسداران از مشاهده آن سپاه انبوه جاها را خالی نموده و از ترس جان پا بفرار گذاشتند.

آنشب کازیمودو هنوز نخوابیده بود. او برای آخرین دفعه اطراف کلیسا را گشت و تمام درها را قفل کرد و پس از اینکه زنگها را نگرېست، از پلکان بالا رفته و خود را بگلدسته رسانید و آنجا نشست.

کلود فرلو از شکاف در او را نگاه می کرد و در دل بوی فحش میداد. پس از آن شبی که یکدیگر را ملاقات نمودند، کشیش چندین دفعه او را کتک زد، ولی کازیمودو بخاطر علاقه و محبتی که نسبت بوی داشت، هر گونه توهین و تحقیری را تحمل می کرد و فقط هنگامی که کشیش می خواست از گلدسته بالا برود، او را می پائید.

آنشب همگی چراغها خاموش بود. فقط از دور روشنائی یک چراغ سوسو میزد و چنین بنظر میرسید که ساکن آن خانه نیز همچون کازیمودو شب زنده دار بوده و مشغول پاسداری است. کازیمودو تمام پاریس را زیر نظر داشت و فوق العاده نگران بود، زیرا چند روز پیش از این اشخاص ناشناسی را در اطراف کلیسا مشاهده کرده بود که جایگاه اسمرالدا را با کنجکاو مینگرند، او یقین داشت که گروهی مشغول توطئه هستند و می خواهند آن دخترک بیچاره را نابود سازند. اطمینان داشت که بالاخره غوغا و هیاهویی برپا میشود، بخاطر همین احتمالات و حدسیات او هر لحظه بمراقبت خود میافزود و مانند حیوان وفادار و با عاطفه ای به نگهداری اسمرالدا می پرداخت.

کازیمودو با وجودی که یک چشم بیشتر نداشت، ولی هوش خدادادی وی جبران این نقیصه را نموده و در آن تاریکی شب، کوچه های کنار رودخانه را غیرعادی و برخلاف معمول مشاهده کرد، خط سیاهی در وسط کوچه می خزید... او از دیدن منظره شگفت انگیز، اندکی دقیق تر گشته و بزودی دریافت که در آن تاریکی هراس انگیز گروهی بسوی کلیسا آمده و حتی یک چراغ هم به همراه ندارند.

پس از لحظه ای گروهی را دید که بسوی میدان گرو آمده و چون بمیدان رسیدند، متفرق شده و آرام و بی صدا راه کلیسا را در پیش گرفتند. او از دیدن آن جمعیت دیگر هیچ تردیدی نداشت که آنها برای ربودن اسمرالدا می آیند، بدون اینکه خود را ببازد و دست و پای خویش را گم کند، برای پیدا کردن راه چاره ب فکر فرو رفت. او آنچنان بدریای اندیشه فرو رفته بود که واقعا از چنین موجود ناقص الأعضاءی بعید بنظر میرسید. او با خود فکر می کرد: چگونه است اسمرالدا را از کلیسا بیرون ببرم... بچه وسیله، پشت کلیسا رودخانه است و در آنجا قایق وجود ندارد... آیا او را بیدار کنم بهتر نیست... چرا بیدارش کنم، برای مردن انسان هر چقدر دیرتر از خواب بیدار شود، باز هم میتوان گفت زود است!

این افکار پشت سر هم از مخیله کازیمودو میگذشت.

سپس بمیدان نگریست. در این هنگام چندین مشعل روشن گشته و میدان بخوبی نمایان گردید. کازیمودو در روشنائی مشعلها گروه بیشمار از زن و مرد و بزرگ و کوچک را دید که هریک کارد و خنجر و نیزه و کمان و چوب و چماقی بدست دارند و در آن میان کلوپن پادشاه ولگردان و ابلهان را شناخت.

طولی نکشید که یکی از مشعلداران بر فراز سنگی رفته و برای جمعیت نطقی کرده کازیمودو از دیدن آن منظره ترس آور بلادرنگ چراغ را برداشته و از پلکان گلدسته پائین آمد و روی بام ایستاد و اندکی درباره راه نجات و طریقه مبارزه و دفاع اندیشید

در آن پائین، کلپین پادشاه ولگردان صفوف جمعیت را بشکل مثلثی بیرون آورده و تدابیر احتیاطی را برای جلوگیری از حمله احتمالی شبگردان بکار برده بود دهانه کوچه ها گرفته شده و خود کلپین و ژان فرلو و گروهی از فرماندهان لشکر اوباشان مواظب اوضاع بودند و خود را برای شبیخون زدن آماده می ساختند.

در آن روزگاران، یعنی در قرون وسطی، شبیخون زدن کار آسانی بود و هنوز تشکیلات و سازمانهای پلیسی بوجود نیامده و شهرها زیر نفوذ و تسلط متنفذین قرار داشت و اصول خان خانی و ملوک الطوائفی حکمفرما بود و هر شهری صدها بزرگ و فرمانروا داشت و اینان هر کدام مطابق سلیقه و ذوق و ابتکار خویش یکنوع سازمان و تشکیلات پلیسی داشتند، در حقیقت هیچ یک از مأمورین و سازمانها شباهتی به پلیس و سازمانها و تشکیلات کنونی نداشت.

پاریس دارای صد و چهل نفر فرمانروا و بیست نفر روحانی و قاضی بود و اینان بر پانصد کوچه فرمان میراندند. کشیش های گوشه نشین نیز آقائی و بزرگی میفروختند و پادشاه در حقیقت اسم بی مسمائی بیش نبود.

لوئی یازدهم برای انهدام پایه های ملوک الطوائفی، فوق العاده کوشید و پس از آن لوئی چهاردهم وریشلیو دنباله کار او را گرفته تعقیب نمودند، سرانجام میرابو بساط اینکار را درهم نوردیده و آنرا بنام ملت تمام کرد.

آری... چنین بود شمه ای از اوضاع و احوال پاریس...

میدان گرو پر از آدم بود. کلوپن خود را بالای سکوئی رسانیده و در حالیکه شعله های لرزان آتش بر است و چپ متمایل میشد، رو بکلیسای نوتردام کرد و گفت: من کلوپن پادشاه ولگردان بتو ای کاردینال پاریس می گویم که خواهر ما اسمرالدا جادوگر و آدمکش نیست، او به کلیسا پناه آورده و باید از تو نگهداری کنی... اگر کلیسای تو مقدس و گرمی است، خواهر ما نیز عزیز است و اگر اسمرالدا در نظر تو عزیز نیست، ما نیز کلیسای تو را گرمی نخواهیم داشت... اگر نجات کلیسا را آرزومندی، دست از خواهرمان بردار و او را رها کن، وگرنه در غیر اینصورت کلیسا را غارت کرده و اسمرالدا را خواهیم برد.

کازیمودو کر بود و نطق شاهانه کلوپن را نمی شنید، طولی نکشید که یکی از ولگردان پرچمی بدست کلوپن داده و آنرا بزمین کوبیده و آنگاه رو بجمعیت کرد و گفت: بچه ها حرکت کرده دست بکار شوید!

سپس همگی بسوی درب کلیسا هجوم آوردند. پی در پی ضربات پتک و چکس بدرب وارد میشد، ولی در محکم بود.

یکی گفت: عجب در لجوج و پرتاقتی است.

و کلوپن ولگردان را تشویق کرده می گفت: آفرین... حتما در باز میشود. کلیسا را غارت نموده اسمرالدا را نجات خواهیم داد. من قول میدهم حتی یکنفر دربان نیز از خواب بیدار نشود... آفرین... بکوشیم!

صدای مهیب و ترس آوری برخاست.

کلوپن افزود: مثل اینکه در شکسته شد!

و چون نگاه کرد، مشاهده نمود که چوب بزرگی در میان جمعیت افتاده و عده ای را مجروح کرده است.

پس از لحظه کوتاهی مجددا صدائی همچون غرش توپ بگوش رسیده همگی را بوحشت انداخت. بزودی چندین نفر دیگر زخمی شدند، کم کم اطراف کلیسا خلوت شد و کلوپن نیز از آن دور گشت.

ژان فرلو بسخن آمده می گفت: خوب مفت و مسلم جان بدر بردم، نزدیک بود زخمی شوم..

ترس و وحشت سر تا پای همگی را فرا گرفته بود. همه بسوی آسمان نگاه می کردند. کلوپن اظهار عقیده می کرد: بدون تردید سحر و جادوئی در کار است! دیگران هر یک چیزی می گفتند یکی می گفت: حتما این تیر از ماه افتاده!.

دیگری در جوابش ادامه میداد: بلی، همینطور است، حضرت مریم با ما رفاقت دارد.

کلوپن عصبانی شده می گفت: آه... شما چقدر احمقید!

خودش هم نمیدانست که آن تیر از کجا افتاده است. صدای ناله و فریاد مجروحین و زخمی شدگان از گوشه و کنار بگوش میرسید. کلوپن لب بسخن گشود: شاید روحانیون و کشیشان بمدافعه برخاسته اند... اگر چنین است، وای بحالشان!

و بیاران خود دستور داد که بجانب کلیسا حمله کنند. بارانی از چوب و سنگ فرود آمده همه و غوغای سپاهان کلوپن همسایگان کلیسا را از خواب بیدار کرد و پنجره ها را گشودند. ناگهان از دریچه ای هیکل آدمی که شبکلاهی بسر داشت نمایان گردید... کلوپن دستور داد که بسوی پنجره شلیک نمایند، متعاقب این هجوم همگی درها و دریچه ها بسته شده و مردم هراسان و لرزان بدرون اتاقها خزیدند در حالیکه تصور می کردند دشمن و شاید هم طایفه بورگن ها بشهر شبیخون زده است.

ولگردان دیگر پس از آن، جرئت نمی کردند جلو بروند، همگی از ترس می لرزیدند. کلوپن با خشونت فریاد زد: عجب مردمان ترسوئی هستید که از تیری وحشت دارید!

یکی گفت: اعلیحضرتا از تیر وحشتی نداریم، در را از پشت بسته اند و نمیشود آنرا گشود.

__ پس چه باید کرد؟!

ممکن است بشود با اهرم سنگینی در را باز کرد!

کلوپن جلو رفته پای خود را روی تیر گذارد و گفت: این اهرم!

و سپس رو بکلیسا کرد و گفت: آقایان روحانیون، از مراحم شما متشکریم!

ولگردان که این رفتار بی باکانه و دلیرانه را از کلوپن مشاهده کردند، بلادرنگ بسوی تیر دویده آنرا از جا بلند کردند و پشت درب کلیسا بردند، صدها آدم بدانسو در حرکت بود و روشنائی سرخ رنگ مشعلها اشباح ترس آوری را روی دیوارها ترسیم می کرد. پس از لحظه ای تیر با شدت بدرب کلیسا خورد.

و صدای چندش آوری از در آهنین برخاسته و تمام کلیسا را لرزاند، ولی باز هم در باز نشد. ناگهان از فراز بام کلیسا سنگ پائین سرازیر شد و گروهی را مجروح نمود. کلوپن پی در پی یاران را تشویق مینمود، در این میان عده ای کشته شده بودند. صدای ناله و فریاد زخمی ها بگوش میرسید.

ژان فرلو گفت: کلیسا دارد ما را سنگسار می کند.

کازیمودو مرتبا از بالا سنگ پرتاب می کرد. او در وحله نخستین در نظر نداشت که ناقوسها را بصدا درآورده و تمام مردم پاریس را بیدار سازد، ولی چون هجوم ولگردان را حتمی دانست، از انکار

منصرف گشته و یکسره بسوی مصالح ساختمانی و سنگ و چوبیکه در آنجا بود شتافت و از آنها یاری و استمداد طلبید. او برای نخستین بار تیری را از بالای بام بر سر حمله کنندگان پرتاب کرد و همگی را متواری ساخت. او با پشتکار و علاقه خستگی ناپذیر سنگها و چوبها را بسر ولگردان می کوبید و چون سنگی بههدف خورده سری را می شکست زیر لب می گفت: بد نشد!

او مدام حمله می کرد، ولی ولگردان دست بردار نبوده و پس از چندی مجدداً با آن تیر سنگین درب را مورد هدف قرار میدادند، کازیمودو ضربه هائیکه بدرب کلیسا وارد میآمد نمی شنید ولی لرزش ساختمان را بخوبی احساس می کرد میدید جغدها از آشیانه خود می گریزند، در دل آرزو می کرد کاش خودش و اسمرالدا هر دو بال داشته و از آن مهلکه نجات می یافتند.

ناگهان فکری بخاطر کازیمودو رسید و همینکه چشمش بناودانی که دنباله آن بدالان کلیسا متصل میشد، افتاد بلادرنگ پا بدویدن گذارده رفت مقداری هیزم و شاخه درخت آورد و چند تکه سرب روی آن گذارد و افروخت، ولگردان در آستانه در تجمع نموده و برای هجوم و غارت اشیاء و نفائس قیمتی کلیسا خود را آماده می ساختند و برای شکستن درب کلیسا هر چه قوه در بازو داشتند بکار میبردند. پس از دقیقه ای ناگهان صدای فریاد جگر خراش گروهی از ولگردان بلند شد. آنها که هنوز زنده بودند و می توانستند اطراف خود را بنگرند، مشاهده کردند که سیلابی از سرب گداخته از دهانه ناودان بوسط جمعیت در جریان است. این دریای سوزان برق آسا ولگردان را در کام خود فرو میبرد و آنان را متواری می ساخت. بزودی جلو کلیسا خلوت شد و همگی چشم پشت بام کلیسا که از آنجا خرمن آتش بیابین سرازیر بود، دوختند. سیلاب سرب گداخته همچون رودخانه نقره فامی در حرکت بود و می خروشید و جلو میآمد.

ولگردان از ترس و وحشت خاموش شده بودند و بجای آن کشیشان و ساکنین کلیسا همچون چهار پایانی که طویله ای را دچار آتش سوزی دیده باشند، بنظر میرسیدند، فرماندهان سپاه

ولگردان برای شور و مشورت در اطاق روبروی کلیسا اجتماع کرده بودند. کلوپن از تعجب و عدم موفقیت انگشت خود را بدنجان گزیده می گفت: با این ترتیب نمیشود بکلیسا داخل گشت!

و یکی از کولیها اظهار عقیده می کرد: این کلیسا حتما جن دارد!

دیگری گفت: روی پشت بام سایه آدمی پیداست. ببینید دارد میآید و میرود.

کلوپن نگاهی کرد و افزود: این سایه کازیمودو ناقوس زن کلیساست.

_ نه. این جن است. میتواند آدم را بسنگ مبدل سازد و پنجاه تا جن در اختیار دارد!.. و از روی تمسخر سر را تکان داد.

کلوپن یکنفر را صدا زد. یکی از ولگردان گفت: بیچاره کشته شد!

کلوپن از شدت اندوه پایش را بزمین کوبید و ادامه داد: پس وسیله برای داخل شدن بکلیسا نداریم.

سر دسته کولیها دهانه ناودان را که از آن سرب گداخته بیرون میآمد، نشان داد و آهی کشید و دیگر هیچ نگفت.

کلوپن دنباله سخن را گرفت: هیچ سزاوار نیست که سرافکنده و شکست خورده باز گشته و خواهرمان را رها نسازیم آنها فردا او را بدار خواهند آویخت!

یکی دیگر از ولگردان گفت: وانگهی چگونه میتوان از اینهمه نفائس گرانبها چشم پوشی نمود؟

_ خوب است یکبار دیگر حمله کنیم. شاید این دفعه در باز شود...

سر دسته کولی ها گفت: باید از راه دیگری بداخل کلیسا رخنه کرد.

کلوپن پرسید: ژان فرلو کجاست؟!

__ صدای خنده اش را نمیشنوم، نکند مرده باشد.

__ حیف، جوان زنده دلی بود!

سپس پرسید: گرینگوار شاعر؟!

__ همین که تیر از بالا بیائین افتاد فرار کرد!

__ عجب بیغیرتی است. ما را تحریک کرده باینجا آورده و در وسط کار رهایمان نمود.

در این هنگام یکی از ولگردان بانگ برآورد: ژان فرلو اینجاست!

ژان همچون مور سمجی که شاخه علف بزرگی را بلانده می کشد، نردبانی را حمل می نمود، با هزاران زحمت آنرا بزمین گذارده و پیروزمندانه گفت: آوردمش!.

کلوپن پرسید: نردبانرا برای چه میخواهی ژان؟!

__ این را از خانه کی دخترکی که رفیقم هست آورده ام!

__ خوب فایده ایش چیست؟

ژان همچون فرمانده پر تجربه و سرد و گرم دنیا چشیده ای مجسمه های کلیسا را نشان داد و گفت: اینها را می بینید؟!

__ آری می بینیم!.

_ هنگامیکه از این نردبان بالا برویم، در آنجا دری را خواهیم دید. این در همیشه باز است. از آنجا بآسانی میتوان بدرون کلیسا راه یافت.

_ اول من بالا خواهم رفت.

_ نه، من باید اول بالا بروم، زیرا نردبان را خودم آورده ام!

_ شیطان خفه ات بکند، من نمیخواهم دنباله رو و مطیع کسی باشم!

_ در اینصورت برو نردبان برای خودت تهیه کن.

ژان بسوی کلیسا دوید فریاد برآورد: بچه ها همراه من بیائید.

و در اندک زمانی نردبان را بدیوار تکیه داد و از پلکان بالا رفت، اسلحه ای که بدوش داشت سنگین بود و نمیتوانست بآسانی از پله ها بالا برود. صدای هلهله و شادی ولگردان بلند بود. ژان فرلو خود را باآخرین پلکان نردبان رسانیده فریاد مسرت انگیزی کشید ولی همین که خواست پا بر پشت بام بگذارد ناگهان خشکش زد و بیحرکت ایستاد زیرا کازیمودو را در آنجا دید.

کازیمودو بلادرنگ از پشت ستون بیرون آمده و با دستهای توانایش نردبان را در هوا و دورتر از دیوار گرفت و آنرا لنگر انداخت و سپس بوسط کوچه پرتاب کرد. بزودی هلهله و شادی ولگردان جای خود را بترس و وحشت تسلیم کرد. متعاقب آن بند فانوس بزرگی که طولش هشتاد پا بود، گسیخته بوسط جمعیت افتاد و گروه بیشماری را زخمی و ناقص گردانید.

کازیمودو دستها را بلب بام تکیه داده پائین را مینگریست و از زورمندی خود لذت می برد. ژان فرلو پشت مجسمه ای پنهان شده بود و میترسید که کازیمودو بسراغش آمده اذیتش کند. کازیمودو خیره خیره او را نگاه می کرد.

سرانجام ژان لب بسخن گشود: چرا با این چشم یکدانه ات اینقدر نگاهم میکنی؟!

و تیری را بچله کمان گذارد و آنرا کشید.

تیر بازوی چپ کازیمودو را گاز گرفت!.

کازیمودو تیر را از بازوی خود بیرون آورده و آن را دو نیم کرد و بزمین انداخت و پیش از اینکه او بتواند تیری در کمان گذارده و دومین حمله را شروع کند، بسویش پرید و محکم پشتش را بدیوار کوبید و بدون اینکه تعجیل کند، آرام آرام و دانه دانه تیرهایش را گرفت. ژان فرلو هیچ گونه مقاومتی از خود نشان نداده و تسلیم شده بود. میدانست که کارش زار و هر گونه تلاشی بیهوده و عبث است. او با کمال پرروئی و وقاحت میخندید و آواز میخواند. خود را خیلی خونسرد نشان میداد، کازیمودو نگذاشت آوازش تمام شود، زیرا پایش را گرفته و کشان کشان بر لب بام آورد و چندین دفعه در اطراف سر بر گردانید و او را محکم بدیوار کوبید. صدائی همچون واژگون شدن کیسه استخوانی به گوش رسید.

متعاقب آن فریادی از ولگردان برخاست: انتقام... انتقام!..

و بسوی کلیسا حمله کردند.

کشته شدن ژان فرلو احساسات و کینه همه را برانگیخت. دیری نگذشته که طوفان سهمگینی آغاز شد و خونها بجوش آمد. همگی خشمگین و انتقامجو، مثل مور ملخ با طناب و کمند و نردبان و هر وسیله دیگریکه در اختیار داشتند، خود را بپشت بام کلیسا رسانیدند. مشعلها نور می پاشید و همه جا را روشن می کرد و ناقوسها ناله کرده گلایه می نمودند. همگی کلیساها بوسیله نواختن ناقوسهای خود همدیگر را خبر میکردند. کازیمودو در برابر آن همه دشمن، درمانده و ناتوان شده

بود و بپایان سرنوشت اسمرالدا می اندیشید. کاری از دستش ساخته نبود و فقط از خدا استمداد میکرد.

آن چراغی که در آن دل شب و بهنگامی که ولگردان در خیال شبیخون زدن بکلیسا نوتردام بودند، میدرخشید، بلوئی یازدهم تعلق داشت. آن شب ساختمان باستیل جایگاه اقامت پادشاه نشده بود. او هرگاه برای یکی دو روز بیپاریس می آمد باستیل را برگزیده در آنجا استراحت می کرد. گوئی آنجا را از قصر لوور بیشتر دوست میداشت!

او تازه بشهر وارد شده بود و خیال داشت بزودی آنجا را ترک گوید زیرا ماندن در شهر برایش کسالت آور و خسته کننده بود، چندانکه در شهر شکنجه و مجازات وار دیده بود، دلش میخواست از آنجا گریخته و بجای آرام و بی سر و صدائی برود.

آنجا، در یکی از اتاقهای برج باستیل، روی میزی، یک دانه دوات و چند قلم و مقداری کاغذ باضافه دواى شاه دیده میشد. در انتهای اطاق تختخواب معمولی و ساده ای جلب توجه می کرد و روی میز یک شمع میسوخت. در اطراف میز پنج نفر نشسته بودند و اطاق کمی روشن بود. آن پنج نفر هر کدام وضع ویژه ای داشتند. از قیافه یکی از آنها معلوم بود که خیلی حقه باز و شارلاتان است. او لباس گرانبهائی بر تن داشته و تکبر میفروخت، دیگری که لباس ساده ای بتن داشت، سرش را بیائین انداخته و از چهره اش جز بینی چیزی دیده نمیشد.

این مرد که لوئی یازدهم پادشاه فرانسه بود، خیلی پیر بنظر میرسید. دو نفر دیگر روبروی هم ایستاده و مشغول صحبت بودند و کسانیکه در نمایش گرینگوار شاعر حضور داشتند بخوبی می توانستند آنها را بشناسند. اینان جزء مأمورین سفارت بوده یکی گیوم ریم و دیگری کوپنل نام داشت، کوپنل از کفاشان زبر دست و معروف بود و در عین کفاش بودن در مسائل سیاسی و کشور داری یکی از نزدیکان و راز داران لوئی یازدهم بشمار میرفت.

جز آن چهار تن یکنفر سرباز نیز در آستان اطاق مثل مجسمه ایستاده بود. قامت فربه و گوشت آلود و کوتاه و چشمان تنگ و دهان گشاد و صورت مربع شکل و گوشهای بزرگی داشت و تقریباً شبیه بیک سگ بود.

جز شاه دیگران همه گی بیکلاه و سر برهنه بودند. یکنفر نزدیک صندلی ایستاده و کاغذ بلندی را که در دست داشت برای شاه قرائت می کرد.

در این هنگام کوپنل سر در گوش رفیقش گذارده آهسته گفت: من از بس روی پا ایستادم خسته شدم. مگر در اینجا صندلی برای نشستن نیست؟

و پس از لحظه ای تکرار کرد: چه مانعی داد مثل دکان کفاشی این جا هم روی زمین بنشینیم.

او از آهسته صحبت کردن حوصله اش تمام شده بود و دلش می خواست می توانست بلند و آزادانه حرف بزند.

__ نه، روی زمین نشستن خوب نیست!.

شاه از شنیدن گزارش بسخن آمده می پرسید: لباس خدمتگزاران پنجاه دینار، پول خرقة روحانیون دربار دوازده لیبره.. اولیویه، مگر تو دیوانه شده ای؟!

و سپس سر برداشت و کاغذ را از دست او گرفت. چراغهای اطاق چهره لاغر و گرفته و مفهوم او و گردن بند سن میشل را که بگردن داشت نمایان ساخت. شاه نظری بکاغذ کرده و گفت: اولیویه، شما دارید مرا خانه خراب می کنید. اینها چیست؟!

و خواند: دو نفر روحانی هریک ماهی ده لیبره، یکنفر نویسنده سالی صد دینار، یک خدمتگذار سالی نود لیبره، چهار نفر آشپز هر کدام سالی صد و بیست لیبره، هفت نفر باغبان و شاگرد ماهی ده لیبره،

دو نفر شاگرد آشپز ماهیانه هشت لیبره، یکنفر مهتر و دو نفر دستیار ماهیانه بیست و چهار لیبره، یکنفر بارکش و شیرینی ساز و نانوا و دو نفر چراغچی سالیانه شصت لیبره، صندوقدار هزار و دویست لیبره و بازرس پانصد لیبره!

اینها دیوانگی است. اینهمه مخارج برای دربار چه ضرورتی دارد، حقوق اینهمه کارمند فرانسه را ورشکست خواهد کرد، اگر خدا خواست و سال دیگر زنده ماندم باید کلیه لوازم زندگی خود را فروخته و زندگی کنم.

آنگاه نفس عمیقی کشید و بجام نقره ای که در آن دوی جوشانده بود و روی میز قرار داشت، نظر افکند و گفت: آقای اولیویه... اگر ولخرجی و افراط در دربار شاهان رسوخ نماید، سرانجام به شهرستان ها نیز سرایت کرده و کشور نابود خواهد شد. هر سال مخارج ما زیادتر میشود و این موضوع بهیچوجه پسندیده نیست مجموع مخارج ما در سال ۱۴۷۹ فقط ۳۶ هزار لیبره، ولی در سال ۱۴۸۰ به ۴۳/۶۱۹ لیبره رسیده است. من اینها را بخوبی بیاد دارم. سال ۸۱ کلیه مخارج ما ۶۲/۶۸۰ لیبره بوده و بقرار معلوم در این سال به هشتاد هزار لیبره خواهد رسید... با این ترتیب در عرض چهار سال، مخارج ما دو برابر شده و این خیلی عجیب است!

شاه عصبانی شده بود و نفس نفس میزد. پس از لحظه ای ادامه داد: بهرکس نگاه می کنم می بینم در اندیشه غارت من و پر کردن جیب خود است.

سپس جرعه ای از دارو را نوشیده ابروها را درهم کشید و رو بجانب کارمندان سفارت فلاندر کرد و گفت: ملاحظه میکنید که اینهمه آبدار و اطاقدار و خدمتگزار همه شان مهملند و باندازه یک نوکر زرنگ و کاردان بدرد نمی خورند. از وجود اینان کاری ساخته نیست، فقط طفیلی دربارند!

لحظه ای فکر کرد و گفت: اولیویه بقیه صورت را بخوان.

و او افزود: دستمزد تعمیر مهر دوازده لیره، حقوق سه ماهه نگهبان کبوترهای برج باستیل چهار لیره و چهار دینار، حقوق یکنفر بازرس چهار دینار. ضمناً دستمزد جارچیهای که پنجاه و شش دفعه فرمان شاهنشاه را باطلاع مردم رسانیده اند هنوز برآورد و منظور نگردیده است. مخارج حفاری های پاریس و خارج به منظور پول هائی که می گویند مفقود شده است، ولی تاکنون چیزی بدست نیامده ۴۵ لیره.

شاه گفت: بسیار خوب معامله ای است، نقره خاک کرده و در عوض مس بیرون می آوریم!

اولیویه دنباله سخن خود را گرفت: ارزش شش قاب شیشه سیزده دینار، بهای چهارده عدد مدالی که اعلیحضرت روز عید هدیه فرموده اند شش لیره، واگس کفش اعلیحضرت پانزده درهم، تعمیر اصطبل خوکهای متعلق بشاهنشاه و دستمزد ساختمان دیوار قفس شیرهای اعلحضرت جمعا ۶۲ لیره.

شاه افزود: گرچه این حیوانات خیلی گرانبهاست. ولی برای شکوه و جلال سلطنت وجودشان لازم است. من آن شیر سرخ رنگ را خیلی دوست میدارم.

سپس رو به یکی از حاضرین کرد و گفت: گیوم دیم، شما حیوانات ما را دیده اید، ما حیوانات ممتاز و خوبی داریم، سگمان شیر و گربه مان ببر است!

گیوم تعظیمی کرد و اولیویه ادامه داد: مخارج زندگی یکنفر ولگرد و دزد که مدت شش ماه برای تعیین تکلیف نهائیش در زندان محبوس بوده است، شش لیره و چهار دینار ...

شاه پرخاش کنان گفت: یعنی چه، به آدمی که باید بالای دار برود، چرا غذا می دهند. از امروز من یک شاهی برای غذای این دزد نخواهم داد، آقای اولیویه او را بدار بیاویزید.

اولیوویه پول غذای ولگرد را خط کشید و بخواندن پرداخت ارزش خنجر خریداری شده برای جلااد شصت دینار..

شاه بلاد رنگ ادامه داد: بسیار خوب، برای این موضوع هر چه باشد موافقم و امضاء می کنم.

تعمیر قفس بزرگ.

بشنیدن این سخن لوئی از جای خود برخاست و گفت: آها، حالا به خاطرم آمد که چرا بباستیل آمدم.. آری... من آمده ام که قفس بزرگ را تماشا کنم، بیایید برویم!

اشاره ای بسرباز نموده و باولیوویه تکیه کرد و با قد خمیده و پاهای لرزان براه افتاد، پی در پی سرفه مینمود. از اطاق بیرون آمده و بسوی زندان باستیل روان شدند، در راه سربازان و مشعلداران احترامات لازمه را بجا آورده و رئیس زندان پیشاپیش همه راه را باز میکرد در ورودی زندانها کوتاه بود و هرکس که می خواست از در داخل شود، مجبور بود سر را خم کند. در این میان پیرمردی قد کوتاه باسانی وارد میشد و پی در پی تکرار میکرد: ماهم بزودی این جهان را ترک خواهیم نمود. پس از پیمودن مقداری راه، ناگهان بدرب زندانی رسیدند، تقریباً فرقی که می شد برای آن قائل گردید، این بود که بجای آدم مرده زنده را در آن مدفون می ساختند اولیوویه صورت را قرائت می نمود و شاه آرام آرام قدم میزد و زندان را تماشا می کرد و ابدا به سخنان وی توجه نداشت.

از انتهای زندان یکنفر با صدای ضعیفی برای نجات خود التماس می کرد. زندان تاریک بود و نمیشد او را دید. فقط صدایش در هوای تاریک و نمناک محبس طنین میانداخت. اولیوویه همچنان می خواند. شاه نه بعجز و ناله زندانی توجه داشت و نه بگزارش اولیوویه...

مجددا زندانی با گریه و زاری فریاد برآورد: اعلیحضرتا، من بیگناهم مرتکب این جنایت کاردینال رزاست.

شاه بی اعتنا بود و گوئی آن فریاد استرحام آمیز را نمی شنید، زندانی ناله می کرد و می گفت: اعلیحضرتا مرا ببخشید، تمام دارائیم از بین رفت، چهارده سال است که در این قفس آهنین میلرزم، آیا اینمدت کافی نیست، اعلیحضرتا اگر مرا ببخشید در آن دنیا عوضش را خواهید گرفت.

شاه که متوجه ساختمان زندان بود، ناگهان سربرداشت و گفت: اولیویه، هزینه آن ساختمان چقدر شده است؟!

_ سیصد و شصت و هفت لیره!..

_ چقدر گران...

و متعاقب این صورتحساب را از دست او گرفت و نگاهی به آن افکند. زندانی همچنان گریه می کرد و التماس مینمود، در این هنگام شاه لب بسخن گشود: اولیویه... قیمت گچ را بیست دینار نوشته اید در صورتی که قیمت آن بیشتر از ۱۲ دینار نیست، بدهید این صورت را درست کنند.

سپس پشت بزنندانی کرده و براه رفتن پرداخت.

صدای زندانی باز هم بگوش رسید: اعلیحضرت... اعلیحضرت!.

بزودی درب زندان بسته شد و بدنبال آن صدای چرخیدن کلید در قفل برخاست. همراهان شاه که در بیرون منتظر باز گشت وی بودند، همگی از صدای ناله و زاری زندانیان متأثر شده بودند. پس از لحظه ای شاه رو برئیس زندان کرد و پرسید: در این زندان کسی هست؟!

رئیس زندان از این سؤال عجیب شاه در تعجب و بهت و حیرت فرو رفته بود.

شاه مجدداً پرسید: در اینجا زندانی وجود دارد؟!

_ آری... کشیش وردن اینجاست!

شاه در حالیکه خود را به بی اطلاعی و تجاھل زنده بود، گفت: یادم آمد کشیش عجیبی بود!

شاه بهمراه آن چند نفری که در حضورش بودند مجدداً بمحل اولیه بازگشت و پاکتها و نامه هائی را که تازه روی میزش گذارده بودند، مطالعه کرد و دستور لازم را جهت صدور جواب آن باولیویه داد. شاه آرام آرام و بطوری که هیچیک از حاضرین نمی توانستند بشنوند، سخن می گفت، اولیویه روی زانوی خود نشسته بود و می نوشت.

در این هنگام یکنفر سراسیمه و وحشت زده وارد اطاق شد و فریاد زد اعلیحضرتا، در شهر هیاهو و غوغای عجیبی است.

شاه با عصبانیت رو بتازه وارد کرد و گفت، کواکیته، چرا بدون اجازه داخل میشوی؟!

تازه وارد مجدداً تکرار نمود: مردم شورش کرده اند!

شاه بازوان او را گرفته سر در گوشش گذارد و گفت: آهسته حرف بزن.

آنگاه با صدای بلند خندید: هه... هه... هه... چرا آهسته حرف میزنی، منکه در برابر کارمندان سفارت فلاندر اسراری ندارم.

کواکیته مبهوت مانده بود و از ضد و نقیض صحبت کردن شاه سر در نمی آورد و نمیدانست چه بگوید.

شاه پرسید: خوب حرف بزن، آیا پاریسی ها انقلاب و شورش کرده اند؟

_ بله، اعلیحضرتا!..

_ شورش بر علیه دادگستری است؟!_

_ ظاهرا اینطور است، آنها فریاد میزنند: مرده باد رئیس دادگستری!..

_ چرا مگر رئیس دادگستری چه گناهی کرده؟!_

_ مردم او را نمی خواهند!_

شاه فوق العاده خوشحال و خندان بنظر میرسید، ولی هیچکس حتی اولیوویه نیز نمی دانست علت خوشحالی وی از چیست.

پس از لحظه ای پرسید: تعدادشان چقدر است؟

_ تقریبا شش هزار نفر!_

_ مسلحند؟!_

_ داس و گرز و کلنگ و نیزه همراه دارند.

شاه بدون کوچکترین هراسی ایستاده و حتی خوشحالیش را نیز پنهان نمی نمود.

تازه وارد ادامه داد: اعلیحضرت کمکی نفرستند، حتما رئیس دادگستری را نابود خواهند ساخت.

شاه با لحن ساختگی که بآن جدیت داده بود، گفت: او از دوستان ماست، حتما کمک خواهیم فرستاد.

اینها عجب مردمان بیباک و جسوری هستند. شش هزار نفر!_

آنگاه افزود: فردا اقدام خواهیم کرد.

_ اعلیحضرتا، حالا اقدام بفرمائید، زیرا تا فردا مسلما ساختمان دادگستری ویران خواهد شد و رئیس آنرا بدار خواهند آویخت!

_ گفتم فردا کمک میکنم!

شاه تصمیم نهائی را گرفته بود و هیچکس نمی توانست بر خلاف اراده او سخنی گوید، بنابراین همگی خاموش شدند.

لوئی یازدهم پس از لحظه ای سکوت را شکست و گفت: هیچ میدانید این آقای رئیس دادگستری چقدر از محلات پاریس را زیر فرمان خود دارد او فرمانروای قسمت بزرگی از شهر پاریس است. این آقای و خود مختاری باید پایان یابد. حرف حسابشان چیست. هنگامی که ما شاهیم و همه کاره مملکت، آنها دیگر چه می گویند؟!

_ اینهمه جلاد و مستنطق و دادگستری زیاد است، هرکس برای خود دستگاهی ترتیب داده، این وضع درهم و نامطلوب باید منسوخ شود و همانطوری که فرمانفرمای مطلق جهان فقط یک خداست... در سرتاسر فرانسه هم بایستی یک شاه باشد و یک جلاد!..

آنگاه کلاه را از سر برداشت و چندین دقیقه اندیشید و دوباره لب بسخن گشود: اکنون ملت می خواهد انتقام کشیده و این آقایان مصنوعی را خورد و خمیر سازد. آفرین ملت... بپاخیز، دلیرانه بگیر، ببند، غارت کن، بسوزان، بدار آویز و دمار از روزگارشان درآور...

سپس لحن سخن را تغییر داد و گفت: با اینحال از انجام کمک برئیس دادگستری خودداری نخواهیم کرد، ولی بدبخانه چه می توان نمود حالا سرباز آماده نداریم... شورشیان را فردا پراکنده نموده آنانرا دستگیر ساخته و بدار خواهیم آویخت.

کواکبته افزود: یادم رفت عرض کنم که دو نفر از شورشیان دستگیر شده اند. اگر اجازه میفرمائید آنها را بحضور آوریم.

_ بیاورید!

پس از آن رو به اولیوویه کرد و گفت: اولیوویه زودتر!

طولی نکشید که بهمراه چند نفر سرباز دو تن از شورشیان که یکی از آنان فربه بود و لباس کهنه ای بتن داشت و دیگری لاغر اندام بود و خندان باطاق آوردند. شاه همینکه چشمش به آنان افتاد، از اولی پرسید: اسمت چیست؟

_ پنس ورد!

_ شغلت؟!

_ جیب بر!

_ چرا بدسته شورشیان پیوستی؟!

او مات و مبهوت ایستاده بود و نمیدانست چه بگوید. پس از لحظه ای گفت: دیدم مردم دارند میروند منهم بی اختیار رفتم!

_ بطرف دادگستری میرفتید؟!

_ نمیدانم!

در این هنگام یکنفر از سربازان داسی را که از او گرفته بیرون آورده نشان داد و گفت: اینهم اسلحه اش!

شاه رو باو کرد و گفت: این مال تو است؟!

_ آری!.

لوئی پانزدهم اشاره بمرد دومی کرد و پرسید: این را می شناسی؟

_ نه!.

_ بسیار خوب، دیگر بس است.

و سپس رو بیک نفر از سربازان نموده افزود: تریستان، این مال تو!.

سرباز بلادرنگ تعظیمی کرده و مراسم احترام را بجا آورد و دستور داد او را از اطاق خارج سازند.

لوئی آنگاه بجانب دومی که عرق از سر و رویش فرو می چکید، رفت و از وی سؤال نمود: اسمت!.

_ گرینگوار!.

_ چه کاره ای؟!

_ فیلسوفم!.

_ ای حيله باز، چرا بر علیه رئیس دادگستری تحریک کرده ای؟!

_ این هیاهو چیست؟!

_ من در اینکار مداخله ای نداشته ام اعلیحضرتا!

_ غارتگر، پس چگونه اسیر نگهبان شدی؟!

_ اعلیحضرتا، مرا اشتباها دستگیر کرده اند، من شاعرم، پیش نویسم، همه شبها در کوچه ها می گردم... ملاحظه فرمودید که این جیب بر مرا نشناخت، سوگند می خورم که گناهی ندارم.

_ خفه شو... اوه، خیلی حرف میزنی، خسته ام کردی!.

و جرعه ای از داروی جوشانده خود را نوشید.

تریستان در حالی که با انگشت خود گرینگوار را نشان می داد، گفت:

اعلیحضرتا، این را هم باید مثل اولی بدار آویخت.

_ مانعی ندارد.

گرینگوار گفت: ولی من در انجام این کار مانع میبینم!

و سپس خود را به پای شاه انداخته با پریشانی و اندوه ادامه داد: _ اعلیحضرت، بمن رحم کنید، شما مهربان و بنده نوازید... من چگونه می توانم شورش کنم. من دزدی و شرارت بلد نیستم. چگونه ممکن است شاعر و فیلسوفی شرارت کند. من نسبت باعلیحضرت وفادارم، چگونه ممکن است آشوب طلب و ماجراجو باشم. این لباس کهنه و پاره پاره ام را ببینید: در زندگی هر کس بدنبال علم و دانش و کمال برود، روزگارش در فقر و تنگدستی خواهد گذشت. پادشاهان همواره پشتیبان دانشمندان بوده اند. چه خواهد شد، اگر اعلیحضرت مرا امان دهد. اعلیحضرتا، من در پیسی که نوشته ام، وفاداری خود را نسبت بوالاحضرت ولایتعهد و علیاحضرت ملکه فلاندر ابراز داشته ام. حضرت مریم را خرسند نموده و از گناهانم بگذرید. من از بالای دار رفتن وحشت دارم. گرینگوار پی در پی کفش شاه را می بوسید و التماس می کرد و عرق از سر تا پایش میریخت، شاه جرعه دیگری از داروی خود را نوشید و گفت: عجب آدم پر چانه ایست، تریستان ولش کن!

تریستان پرسید: اجازه میفرمائید برای چند روز در قفس نگاهش داریم؟

_ نه تریستان، ما اینهمه پول را برای این خرج میکنیم که حیوانات زیبا را در قفس نگاهداریم. این آدم لایق نیست. با اردنگی بیرونش کن!

گرینگوار از شادی روی پا بند نمیشد، گفت: واقعا خیلی بزرگوارید.

و از ترس اینکه مبدا شاه از عقیده عدل خود عدول کند، بلادرنگ بسوی در روان گردید و سربازان با لگد او را بدرقه کردند. تریستان خیلی ناراضی و گرفته بنظر میرسید، ولی شاه از خبر شورش مردم بر علیه رئیس دادگستری و از اینکه متهمی را برخلاف عرف و عادات آزاد ساخته است، خیلی خوشحال بود. لوئی یازدهم آدم بزرگی بود و همواره اندوه خود را از نزدیکان پنهان می کرد. اخلاق عجیبی داشت. هنگام مرگ شارل یک نردبان نقره بکلیسا هدیه کرد و زمانی که پادشاهی رسید، حتی فراموش کرد که برای پدرش مجلس ترحیم و تشییع جنازه ای بعمل آورد.

در اینموقع کواکیته رو بشاه کرده و پرسید: اعلیحضرت حالتون چطور است؟!

_ حالم چندان خوب نیست، در سینه احساس درد و سوزش می کنم!.

ناگهان کوپنل اشاره ای بگیوم ریم کرد و گفت: دربارش را ببین.. یک پزشک برای خودش دارد و یک جلاذ برای مردم!.

کواکیته نبض شاه را گرفت و سپس با اضطراب و دل واپسی و در حالیکه خود را فوق العاده نگران و اندوهگین نشان میداد و در چهره چین افکنده بود گفت: بیماری خطرناکی است. ممکن است در عرض سه روز انسان را تلف کند!.

کسالت و بیماری شاه در حقیقت برای کواکبته دکانی بود و در پرتو این کسالت و رنجوری نان می خورد.

شاه متوحشانه پرسید راست می گوئید پس چاره چیست؟

__ بالاخره فکری خواهیم کرد!

سپس گفت اعلیحضرتا، برادرزاده ام بیکار است. در قسمت تشریفات یک پست بلامتصدی وجود دارد، او را بآن شغل منصوب فرمائید.

__ بسیار خوب، برادر زاده ات را بکار خواهیم گمارد. زودتر دردم را دوا کن. این آتش سوزنده را از سینه ام درآور.

کواکبته پزشک شاه گفت: پس حالا ببنده لطف دارید، برای پوش سقف خانه ام نیز کمک کنید. پولم تمام شده و حیف است خانه ام ناتمام بماند.

__ چقدر پول لازم داری؟!

__ تقریباً دو هزار لیره!

__ عجب آدمی است این. نشد دندانی از من بکشد که الماس نباشد؟.

کواکبته پرسید: پول سقف خانه را میدهبید؟

آری.. زودتر معالجه ام کن!.

حالا یک نسخه مینویسم که بزودی راحت شوید. عجالنا همین جوشانده را بخورید که خیلی مفید است. اولبویه همینکه سخاوت و دست و دل بازی شاه را دید، بهوس افتاد و تعظیمی کرد و نزدیکتر آمد.

شاه پرسید: چیه اولبویه!

__ حتما خاطر مبارک مستحضر است که سیمون رادن مرد!

__ مقصودت؟

__ اعلیحضرتا، محلش خالی است.

سپس قیافه تملق آمیزی که از خصوصیات درباریان است؟ بخود گرفت.

شاه خیره او را نگریست و گفت میفهمم چه می گوئی، تو پیرو عقیده مارشال هستی که می گفت: انعام را از شاه و ماهی را دریا میباید گرفت. حافظه من بسیار خوب است و از سوابق خدمت شما با اطلاع، می دانم که از سال ۶۸ بکارمندی دربار قبول و از آن تاریخ تاکنون همواره ترقی نموده و به حقوقتان افزوده شده است و اکنون بمقام وزارت رسیده اید، حالا پس از احراز این مقام و بعد از دریافت آنهمه نشان و مدال، باز هم توقع بیشتری داری. آیا از صید ماهی قانع نشده ای.. نمی ترسی.. قایق پر از ماهی در عین حال ممکن است واژگون گردد.. اینرا هم بدانید که خودفروشی و خودپسندی بالاخره خانه انسان را خراب خواهد کرد.

اولبویه که مدتی ساکت مانده بود و بسخنان شاه گوش می داد، زیر لب زمزمه کرد: کاملاً پیداست که اعلیحضرت سخت بیمار است، زیرا فقط پیزشک توجه داشته و باو بذل و بخشش می نماید.

شاه که از شنیدن این سخن خوشش نیامده بود، ناگهان با مهربانی گفت: سفارت فلاندر را بشما واگذار خواهیم کرد.

آنگاه رو بسفرای فلاندر نموده اظهار داشت: آقایان ایشان سمت سفیری فلاندر را دارند. نه، هیچ لازم نیست که در میان دو نفر دوست یکرنگ و صمیمی دیرین کدورت و نگرانی وجود داشته باشد. وانگهی دیر وقت شب است و دیگر کاری ندارم. بیائید ریشم را بتراشید!

ناگهان لحن سخن را تغییر داده و گفت آفرین ملت دلیر و قهرمان من. آنها که می خواهند بمن یاری کرده و بنیان ملوک الطوائفی را برازند!

سپس رو بجانب حاضرین نمود و گفت: بیائید نگاه کنید.

و ادامه داد: آقای کوپنل، شما چه تصور می کنید، آیا آن لکه سرخ رنگ نشانه آتش سوزی نیست؟!.

کوپنل شاد و خندان گفت: بلی چنین است، مثل اینکه شورش بزرگ و دامنه داری است!

شاه با خوشحالی گفت: تصور می کنم خاتمه دادن باین شورش کار آسانی نباشد.

_ آری، باید لشکر زیادی را بکشتن داد.

_ همینطور است که میگوئید، ولی اگر من دلم بخواهد و اراده بکنم!

کوپنل بدون پروا و با صراحت تمام گفت: اینطوری که من می بینم اراده اعلیحضرت هم کاری نمی تواند بکند.

_ آقای کوپنل، این چه حرفی است، یکمشت مردم بی سر و پا و ولگرد کجا می توانند شورش بکنند، موضوع بهیچ وجه مهم نیست، فقط یک گروهان سرباز بیک چشم بهمزدن آنها را تار و مار خواهد کرد.

زنی که در کنار کوپنل ایستاده بود، ویرا بسکوت و خاموشی دعوت می کرد، ولی او بدون اعتنا و با عزمی استوار با شاه مباحثه می کرد. دوک دو بروکن هم در نبرد گران سن همین عقیده را داشت. قدرت مردم را ندیده می گرفت و در برابر آن بی اعتنائی می کرد، ولی سرانجام بدست همان مردم بیسر و پا و بی اهمیت کشته شد و لشگریانش از هم گسیخت!

_ شما راجع به جنگ می گوئید. این که جنگ نیست. این یک فتنه انگیزی می باشد و من هرگاه خم بابرو بیاورم همگی آرام خواهند شد.

_ شاید اینطور باشد در اینحال بدیهی است که ملت تصمیم نهائی را نگرفته بوده است.

در این هنگام گیوم ریم در گفتگو شرکت کرد و گفت: آقای کوپنل، هیچ میدانید که با پادشاه توانائی سخن میگوئید....

_ آری میدانم:

شاه افزود: بگذار حرفش را بگوئید، من از بی پرده و صاف و ساده حرف زدن خوشم می آید... شارل هفتم عقیده داشت که حقیقت مثل آدم بیمار است، ولی من معتقدم که حقیقت بکلی مرده و وجود خارجی ندارد. اکنون آقای کوپنل دارد مرا از اشتباه بیرون می آورد!

سپس دستی بر شانه کوپنل گذارد و گفت: چه میگفتید آقای کوپنل؟!

_ می گفتم در اینصورت ملت تصمیم نهائی را نگرفته است.

آنگاه بسوی پنجره آمد و بدون هیچ ترس و وحشتی اشاره کرد و گفت: _ این برج و بارو را ملاحظه میفرمائید اعلیحضرت، هرگاه توبه‌های ذخیره شده و خاموش غریزند و بناها واژگون شد، هر وقت توده مردم و طبقه اعیان و اشراف بجان هم افتادند و یکدیگر را کشتند. آنوقت می توان گفت که ملت تصمیم نهائی را گرفته است!

لوئی همچون کسی که می خواهد اسبی را نوازش کند، دستی بدیوار برج کشیده و افزود: نه باستیل عزیز... تو هیچگا واژگون نمیشوی!

سپس رو بکوپل کرد و پرسید: آیا تاکنون شورش مردم را دیده ای؟

_ من خودم شورش کرده ام!

_ چگونه شورش میکنند؟!

_ شورش کردن کار بسیار آسانی است، صدها راه دارد منتهی چیزی که هست باید حتما مردم ناراضی باشند. این اساس کار است، در این کار اخلاق و روحیات مردم و طرز تفکرشان خیلی تأثیر دارد.

مردم گاند برای شورش استعداد خوبی دارند، زیرا همگی شان از پادشاهان و شاهزادگان ناراضی هستند.

مثلا چنین تصور کنید، یکنفر بدکان من آمده درباره دخالت ملکه فلاندر در کارها و حمایت و پشتیبانی او از وزیران سخن می گوید، از تعدی و رشوه خواری مأمورین و سنگینی بار مالیات و غیره توضیحاتی می دهند آنوقت من، من که دل پر دردی از اوضاع دارم، از دکان خود بزر آمده در کوچه و بازار برای مردم سخنرانی می کنم، آری.. هنگامی که انسان شریک غم و اندوه مردم باشد و از صمیم قلب حرف بزند، بدیهی است که سخنانش در دلها تأثیر خواهد، پس از آن مردم رفته

رفته جمع شده و بالاخره سربازان را خلع سلاح خواهند ساخت و دامنه شورش و قیام بالا خواهد گرفت.

.. و تا هنگامیکه پولدار و بی پول و ارباب و دهقان و آقا و نوکر در جهان وجود دارد، از اینگونه بازیها و کشاکشها و شورشها فراوان است!

شاه پرسید: مردم بر علیه چه کسی شورش خواهند کرد، مخالفتشان با کیست؟

کوینل ادامه داد، این بسته بموقعیت است.. مردم گاهی بر ضد پادشاهان نیز شورش می کنند!

گوئی از برابر پنجره رد شده باطاق برگشت و روی صندلی نشست، در این هنگام اولیویه و دو نفر نگهبانان و رئیس شبگردان وارد اطاق شدند. در دست دو نفر نگهبان زینت آلات شاه دیده میشد و رئیس دژبان فوق العاده نگران و اندوهگین بنظر میرسید. اولیویه که در باطن خوشحال بود لب بسخن گشود: اعلیحضرتا، خیلی متأسفم که بایستی خبر ناخوشایندی بعرضتان برسانم!

_ چه خبر است؟

_ شورش مردم بر علیه رئیس دادگستری نیست!

_ بر علیه چه کسی است؟

_ بر علیه اعلیحضرت!

لوی یازدهم تمام قد برخاست و گفت: سوگند می خورم که اگر دروغ بگوئی، گردنت را با شمشیر خواهیم زد، دمار از روزگارت بیرون می آورم.

اولیویه دهان باز کرد که حرف بزند، ولی شاه سخنش را برید و گفت: بخاک بیفت و حرف بزن. تریستان مواظبش باش!.

اولیویه در حالیکه روی زمین دراز کشیده بود و سجده می کرد افزود: اعلیحضرتا، مردم میخواهند جادوگری را که بفرمان مجلس محکوم باعدام گردیده است و بکلیسا پناه آورده را با خود ببرند. عرایضم مورد گواهی رئیس دژبان و فرمانده ژاندارمری است. آنها همین الان از جایگاه شورشیان میآیند. ملت اکنون کلیسای نوتردام را در محاصره دارد.

شاه از شدت عصبانیت بر خود لرزید و تعادل را از دست داده و رنگش پریده بود. با لحنی لرزان حرف میزد: پس اینطور.. ملت کلیسای عزیز ما را محاصره می کند!

آنگاه بسوی اولیویه نظر افکند و گفت: حق با تو است اولیویه، برخیز، شغل سیمون را بتو خواهم داد. آری.. این شورش و هیاهو بر علیه من است، مطمئن باش، جادوگر در پناه کلیسا و کلیسا در پناه ماست.

و پس از لحظه ای افزود: مرا ببین که تصور می کردم مردم بر ضد رئیس دادگستری شورش کرده اند.

با گامهای بلندی سرتاسر اطاق را می پیمود، خنده از لبانش ریخته و قیافه هولناکی بخود گرفته بود. بغض گلایش را میفشرد و پی در پی مشتها را گره می کرد، مثل اینکه داشت خفه میشد. ناگهان از دیدگانش نوری درخشید، سربرداشت و با صدائی آهنگ دار و محکم فرمان داد: تریستان، این ولگردان شورشی را دستگیر کن و بکش.

سپس بر جایگاه خویش نشست و ادامه داد: سربازان تحت فرماندهی فبوس و چهل نفر تفنگداران ولیعهد و سیصد نفر نیزه داران و نگهبانان باستیل را برداشته بسوی نوتردام شتاب..

رحم نکن و دست رد بسینه هیچکس نگذار، ملت بر علیه سلطنت قیام کرده و به کلیسای مقدس ناسپاسی و بی احترامی میکند؟!

تريستان تعظيمی کرد و پرسيد: با جادوگر چه بايد کرد؟

شاه دو دل و مردد مانده بود، پس از لحظه ای از رئيس دژبان پرسيد:

مردم اين جادوگر را ميخواهند چکارش کنند؟

_ تصور می کنم مردم بواسطه تأخير در مجازات وی عصبانی شده و می خواند او را بکيفر برسانند!

شاه اندکی درنگ نموده و پس از لحظه ای اندیشه گفت: ملت را تار و مار و پراکنده ساز و جادوگر را بدار آویز!

در اين هنگام گيوم ريم سر در گوش کوينل گذارده آهسته گفت: عجب فرمانی... ملت تار و مار ميشود بخاطر آنچه می خواهد.. و سپس آن حواست عملی میگردد!.

تريستان رو بشاه نموده سؤال کرد: اگر جادوگر در آنجا باشد، بيرونش بياورم؟

شاه پشت گوشش را خارانيد و گفت: آری... گرچه خلاف عادت و رسوم است که کسی را از تحسن بيرون آورند، ولی بهر صورت بايد اين جادوگر را بدار آويخت.

و سپس کلاه را از سر برداشته و در برابر صليبی که بکلاش آويخته بود، زانو زد و خاضعانه خواند: ای نوتردام.. ببخش، ديگر اينکار را نخواهم کرد برای مجازات اينگونه گنهکاران صدور چنین فرمانی لازم است. اين جادوگر بهیچوجه لایق و سزاوار الطاف تو نیست. از نظر پادشاهان بمنظور تحکيم شالوده دين و صلاح کشور اينگونه مجازات مانعی ندارد و جایز است... فقط همین یکدفعه، مرا ببخش، زیرا یک مجسمه نقره تقدیمت خواهم کرد.. آمین!

از سجده برخاست و خواندن دعا تمام گشت.

لحظه ای گذشت و شاه مجدداً بسخن آمده ادامه داد. ترستان بشتاب... فیوس را با خود ببر. بگو ناقوسها را بصدا در آورند. حتماً مردم را تار و مار بکن، جادوگر را بکش و نتیجه را گزارش بده.

آنگاه رو باولیویه کرد و گفت: من امشب نمیخواهم.. زودتر بیا ریشم را بتراش!

ترستان و گیوم ریم و کوپنل خداحافظی نموده از حضور شاه بیرون آمدند، شاه تکرار کرد: بروید دوستان عزیز من.. بروید بخواهید، زیرا دیر وقت است.

کوپنل رو به گیوم ریم کرد و گفت: برویم، از بس سرفه کرد خسته شدم، بیماری این از مستی شارل دو بور گن هم شدیدتر است.

هنگامیکه گرینگوار از چنگ سربازانی که او را دستگیر کرده و بباستیل آورده بودند رهائی یافت همچون اسب عنان گسیخته ای که از اصطبل فرار کرده باشد بنظر میرسید و در تاریکی راه میپیمود، مقداری که راه رفت ناگهان مرد سیاهپوشی را که روی زمین نشسته بود بنظرش آمد، بآنسو رفت و چون او را شناخت، گفت: این شما هستید؟

مرد سیاهپوش بشنیدن این سخن از جای برخاسته پاسخ داد: توئی گرینگوار؛ یک ساعت و نیم از شب می گذرد، چرا اینقدر در انتظارم گذاشتی... خفه بشی!

_ من گناهی ندارم، گرفتار شبگردان شدم، ببین چه همیشه از طناب دار می گریزم!

_ نه تنها از دار بلکه از همه چیز می گریزی!

سپس پرسید: از اسم شب اطلاع داری؟

گرینگوار شروع کرد: الساعه از حضور شاه می‌آیم، سر گذشتم دراز است.

سیاهپوش سخنش را قطع کرد: پر نگو، نیازی بگفتن سر گذشت نیست، آیا میدانی ولگردان اسم شب را چه گذارده اند؟

_ میدانم، اسم شیشان (مشعل کوچک) است.

_ خوب شد، در غیر اینصورت نزدیک شدن بکلیسا کار مشکلی بود، ولگردان تمام کوچه ها را گرفته اند.

_ میدانم، باید برای رفتن بکلیسا تدبیری اندیشید.

_ کلید گلدسته کلیسا همراه من هست!

_ هنگامی که بانجا داخل شدیم، چگونه می توانیم خارج شویم؟

_ از راه رودخانه ای که پشت کلیساست خارج خواهیم شد. برای بیرون آمدنمان من یک قایق آماده کرده ام.

گرینگوار ادامه داد: واقعا چه خوب شد که از طناب دار گریختم.

سیاهپوش گفت: شتاب کن!.

و سپس هر دو براه افتادند.

کازیمودو هنگامیکه هجوم سیل آسای ولگردان را نگریست، دیگر از نجات دختر کولی ناامید شد، ولی در حین ناامیدی، باز هم دست از جان برداشته و حاضر بود تا آخرین لحظه فداکاری و مقاومت کند، روحیه اش هنوز قوی بود. دخترک کولی از صدای هیاهو پشت بام آمده و از ترس و وحشت

باین طرف و آن طرف میدوید و نمیدانست چه بکند، همینطور که پریشان و سرگردان از این سو بآن سو میرفت، ناگهان گروه انبوهی سواران مشعلدار را که شمشیر و سر نیزه هاشان برق میزد، نگریست. آنها با شتاب بسوی میدان می آمدند. از خبر هجوم سربازان همگی ولگردان بوحشت افتاده بودند. کازیمودو همینکه سربازان را دید، بلادرنگ فبوس را شناخت. از دیدن او همچون مرده ای که یکباره جان بگیرد، شادمان گشته برخاست و چند نفر از ولگردان را که تازه بآستانه در رسیده و می خواستند بکلیسا وارد شوند، از آنجا دور ساخت.

بزودی از میدان گرو هیاهوی عجیبی برخاست و دو گروه متخاصم بجان یکدیگر افتادند، ولگردان همچون مردان از جان گذشته و جنگ دیده کمندها را بگردن سربازان انداخته و آنان را از روی اسب بزمین پرتاب می کردند. سربازان نیز با مشعل های فروزان خود سر و صورت آنانرا آتش میزدند. زنان و کودکان ولگردان نیز خود را محکم باسبها چسبانده بودند. کلپن با داس بزرگ و برنده خود، دلیرانه و چست و چالاک آدمها را از پا در آورده و همینکه میدید گروهی از سربازان در گوشه ای اجتماع کرده اند، بآن سو هجوم می آورد و دست و پای اسبان را درو میکرد.

او همگی را بستوه آورده بود، و طولی نکشید که صدای تفنگی برخاسته او را از پا در آورد.

کم کم دریچه خانه ها باز میشد و مردم سر از اطاق بیرون می آوردند، مردم همینکه صدای سربازان را شنیدند، از خانه های خود بیرون آمده و یا از پشت بامها و از درون اطاقها بیاری شتافته تفنگها را آتش کردند. فضای پاریس غرق دود باروت شده بود و مدام فریاد گلوله امواج هوا را میشکافت.

هر چه بر شدت جنگ و هجوم سربازان و یاری مردم افزوده تر می گشت، سستی و رخوت و خستگی در روحیه ولگردان بیشتر نمایان میشد. طولی نکشید که ولگردان در حالیکه تلی از کشته و زخمی بجای گذاردند راه فرار را در پیش گرفته و در بیغوله ها پنهان شدند.

شکست ولگردان برای کازیمودو پیروزی بزرگی بود. او تنها آرزویش همین بود که بتواند برای آن دختر کولی، که وی را نجات دهنده خود میدانست، کار شایسته ای که در خور آن از خود گذشتگی باشد انجام بدهد.

کازیمودو در حالیکه غرق در شادی بود، پا بدویدن گذارد و بسوی حجره اسمرالدا دوید. همچون مرغ سبکبالی رفت تا مژده فرو نشستن غوغا و هیاهو را بوی داده و باز هم برای یکبار دیگر برابری زانو بزمین بزند، ولی هنگامی که بکلیسا داخل گردید، هیچکس را در آن جا ندید... او رفته بود!

آنگاه که ولگردان بسوی کلیسا هجوم آوردند، اسمرالدا در خواب بود، همه‌مه و فریاد ولگردان و صدای جلی که بع بع میکرد و از ترس وحشت زده بنظر میرسید، او را از خواب بیدار نمود، اطراف خود را نگریست و گوش داد و سپس بسوی پنجره آمد و بیرون را تماشا کرد، همینکه چشمش به آنهمه آدم که مثل مور و ملخ از سر و کله هم بالا رفته و هر کدام چراغی در دست داشتند افتاد، سر تا پایش لرزیده دوان دوان به پشت بام کلیسا آمد، خوب نگاه کرد و یقین حاصل نمود که اینجا دیگر با جن سر و کارش نیست و هر چه را می بیند حقیقت محض است. آدمها را که فریاد میزدند و با حرص و ولع بی پایانی در اندیشه گشودن درب کلیسا بودند، بخوبی نگریست، پا بدویدن گذارد، ولی بیهوده کجا می توانست برود.

هزاران فکر از مخیله اش گذشت و در اینمیان بیاد فبوس افتاد، ترسید از اینکه مبدا بالاخره بالای دار رفته و از دیدار فبوس عزیزش محروم بماند، پس دوان دوان بحجره باز گشته و با وجودی که دین نداشت و خدا را نمی پرستید و از دعا چیزی بلد نبود، بسجده افتاده و در برابر خدا، در مقابل کلیسایی که او را در پناه خود گرفته بود، براز و نیاز و استغاثه پرداخت.

هر لحظه بر بیم و اندوهش افزوده میشد و نزدیک بود قالب تهی کند، ناگهان صدای راه رفتن کسی را در اطاق خویش شنید، رو بر گردانید و دو نفر را که یکی از آنان چراغی در دست داشت، در برابر خود مشاهده کرد، از ترس و وحشت فریادی کشید و گفت: شما کیستید؟

یکی از آنان لب بسخن گشود: نترس، منم گرینگوار!

دختر سر برداشت و شاعر را نگاه کرده او را شناخت.

سیاهپوش همچنان ساکت ایستاده بود و هیچ حرف نمیزد. گرینگوار با لحنی ملامت آمیز ادامه داد: جلی، خیلی زودتر از شما مرا شناخت، او اصلاً منتظر این که من خودم را معرفی کنم نشد و بلادرنگ بسویم دوید، واقعا چه حیوان نازنین و مهربانی است.

اسمرالدا اشاره ای بمرد سیاهپوش کرد و از گرینگوار سؤال نمود: این کیست؟

_ یکی از دوستانم!

و چراغ را به زمین گذارده جلی را در بغل گرفته نوازش نمود و گفت:

_ وه... چه حیوان نازنینی، گرچه زیباییش بر بزرگواریش میچرید، ولی فوق العاده باهوش و مهربان است! باندازه یک طلبه با سواد چیز می فهمد، خوب جلی عزیز... حتما آن بازیهای قشنگ یادت نرفته است، بگو ببینم دادستان چکار میکند؟!

در این هنگام مرد سیاهپوش مشت محکمی به پشت گرینگوار نواخت.

شاعر برخاست و گفت: راستی یادم آمد که کار خیلی فوری و مهمی در پیش داریم.

سپس رو بسياه پوش كرد و او را مخاطب قرار داد: استاد بزرگوار، چرا با اين سختی مرا مشّت مال میدهید؟

و باسمرالدا گفت: دخترک زیبا... جان تو و جلی هر دو در خطر است، می خواهند ترا بکشند، برخیز همراه ما بیا!.

_ آقا راست می گوئید؟!

تردید و وحشت از سخنانش مبیارید.

آری... زودتر برخیز!

_ حاضریم... ولی آخراً چرا رفیقان حرف نمی زند، چرا خاموش است؟!

_ برای اینکه پدر و مادرش او را کج خلق و تند حوصله و بد بار آورده اند!.

اسمرالدا که از فرط ناچاری خود را راضی نشان میداد به همراه جلی و گرینگوار و مرد سیاه پوش که چراغ در دستش بود، از حجره بیرون آمد و پله کان گلدسته را پشت سر گذاشته و از حیاط کلیسا گذشتند. جلی شوخی و شیطنت می کرد و شاخهایش را می جنبانید و جست و خیز می نمود، معلوم بود که فوق العاده خوشحال و راضی است، بپاهای گرینگوار می پیچید و کوشش می کرد او را نقش زمین سازد، شاعر با احتیاط راه میرفت و هرگاه بیم افتادنش نزدیک میشد، زیر لب تکرار میکرد: اینست معنی زندگی... همواره دوستان خیلی عزیز و نزدیک باعث مرگ انسان میشوند!.

صدای همهمه و غوغای ولگردان پی در پی بیشتر میشد، درون کلیسا خلوت شده بود. همگی طلبه ها و کشیشان از ترس جان خود گریخته بودند. تاریکی سکوت وهم انگیز و ترس آوری همه جا را زیر بال گرفته بود...

براهنمائی سیاه پوش، اسمرالدا و گرینگوار به قطعه زمینی که پوشیده از شاخ و برگ درختان بود، وارد شدند. زمین مزبور پشت کلیسا قرار داشت و برودخانه می پیوست و یک قایق در آن تاریکی انتظار میکشید. پس از لحظه ای هر سه در قایق نشسته و پاروها را بحرکت آوردند.

اسمرالدا در کنار گرینگوار نشسته بود و شاعر پیوسته جلی را نوازش می کرد.

همین که قایق روی آب رودخانه لغزید و براه افتاد گرینگوار کف زنان و شادی کنان دعا کرد: خدا را شکر که هر چهار نفرمان نجات یافتیم.

سپس لحظه ای اندیشید و اظهار نمود انسان ناچار است در کارهای خود گاهی بشانش پناه آورده و زمانی به نیرنگ!

قایق آهسته و آرام روی امواج رودخانه می خزید و اسمرالدا همچنان با نگرانی و دلواپسی و تردید سیاه پوش را نگاه میکرد. چراغ را پائین کشیده بود و می گفت: آواز انسان، خود یکنوع موسیقی است... دخترک عزیز، یک کلمه حرف بزن، چیزی بگو، راستی میدانی که برخلاف عرف و عادت، مجلس دستور داده است تو را از کلیسا خارج ساخته و بدار آویزند، اگر الان در آنجا بودی کارت تمام شده بود؟!

گرینگوار بسخن آمد: استاد بزرگوار... ببینید، ماه بالا آمده، نکند دستگیرمان ساخته و هردومان را با این دختر قشنگ و دلربا بالای دار بفرستند. شما هر دو اخلاق عجیبی دارید، راستی میدانید که من الان از بارگاه لوئی یازدهم میآیم... چه شاه حيله گری!

هنوز دستمزد تأثرم را نداده و امشب می خواست مراى بالای دار بفرستد فوق العاده خسیس و تنگ نظر است و نسبت بدانشمندان و شاعران و نویسندگان رفتار زننده و وحشیانه ای دارد. فقط

در بند پول اندوزی و چاپیدن مردم است. در آن تاریکی سر و صورت خود را پیچیده و بهیولائی میمانست!.

و پس از لحظه ای دنباله سخن خود را گرفت: با یکدست مالیات می گیرد و با دست دیگر آدم می کشد، من که هیچ دوستش ندارم و رو بسیاه پوش کرد و پرسید: شما چطور استاد بزرگوار؟!

ولی او سرگرم پارو زدن بود و بسخان گرینگوار اعتنائی نداشت.

شاعر مجددا شروع نمود: هیچ بخاطر دارید که وقتی به میدان گرو رسیدیم، چگونه دربان کلیسا سر آن بیچاره را داغان کرد! شما او را شناختید؟!

سیاه پوش در اندیشه خود بود و همچنان پارو میزد، ناگهان دستهایش بیحرکت ماند و بی اختیار سر را روی سینه انداخت و آه سوزناک و غم انگیزی کشید. اسمرالدا که این آه جانسوز را یکبار دیگر هم شنیده بود، در خود احساس ناراحتی کرده همچون بید لرزید.

قایق ولو و آواره بدست امواج رودخانه سپرده شده بود و برای خود میرفت. پس از لحظه ای که گذشت، مرد سیاه پوش مجددا پارو را بدست گرفت و قایق را بمسیر اصلی رهنمون گردید. در این هنگام صدای غوغا و فریاد بیشتری بگوش میرسید. صدای غریو تفنگها بلند بود. روشنائی چراغها تاریکی را در کام خود فرو میبرد. صدای فراریان امواج هوا را می شکافت. صدایشان بخوبی معلوم بود که می گفتند: مرگ بر کولی... کولی... مرده باد جادوگر!

گرینگوار همینطور حرف میزد و جلی را نوازش میکرد.

دختر بیچاره سر را بزیر انداخته بود. سیاه پوش با بازوان نیرومند خویش پارو میزد.

شاعر خود را از فکر اسمرالدا بیرون آورده و همه اش در اندیشه جلی بود و از این که بعید نمیدانست که روزی بر طبق قانون ممکن است آن حیوان قشنگ و خوش حرکات را بدار آویزند، رنج میبرد و متأسف بود که چرا نمی تواند آن دو محکوم بینوا را آزاد سازد گرچه سیاه پوش رهائی اسمرالدا را بعهدہ خود گرفته بود، ولی باز هم مثل این که اطمینان کاملی نداشت. با چشمانی اشک آلود و پر از حسرت بهر دو آنان می نگریست و با خود می گفت: آه... چکنم که رهائیتان از عہدہ ام بر نمیآید!

قایق در اینموقع حرکتی نموده خود را بساحل رسانید، از آن دور غوغا و هیاهوئی بگوش میرسید، میدان گرو هنوز شلوع بود همینکه قایق بکنار خشکی رسید، سیاه پوش ناگهان از جای برخاسته و نزدیک دختر آمد و خواست ویرا از قایق پیاده کند و اسمرالدا با بی اعتنائی او را خود رانده و بشاعر تکیه کرد، گرینگوار سرگرم جلی بود و بدختر توجهی نداشت. دختر وقتی خود را تنها دید، از قایق پیاده شده لحظه ای خیره بجریان آب رودخانه نگریست.

ناگهان بخود آمد و دید که روی شن های کنار رودخانه ایستاده است، و آن طرف ترش مرد سیاه پوش قرار دارد. از شاعر و جلی هیچگونه آثاری دیده نمیشد. او پس از پیاده شدن از قایق، آن حیوان را برداشته و در پیچ و خم کوچه های پشت کلیسا ناپدید شده بود.

اسمرالدا همینکه خود را تنها یافت و سیاه پوش را در جوار خود مشاهده نمود، از ترس لرزیده و خواست با تمام نیروئی که دارد گرینگوار را بیاری بطلبد، ولی زبانش بند آمده بود. حتی نفس هم بزحمت می کشید.

دیری نپائید که دست استخوانی و بیروح و سرد سیاه پوش را در دست خود احساس کرد، سیاه پوش محکم دست او را گرفته بود و بدنبال خویش بطرف میدان می کشید. اسمرالدا در حالی که

تسلیم اراده سیاه پوش شده بود و همراهش راه میسپرد، با خود اندیشیده می گفت: فرار از چنگال نیرومند تقدیر کار مشکلی است!..

او قدم بقدم همراه سیاه پوش راه میرفت و گاهی برای اینکه ای وی عقب تر نماند، میدوید.

تاریکی همه جا را زیر بال و پر گرفته بود و بهر طرف که نگاه میکرد هیچکس را نمیدید، جز از آنور رودخانه هیچ صدائی بگوش نمیرسید.

از آنطرف رودخانه فریاد و هیاهو بلند بود و همگی در خواست بدار آویختن او را داشتند. نفرینش می کردند و او با وضوح تمام، سخنانشان را می شنید و ناراحت میشد.

دخترک همچنان بدون اینکه بداند بکجا میرود، در آن صحرای خلوت می دوید و حتی هنگامی که بکوچه ای رسیدند، چشمش بینجره ای که روشن بود افتاد او همینکه دیدگانش متوجه روشنائی گردید صدا زد: آه، بفریادم برسید!

متعاقب آن پنجره گشوده شد و مردی که پیراهن خواب بتن داشت، سر بیرون آورد و آنان را نگریست و چندین کلمه نامفهوم زیر لب تکرار کرد. سپس در را بست و هر دو را بحال خود گذارد.

اسمرالدا دیگر آخرین امیدش هم بیاد رفته بود. دیگر حتی نور ضعیفی هم از روزنه قلبش نمیتابید.

سیاهپوش بدون اینکه حتی یک کلمه حرف بزند، قدمها را تندتر کرده دختر را از دنبال میکشید و او مطیع و آرام و بدون اندک تحاشی و مقاومتی همراهش میرفت و فقط گاهی با هزاران زحمت بخود جرئتی داده می گفت: آه، شما کیستید... شما کیستید؟!.

سیاه پوش هیچ حرف نمیزد و جوابی نمیداد.

تازه ماه طلوع کرده بود و بیش و کم میشد اشیاء را دید. پس از مقداری راه از کنار رودخانه گذشتند، ناگهان اسمرالدا خود را در میدان گرو و زیر چوبه داری که آنجا بر پا بود مشاهده کرد، بلادرنگ، آنجا را شناخته و سر تا پایش مرتعش گردید. در این هنگام، مرد سیاهپوش رو بسوی دختر کرده و نقابی را که بر چهره داشت کنار زد.

اسمرالدا ناله ترحم آمیزی نموده گفت: آه... من میدانستم که خودش است! آری... این مرد سیاه پوش همان کشیش بود!

روشنائی ماه روی صورتش افتاده و بوی قیاقه هولناک و ترس آوری میداد، مثل عفریت شده بود. ناگهان پس از آنهمه سکوت بسخن آمده گفت: گوش کن!

و ادامه داد: اینجا میدان گرو است، ما حالا باید تکلیف خودمان را روشن کنیم. مواظب باش و نام فبوس را در پیش من بر زبان نیاور، زیرا در اینصورت کار بجاهای سخت و خطرناکی خواهد انجامید. من از این نام متنفرم و طاقت شنیدن آنرا ندارم.

او از این که نام فبوس را بر زبان رانده بود، خون در رگهایش جوشیده در نگرانی و اندوه شدیدی دست و پا میزد و راه میرفت، پس از لحظه ای ایستاده مجدداً دنباله سخن خود را گرفت بمن نگاه کن و ببین چه می گویم، موضوع مهمی است، مطابق فرمان مجلس میخواهند تو را بدار آویزند. من تو را از چنگال آنها بیرون آورده ام، آن طرف رودخانه را نگاه کن. ببین چگونه دنبالت می گردند!

و با دست خود آن طرف رودخانه و سربازانی که مشعلها را در دست داشتند نشان داد، صدای جیغ و فریاد و همهمه و غوغا از آنور ساحل بگوش میرسید، آنها بهر طرف دویده و بانگ می زدند: کولی... کولی... مرده باد کولی!

پس از آنکه کشیش رو با سمرالدا کرد و گفت: دارند دنبالت می گردند: مطمئن باش که دروغ نمیگویم، من تو را دوست میدارم، لب بسخن بگشای و حرف بزن: دیگر نمیخواهم این کلمات را تکرار کنی. من تو را از مگر نجات داده ام، اکنون هر طور دلت میخواهد راحتیت را فراهم می کنم، هر چه بخواهی انجام میدهم.

آنگاه دوید و دختر را نزدیک چوبه دار برده گفت: یا من یا دار. حالا هر کدام را میخواهی انتخاب کن!

اسمرالدا خود را از دست وی رهانیده و در پای چوبه دار بزمین دراز کشید، سپس بچهره کشیش نظر افکند و گفت: هر چه فکر میکنم می بینم باز هم دار از تو بهتر است!..

کشیش در حالیکه سر را بزیر انداخته بود، با لحن جگر خراش و اندوه آوری گفت: اگر تمام این سنگها زبان داشتند و می توانستند حرف بزنند، تصدیق می کردند که من چقدر بیچاره ام که تو را می خواهم... در راه عشق تو، وجود، علم و دانش و شرافتم، دین و ایمانم همگی بباد رفت، جهنم را برای خود خریدم و تو باز هم قبول نمی کنی.. آه، من در راه عشق تو دست بوحشتناک ترین گناهان آلوده ام، چگونه مرا نمی پذیری. عزیزم، من بخاطر تو پاکدامنی و تقوی را وداع گفته ام!.

لحظه ای درنگ کرده و از خود پرسید: قایبل، برادرت را چه کردی؟!

و سپس افزود: ای خدا... من او را بزرگ کرده و دوستش می داشتم و بالاخره بکشتنش هم دادم، خدایا. من با چشم خود دیدم که سرش را بمغز خانه ات کوبیدند و پریشان گشت. چون من این دختر را دوست میداشتم او فدا شد!..

ناگهان همچون جسم سنگینی روی زمین افتاد، اسمرالدا پایش را از زیر بدون او بیرون کشیده ویرا بخود آورد.

کشیش همینکه بخود آمد، دستی به صورت خویش کشید و اتفاقا از قطرات اشکی که روی صورتیش ریخته شده بود، خیش شد.

آنگاه باز هم بحرف آمد: آه... گویا من گریسته ام.. دختر جان... تو چطور توانستی این اشک سوزان را بینی و خاموش باشی!.. در این صورت حتما اگر مرگم را بینی، خوشحال خواهی شد! با من حرف بزن. فقط یک کلمه بگو.. نمیخواهم دوستم بداری.. مرا ببخش... همینقدر حاضرم مرا ببخشی تا نجات دهم... بگو... دارد وقت تمام میشود... آه، من دیوانه ام، ممکن است دست بکاری بزنم که علاج پذیر نباشد. بیاندیش، رحم کن، زیرا سرنوشت زندگی هردومان در دست تو است! اسمرالدا با حالت پرخاش جویانه ای دهان گشود و گفت: تو آدمکشی!..

کشیش با عصبانیت دستش را گرفت و بانگ زد: آری.. من آدمکش هستم، تو مال منی و حالا که نمی خواهی مرا بپذیری، به خلوتگاه خویش برده تو را تصاحب می کنم، یا باید در دل خاک بروی و یا در آغوش من آئی، جز این هیچ راهی نیست. برای من خیلی آسان است که تو را بدست جلاد بسپارم!

از چشمانش شراره شهوت زبانه می کشید و لبانش روی سینه هوس انگیز و مرمین اسمرالدا گذارده و پی در پی می بوسید.

دختر با عصبانیت فریاد میزد، فحش میداد و خود را از پنجه های نیرومندش بیرون آورده می گفت: ای عفریت، ای کشیش منحوس و پلید.. ولم کن. مرا نیش زن و گاز نگیر... موهای کثیف را از جا خواهی کند!

خون در رگهایش کشیش می جوشید و رنگش قرمز شده بود، ناگهان رنگش پرید و بدنبال آن، دختر را رها ساخت!

در این موقع اسمرالدا لب بسخن گشوده گفت: من مال فبوس هستم، او را دوست میدارم، او خیلی خوشگل و زیباست ولی تو کثیف و زشتی... برو، از نظرم دور شو!

کشیش همچون کسی که داغش کرده اند، ناله غم انگیز و جانگدازی کرد و گفت: پس بمیر!

و او را محکم بزمین زد و سپس کشان کشان همراه خود برد، هنگامی که بدر ب قصر رولاند رسید رو با اسمرالدا کرد و گفت: برای آخرین مرتبه بتو می گویم، آیا دوستم میداری؟

اسمرالدا پا برجا و استوار و با قوت قلب فراوانی گفت: نه! کشیش بلادرنگ بطرف دخمه قصر رولاند خم شده و زن تارک دنیا را مخاطب قرار داده گفت: بیا انتقام خود را از این دختر کولی بگیر!

متعاقب آن دست استخوانی و بی گوشتی همچون یک گیره آهن گلولی اسمرالدا را گرفته بدرون دخمه کشید.

کشیش مجددا ادامه داد: این همان کولی است که فرار کرده نگاهشدار تا من بروم شبگردان را آگاه سازم.

همینکه نخستین خنده پیره زن تارک دنیا بلند شد، کشیش با شتاب هر چه تمامتر بسوی نوتردام براه افتاد. زن تارک دنیا خنده های مهیبی می کرد و اسمرالدا را محکم در پنجه های خود گرفته بود. او برای رهائی خود خیلی کوشید. خیلی زور آزمائی کرد، ولی آنهمه تلاش و تقلا نتیجه ای نبخشید، ناگزیر دست از مقاومت کشیده و بگوشه ای خزیده و در اندیشه های دور و دراز جوانی فرو رفت. گاهی فبوس و آن دیدار نخستین و آن عشق شدید و سوزنده بخاطرش می آمد و زمانی به بیرحمی ها و شکنجه های کشیش میاندیشید و با ترس و اندوه بی پایانی چوبه دار را که در

برابر دیدگانش بود، می نگریست، پیره زن تارک دنیا همچنان با صدای هراس انگیزی می خندید و می گفت: الان خوب سزایت را خواهند داد!

_ مگر من بشما چه بدی کرده ام!

زن تارک دنیا همچنان می گفت: ای دختر کولی... ای جادوگر. ای جادوگر!

او ناگهان از سؤال اسمرالدا بخود آمد و گفت: دلت میخواید بدانی که بمن چه کرده ای، اکنون که میبرسی پس گوش فرا دار و بشنو. ای جادوگر من دخترک زیبایی داشتم و جادوگران آنرا ربودند، او را بردند و خوردند.

_ وقتی دختر تو را زدیدند. شاید من هنوز بدنیا نیامده بودم!

_ نه، تو بدنیا آمده بودی. او اگر حالا بود پانزده سال داشت در اینمدت من فقط اشک میریزم و جایگاهم درون این دخمه است.

آه... کولیها دخترم را زدیدند و بردند و خوردند، مگر فرزند بیگناهم بآنها چه کرده بود؟!

اکنون من باید در عوض کودکم تو را بخورم. تو دختر کولی را،

افسوس که این میله های آهنین نمی گذارند وگرنه بدنت را پاره پاره میکردم. ای کولیها دخترم را خوردید... اکنون بیائید سرنوشت دخترتان را از نزدیک بنگرید.

روشنائی بامداد هر لحظه بیشتر گشته و قیافه ترس آور و مهیب دار نمایان تر شده بود. از دور صدای غوغا و هیاهویی که دم بدم نزدیکتر می آمد، بگوش میرسید، پیره زن تارک دنیا فوق العاده خوشحال بود و قاه قاه می خندید بیچاره اسمرالدا نزدیک بود دیوانه شود. او ناگهان بسجده رفت و گفت: بمن رحم کنید خانم، آنها الساعه می آیند و مرا دستگیر میسازند. آخر من که بشما آسیبی

نرسانیده ام. وانگهی دار زدن من برای شما چه لذتی دارد. رحم کنید و اجازه بدهید از اینجا فرار کنم.

_ دخترم را بده!

اسمرالدا باز هم التماس کرد: خانم رحم کنید... رحم کنید.

پیره زن تارک دنیا مجدداً افزود: دخترم را بده!

_ تو را بخدا سوگند میدهم آزادم ساز.

_ دخترم را بده!

اسمرالدا با حالت غم انگیز و حسرت آلودی گفت: افسوس.. شما بدنبال دختر خود سرگردان و آواره اید و من در عقب پدر و مادر.

_ نمیدانم دخترم کجاست، او را ندیده ای؟

و سپس ادامه داد: دختر کوچکی داشتم و روزگار خود را با ولگردی و ناپاکی می گذرانیدم. کولیها آمدند و او را دزدیدند.. از آنزمان دیگر از کولیها نفرت دارم و برای همین است که دلم میخواهد بمیری!..

هنگامی که مادرت از دنبال آمد، چوبه دار را نشانش خواهم داد. راستی تو نشانه ای از دخترم نداری، نمی دانی کجاست؟

و پس از لحظه ای افزود: بیا تا این لنگه کفش را که از دخترم بر جای مانده است نشانت بدهم. این تنها یادگار اوست.. نمیدانی لنگه دیگر این کفش کجاست... آه، اگر میدانی بگو تا من برای یافتن آن افتان و خیزان با سر زانو بروم و آنرا بیابم.

در این هنگام کفش کوچک را از دخمه بیرون آورده و در آن تاریک و روشن بامداد آنرا در مقابل دیدگان اسمرالدا بر زمین گذارد.

دختر کولی همینکه چشمش بآن کفش کوچک و زیبا افتاد ناگهان لرزید و گفت: این کفشرا بده ببینم.. ای خدای من.. ای خدای من!.

و طلسمی را که به گردن داشت گشود.

پیره زن که چشمش بطلسم افتاده گفت: حالا طلسم منحوس را نشان میدهی؟!

ولی یک لحظه بعد ناگهان لرزید و ناله غم انگیزی نمود و گفت: _ دخترم!.

او از میان طلسمی که اسمرالدا آنرا باز کرد لنگه دیگر آن کفش را دید که رویش نوشته شده بود:

همین که مادرت را ببینی او آغوشش را برایت خواهد گشود.

پیره زن با کنجکاوی و دقت کفش را نگاه کرده و در حالیکه آثار شادی در چشمانش میدرخشید سرش را بميله آهنین حجره چسبانید و گفت: دخترم دخترم!..

و اسمرالدا هماندم در جوابش گفت: مادرم..

دیگر نمیتوان چگونگی حالات آنان را بیان کرد.

پیره زن اشاره ای بدیوار و میله های آهن کرد و گفت: اوه.. دیوار!

سپس افزود: دستت را بده.. دستت را بده تا آن را ببوسم!

اسمرالدا دست خود را بدرون دخمه برد، زن تارک دنیا دست دخترش را گرفته بود و می بوسید و زار زار گریه می کرد.

پس از لحظه ای سر برداشت و گیسوان خاکستری رنگش را از روی صورت کنار زد و با دستهای خود میله آهنین را تکان داد. همچون شیر درنده ای میخروشید، مقاومت میله های دخمه فوق العاده زیاد بود و نمیشد آنرا باسانی از جا کند.

هنگامی که مشاهده نمود که میله ها خیلی محکم است ناگهان بانتهای دخمه رفت و سنگ بزرگی را که بهنگام خواب زیر سر میگذاشت برداشته بهمراه خود آورد و با چندین ضربه متوالی یکی از میله ها و صلیب و پنجره دخمه را شکسته آغوش خود را برای دخترش باز نموده و در حالیکه او را بدرون دخمه می کشید گفت: بیا تا تو را از خطر نجات دهم!

پیره زن غرق در شادی و نشاط بود.. دخترش را در بغل گرفته می بوسید گاهی راه میرفت، زمانی میخندید، آواز میخواند و در عین حال اشک از گوشه چشمانش سرازیر شده می گفت: دخترم... دخترم آمد. خدا او را بمن بخشید.. بیائید همه تان او را ببینید، دختر زیبایم را.

ای خدای من. هر چند مرا پانزده سال تمام در فراق فرزندم گذاردی ولی سرانجام او را همانطور زیبا و دل آرا باز گرداندی.

اوه.. حالا می فهمم که کولیها دخترم را نخورده اند، حالا دیگر دوستشان دارم.

_ دختر عزیزم... بیا مادرت را ببوس!

بیهوده نبود که هرگاه تو را میدیدم، قلبم بسختی میلرزید، آه، من تیره روز تصور می کردم این ارتعاش قلبم زائیده کینه جوئی و انتقام است، من و تو هر دو از هم وحشت داشتیم، دختر عزیزم مرا ببخش.

پیره زن در این هنگام پشت گردن اسمرالدا را نگاه نموده گفت: آری دخترم، هنوز آثار آن خال قشنگی که پشت گردنت بود نمایان است، بیا مرا ببوس من تو را دوست میدارم.

و سر تا پایش را غرق در بوسه میکرد.

اسمرالدا گاهگاهی آهسته و آرام لب بسخن گشوده تکرار می کرد: مادر...

پیره زن هنوز حرف میزد و می گفت: دختر عزیزم.. ما بزودی از اینجا بسوی رمس خواهیم رفت و از این پس خوشبخت و شادکام زندگی خواهیم کرد.. عزیزم، تو مرا نمیشناسی، در آنجا من دارای مختصر ثروتی هستم، تو آنجا را بیاد نداری و آنروزها خیلی کوچک بودی:

سپس ادامه داد: دختر عزیزم. هیچکس باور نمی کند که تو را دوباره باز یافته ام!..

_ مادر جان.. یکنفر زن کولی که همچون دایه از من پرستاری می کرد و نوازش می نمود، این طلسم را بگردنم آویخت و گفت: مادرت در این طلسم است. اگر می خواهی او را بیابی اینرا خوب نگهدار. بیچاره او پارسال مرد!

زن تارک دنیا مجددا اسمرالدا در بغل فشرده صورتش را غرق در بوسه کرد و گفت: هنگامی که بشهر خودمان باز گشتیم یک کفش نذر کلیسا خواهیم کرد.

آنگاه دستهایش را بهم کوید و همچون دیوانگان فریاد برآورد: _ دخترم آمد.. دلبر نازنینم پیدا شد!.

در این هنگام گروهی از سربازان با شتاب بسوی میدان می آمدند، اسمرالدا همینکه آنانرا نگریست، باغوش مادرش پناه آورده گفت: آنها آمدند... رسیدند مرا پنهان کن!

_ چرا، مگر چه شده است؟!

_ من محکوم بمرگ هستم!.

_ محکوم بمرگ؟!

و با تعجب و خیره خیره او را نگریست، حالت عجیبی داشت و مثل اینکه صاعقه بسرش فرود آمده بود!.

_ آری مادر جان، میخواهند مرا بکشند و آن داری را که در برابر خود می بینی برای من است، نجاتم بده مادر جان. دارند می آیند!

پیره زن خنده وحشت آوری نموده گفت: نه. نه.. پس از پانزده سال حالا یکدقیقه است که تو را یافته ام، چگونه میگذارم تو را از من بگیرند. تو اکنون بزرگ و زیبا شده ای.. نه، نمی گذارم، غیر ممکن است.. خدا نیز بچنین کاری رضایت نخواهد داد!

صدای پای اسبان و همههمه سربازان و فریاد کشیشان هر لحظه بیشتر بگوش میرسید، ناگهان صدائی برخاست: آقای تریستان بیائید اینجا!..

پیره زن تارک دنیا از شنیدن صدای وی قد خود را راست کرد و بلادرنگ رو بدختر خود کرده و گفت: حق با تو است، دختر عزیزم... فرار کن... ای امان!

و متعاقب آن سر از دخمه بیرون آورده و چون اطراف را در محاصره سربازان یافت دختر را مخاطب قرار داده گفت: همین جا باش!

از چشمانش شراره های آتش زبانه می کشید و با قدمهای محکم درون دخمه راه میرفت، از خشم موهایش را کنده و با دندان میجوید و سپس دور می انداخت، سکوت وحشت انگیزی سرتاسر دخمه را فرا گرفته بود، ناگهان لب بسخن گشود و گفت: آمدند... تو همینجا بمان، من الساعه میروم و بآننها می گویم که او از اینجا فرار کرده است!

دختر را بانتهای دخمه برده پنهان ساخت.

ناگهان صدای نفرت آور کشیش بلند شد: آقای فبوس تشریف بیاورید اینجا.

اسمرالدا همینکه نام فبوس بگوشش رسید تکان خورد و خواست از جای برخیزد ولی پیره زن بلادرنگ گفت: سر جایت بنشین، حرکت نکن!

و لحظه ای بعد گروهی از سربازان اطراف دخمه را محاصره نمودند طولی نکشید که فرمانده آنان با قیافه عبوس و گرفته خود جلو آمده گفت پیره زن، این دختر کولی که بدستت سپرده اند کجاست؟

_ منظورتان را نمی فهمم!

پس این کشیش احمق چه میگفت، کجاست؟

یکی از سربازان افزود: معلوم نیست عاليجناب کجا رفته است.

فرمانده سربازان رو به پیره زن نموده گفت: دیوانه دروغگو آن دختر کولی جادوگری را که بدستت سپرده اند کجاست؟

پیره زن با لحنی که می کشید عاری از دروغ و تصنع باشد گفت: آری... او الان دستش در دست من بود چون دستم را گاز گرفت و لش کردم، اینست حقیقت موضوع... ولم کنید، بگذارید آسوده باشم

_ پیره زن، دروغ نگو، من ترستان یکی از سربازان گارد شاهی هستم، در برابر من همه مطیع و فرمانبردارند!

_ هر چه می خواهی باش، من از تو وحشتی ندارم و معنی ندارد که بخوایم بتو دروغ بگوییم!

_ آه... این چه زبان دراز و پر حرفی است.

سپس پرسید: فرار کرد، از کدام طرف رفت؟.

از طرف راست این کوچه!.

پیره زن هنوز نفس آرامی نکشیده بود که ناگهان سربازی بسخن آمد. از این پیره زن جادوگر پرسید که در این صورت چرا میله های پنجره ات شکسته شده است.

تشویش و دلهره سر تا پای پیره زن را فرا گرفت، نزدیک بود تعادل خود را از دست بدهد ولی خویشتن داری نمود خود را نباخت و افزود مدتهاست که همینطور است!

نه، دیروز که من از اینجا می گذشتم میله های آهنین بشکل صلیب را با چشم خود دیدم.

ترستان نگاهی بصورت مادر نموده سپس گفت: چنین بنظر میرسد این پیره زن ناراحت است.

ولی ناگهان پیره زن قاه قاه خندیده و با قوت قلبی که فقط آن را در مادرها میتوان یافت، گفت: چرا مهمل میگوئی ای مست... پارسال یک باربری باین میله تنه زد و آن را شکست!

صدای سرباز دیگری برخاست: راست می گوید... آن روز من در اینجا بودم.

_ آری... گاهگاهی کسانی پیدا میشوند که از همه چیز باخبرند!.

بلادرنگ سرباز اولی پاسخ داد: اگر اینطور است و باربری بمیلها برخورد نموده پس چگونه میلها به بیرون خم شده است؟!

با این سخن، شادی نورس پیره زن بغم و اندوه تبدیل یافت و چهره اش را آثار نگرانی فرا گرفت.

تریستان بسخن آمد: آفرین سرباز تو برای بازپرسی خوبی!.

آنگاه رو به پیره زن نموده گفت: جوابش را بده.

_ سوگند می خورم که این میلها را عرابه یک باربر شکسته است. این سرباز شاهد است، عالیجناب من دروغ نمی گویم وانگهی شکسته شدن میلها بدختر کولی چه ربطی دارد؟!

_ ببینید عالیجناب، شکستگی آهن تازه است؟!

تریستان سرش را تکان داده و از پیره زن پرسید: چند وقت است میلها شکسته شده؟!

_ درست یادم نیست، مگر یکماه یا پانزده روز است!.

سرباز گفت: تو الان گفתי یکسال است!.

و تریستان ادامه داد: موضوع عجیبی است.

در این هنگام، پیره زن سرش را از دخمه بیرون آورد و گفت من سوگند میخورم، این میلها را عرابه شکسته است، اگر دروغ بگویم در دنیا و آخرت پیش خدا شرمنده باشم.

_ چرا اینطور سوگند می خوری، چرا با این حرارت؟

ناگهان سرباز دیگری لب بسخن گشود: دروغ میگوید، این کوچه بن بست است و دختر کولی فرار نکرده!

_ چه جواب میدهی پیره زن؟

_ من چه میدانم از کجا گریخته!

_ دروغ می گوئی پیره زن.

و سرباز ادامه داد: اگر از راه رودخانه فرار کرده باشی قایق لازم است، آنجا چیزی نیست!

_ ممکن است بوسیله شنا گریخته باشی!

_ مگر زن‌ها می توانند شنا بکنند؟

تریستان که فوق العاده خشمگین شده بود، فریاد زد: دروغ می گوئی حالا بسیار بجاست که تو را عوض آن کولی مجازات کنم.

_ بسیار خوب. من برای مجازات آماده ام، بگوئید بیايند مرا ببرند.

و با خود اندیشید: هنگامی که مرا ببرند دخترم می تواند از آنجا فرار کند.

_ واقعا عجب علاقه ای بمجازات خود دارد. این دیوانه است، من از کارش سر در نمیآورم!

ناگهان سرباز سپید موئی از صف خارج شده و تریستان را مخاطب قرار داد: عالیجناب. بدون هیچگونه تردیدی این زن دیوانه است. راست می گوید که کولی از دستش فرار کرده، او از کولیها متنفر است و ممکن نیست آنها را نجات بدهد. من پانزده سال است که شغلم شبگردی و کشیک

میباشد، همیشه ناله و نفرین این پیره زن را شنیده ام او مخصوصا از آن دخترک رقاص خیلی بیزار است.

_ آری... از او متنفرم!

متعاقب آن گروه دیگری از سربازان و شبگردان دیوانگی او را تصدیق کردند. تریستان همینکه سخن سربازان و آن پیر مرد کهن سال را شنید لحظه ای اندیشید و سپس بر اسب خود سوار شده فرمان داد: برویم... من تا این کولی جادوگر را دستگیر نساخته و بدار نیاویزم، آسوده نخواهم شد در این هنگام مادر نفس آرامی کشید و رو بدخترش کرد و آهسته گفت:

_ نجات یافتی!

اسمرالدا در آنجا، در آن دخمه تاریک، بسخان تریستان و مادرش گوش فرا داده و بسرنوشت زندگی خود میاندیشید. گاهی میدید این رشته باریکی که او را بزندگی بسته است، آنچنان بیدوام و در حال گسیختن است که حدی بر آن متصور نیست. از وحشت پاره شدن آن بر خود لرزید و نزدیک بود قالب تهی کند و زمانی مشاهده می کرد که روزنه امیدی در آسمان حیاتش باز شده و از آن روشنائی میدرخشید میان بیم و امید و زندگی و مرگ دست و پا میزد در این هنگام صدائی که بگوش اسمرالدا آشنا بود برخاست: سرکار فرمانده... ولگردان در آن طرف میدان شورش کرده اند، من میروم زیرا لشکریانم بدون فرمانده هستند. من مأمور دستگیری جادوگران نیستم!

_ آری... این صدای فبوس بود!

اسمرالدا برای دیدن معشوقه دلبد و عزیزش، مشتاقانه برخاست و پپای پنجره آمده صدا زد: فبوسم، فبوس عزیزم. بفریادم برس.

پیره زن با عصبانیت گریبان اسمرالدا را گرفته و او را بانتهای دخمه برد، ولی چه فایده... ترستان او را دید و قاه قاه خندید و گفت: وه... دستگیری دو موش در یک تله!

فبوس رفته بود، او صدای اسمرالدا را نیز نشنید.

ناگهان سرباز بسخن آمد: حالا ملاحظه فرمودید راست می گفتم!

_مرحبا. مرحبا، تو گربه خوبی هستی.

و چندین مرتبه دست خود را بشانه اش زد.

ترستان پس از لحظه ای پرسید: هانریت کجاست؟

در این هنگام از میان صفوف سربازان، یکنفر غیر نظامی که نیمی از لباسش قهوه ای بود و نیمی خاکستری، بیرون آمد و در حالی که طناب بزرگی را محکم در دست گرفته بود، در کنار ترستان ایستاد. او در حقیقت دستیار ترستان بود و عنوان جلادی داشت.

ترستان او را مخاطب قرار داد و گفت: رفیق... این همان جادوگری است که ما در تعقیبش هستیم، او را بگیر و بفرستش بالای دار!

سپس پرسید: نردبان داری.

_آری... یک نردبان در همین نزدیک ها سراغ دارم.. همین جا او را بدار بیاویزیم؟

_بله!

_کار بسیار آسانی است.

آنگاه خندید. خنده عجیبی داشت و بنجره حیوان درنده ای می مانست.

_ یاالله زودتر شروع کن... آنوقت هر چه دلت میخواهد بخند!

پیره زن خود را همچون پلنگ تیر خورده و انتقامجویی به پنجره تکیه داد و ایستاد. هانریت همینکه نزدیک حجره آمد و چشمش بمادر افتاد، از ترس خود را عقب کشید و از تریستان پرسید: می گوئید کدامیک را دستگیر ساخته و بدار آویزم؟!

_ آن دختر جوان!

هانریت در حالیکه پیش خود تصور می کرد که از خشم و انتقام پیره زن محفوظ مانده است، زیر لب زمزمه کرد: ای رقاصه قشنگ... ای بیچاره!

و دوباره بسوی دخمه آمد ولی همینکه دیدگانش بچهره پیره زن افتاد از خجالت سر بزیر انداخت و با وقار و آرامی خاصی گفت: خانم...

و خواست حرف بزند که پیره زن سخنش را قطع نموده گفت: چه می گوئی؟

_ من با شما کاری ندارم او را می خواهیم؟.

_ کی!.

_ آن دختر جوان!.

پیره زن چندین دفعه سر خود را تکان داد و گفت: هیچکس اینجا نیست هیچکس اینجا نیست!.

جلاد ادامه داد: من بشما کاری ندارم، بشما گزندی نخواهم رسانید، من آن دختر را می خواهم.

پیره زن خنده شگفت انگیزی نمود و با لحن استهزاء آمیزی گفت: بمن گزندی نخواهی رسانید؟

__ بگذارید او را ببرم زیرا فرمانده دستور داده است.

پیره زن فریاد زد: هیچکس اینجا نیست.

__ خانم، ما همین الان او را دیدیم!

__ اگر حرفم را باور نمی کنی، بیا درون دخمه را نگاه کن.

در این هنگام تریستان اسب خود را جلوتر رانده و بجلاد که از ترس ناخندهای تیز مادر جرئت جلو رفتن نداشت، فرمان داد و گفت: چرا معطلی؟

هانریت در حالیکه طنابها را روی زمین رها کرده بود و داشت با کلاهش بازی می کرد گفت: چگونه داخل شوم؟!

__ از در!.

__ کدام در، اصلا در نیست؟!

__ از پنجره برو!

__ پنجره اش تنگ است.

__ با کلنگ آنرا بگشا!.

متعاقب آن تریستان برای آوردن وسائل لازم بسوی برج عذاب رفته و پس از لحظه ای به همراه شش تن سرباز که هریک بیل و کلنگ و نردبانی در دست داشتند، باز گشت و همین که بدخمه رسید و چشمش به پیره زن افتاد گفت: آخر چرا نمی گذاری این دختر را بدار آویزیم؟!

_ او دختر من است!

و بطرز عجیبی خندید.

از سخن مادر همگی سربازان و حتی هانریت آن جلاد خون آشام و سنگدل نیز فوق العاده غمگین شدند.

پس از لحظه ای تریستان گفت: تقصیر ما چیست. این فرمانی است که از طرف شاه صادر شده!

پیره زن مجدداً خنده وحشیانه و ترس آور خود را سر داده و با صدای رسائی گفت: من با شاه کاری ندارم همینقدر بتو می گویم که این دختر من است!

تریستان فرمان داد: دیوار را خراب کنید!

و بدنبال آن بیلها و کلنگها بحرکت در آمد.

بیچاره مادر که میدید می خواهند پناه گاهش را ویران کرده و فرزند دلبنش را دوباره از چنگش برابند، همچون مار گزیدگان در اطراف دخمه میدوید و ناله می کرد، از چشمانش شراره های انتقام زبانه می کشید، حالت ترحم انگیزی داشت و دندانهایش را روی هم فشار میداد و دستش می لرزید ناگهان سنگی که همیشه آنرا بجای بالش بکار میبرد برداشت و بسوی تریستان پرتاب نمود سنگ بدون این که بفرمانده صدمه ای برساند در جلو پای اسبش روی زمین قرار گرفت.

هوا کاملاً روشن و بطولع آفتاب چیزی نمانده بود. دریچه های خانه کم کم باز شده و کوچه ها از خاموشی و آرامی می افتاد. دکانداران تازه با الاغهای پر از سبزی و میوه بسوی کسب و کار خود میرفتند و همینکه بمیدان رسیده و آن منظره را می دیدند، لحظه ای درنگ نموده و سپس رد میشدند!

پیره زن حالت غم انگیزی داشت، زیرا ویرانی دخمه را هر لحظه بیشتر مشاهده می کرد هر دو در انتهای دخمه در کنجی خزیده بودند. مادر دست در گردن دخترش نموده بود و چهره اش را نگاه می کرد: فبوس.. فبوس..

پس از لحظه ای ناگهان سنگ بزرگی کنده شده و سراسر دخمه نمایان گردید و متعاقب آن صدای تریستان که سربازان و کارگران را هر لحظه تشویق و ترغیب می کرد در فضای نیمه تاریک دخمه پیچیده پیره زن فوراً برخاست و با صدائی گوشخراش گفت: شما عجب مردمان بی غیرتی هستید که می خواهید دخترم را از آغوشم بربائید. ای جلاد فرومایه و خون آشام، این دختر من است. ای خدا کجائی بفریاد برس!

آنگاه در حالیکه کف بر دهانش نشسته بود و قیافه وحشتناکی داشت، رو به تریستان کرد و گفت: ای گرگ آدمخوار، مگر تو هیچگاه بچه نداشته ای، مگر آن هنگامی که بچه هایت زوزه می کشند، ناراحت نمیشوی؟!

فرمانده با خونسردی گفت: سنگ را بیرون بیاورید. کار تمام شد!

هنگامی که آن سنگی که آخرین پناهگاه وی بود، از آنجا برداشته شد و سرتاسر دخمه نمایان گشت، پیره زن آمد و در دهانه دخمه نشست و خود را سپر فرزندش قرار داد و ناگهان فریاد کشید.. بفریادم برسید.. بفریادم برسید!

تریستان افزود: حالا می توان دختر را دستگیر ساخت.

پیره زن نگاهی مملو از کینه و انتقام بسربازان افکند و آنها پا را پس کشیدند و درحقیقت دلشان میخواست از آن مأموریت تالم انگیز و دردناک باز گردند. تریستان رو به جلال کرد و گفت: برو جلو!

جلال متوحش بود و نمی توانست قدمی فراتر بگذارد. تریستان دشنام گویان افزود: عجب مردمان جنگ دیده ای که از یک زن میترسند...

_ عالیجناب، شما اسم این را زن می گذارید؟

و بدنبال آن یکی اظهار نظر کرد: مثل شیر پنجه هایش قوی است؟! تریستان فریاد زد: سه نفر همراه هم بروند، اگر یکنفر ترسید، او را با شمشیر شقه می کنم!.

سپس سربازان از فرط ناچاری و بلا تکلیفی و علیرغم میل باطنی خویش، بسوی دهلیز روان شدند، در این هنگام مادر زار زار گریه می کرد و همچون ابر بهار اشک میریخت. همینکه چشمش بسربازان افتاد، آنها مخاطب ساخته گفت، سربازان. این دختر دلبد و نازنین من است، مدتها بود از او خبری نداشتم آری... بگذارید سر گذشتم را برایتان بگویم، گوش کنید، من اطمینان دارم که چون سرگذشتم را بشنوید، دیگر راضی نخواهید شد که فرزندم را ببرید. من در جوانی بدنبال هوسبازی و عشق بازی رفتم، ولگردی را پیشه خود ساختم، روزی کولیها دختر را ربودند و از آن پس فقط برایم یک لنگه کفش ماند. آنها فقط همین یک لنگه کفش را برایم باقی گذاردند، پانزده سال است که در این دهلیز تنگ و تاریک گریه و زاری کرده و بازگشت او را از خدا آرزومند بودم. آه... اگر بدانید چه زمستانهای سرد و طولانی و سختی بدون آتش گذرانیده و چه شبهای طاقت فرسایی را بروز آورده ام!.

پس از پانزده سال گریه و اشکباری، پس از پانزده سال انتظار و دوری: تازه دیشب او را یافته ام. خدا او را بمن باز گردانید. حالا چطور شما می خواهید این پاره جگر را گرفته و بدار آویزید، دلتان می آید؟! او شانزده سال بیشتر ندارد، بگذارید بزرگ شده و از نعمات حیات بهره گیرد. من و او بشما چه کرده ایم، گناهان چیست؟

من پیرم و جز این دختر کسی را ندارم. این هدیه ای است که حضرت مریم او را بمن ارزانی داشته. او را از من نگیرید. رحم کنید. من او را همچون جان شیرین خود دوست می دارم و حاضرم قلبم پاره شده و بوجود او آسیبی ترسد!..

آنگاه رو به ترستان کرد و افزود: شما که مادر داشته اید، خوب میدانید من چه می گویم. عالیجناب فرمانده کل. از شما خواهش و تمنا می کنم، در صورتی که من در شهر خود، در رمس ثروت و احترامی دارم، من گدا نیستم. فقط دخترم را می خواهم. خدا فرزندم را باز پس فرستاد و شما اکنون میخواهید بدار بزنید؟!

_ این فرمانی است که از طرف شاه صادر شده؟!

_ مردن دختر بیگانه من برای شاه چه لذتی دارد وانگهی این دختر نه بشاه تعلق دارد و نه بشما. این دختر من است، ما بکسی کاری نداریم. بگذارید از اینجا برویم. رحم کنید و فرزندم را بمن ببخشید!

از دیدگانش قطرات اشک فرو می چکید و پی در پی ناله میکرد.

آه... نمیشود حالاتش را نوشت.

ترستان خم بامرو افکند و گفت: فرمان شاه است.

و سپس سر بگوش جلاد گذارده و آهسته در گوشش گفت: زودباش!

و متعاقب آن جلاد با چند نفر سرباز وارد دهلیز شدند.

بیچاره مادر! بدون اینکه مقاومتی بکند کشان کشان خود را روی دست و پای او انداخت.

همینکه اسمرالدا سربازان را نگریست، متوحشانه فریاد برآورد.

_ آه.. مادر جان.. آمدند بفریادم برس!

و مادر در حالی که او را در آغوش گرفته بود و سر و رویش را غرق در بوسه می کرد، گفت: نترس عزیزم، من اینجایم!

دل آدم از مشاهده آن منظره ریش می شد هنوز دست جلاد باندام زیبای اسمرالدا نرسیده بود که او فریادی کشیده، و بیهوش شد. مادر دستهایش را محکم بکمر اسمرالدا حلقه کرده بود و نمیشد آنانرا از هم جدا ساخت.

جلاد بیرحم، با همان حال، اسمرالدا را از دهلیز بیرون آورده پیره زن در حالیکه دیدگانش را برهم گذارده بود، با وضع رقت انگیزی از دنبالش کشیده میشد. او همینطور دخترش را در آغوش گرفته بود.

خورشید تازه سر از گریبان افق بیرون می آورد. میدان غیر عادی بنظر میرسید و عده ای تماشای از دور آنجا را مینگریستند. از افراد غیر نظامی، کسی در میدان نبود و این یکی از عادات تریستان بود که نمی گذاشت تماشاچی نزدیک چوبه دار باشد!

پنجره های خانه ها بسته بود و هیچکس در آنجا دیده نمیشد و فقط دو نفر از بالای گلدسته کلیسای نوتردام، میدان را مینگریستند.

جلاد همینطور کشان کشان دختر را با مادرش بیای چوبه دار آورد. خسته شده بود و در عین حال دلش می سوخت، پس از لحظه ای طناب دار را به گردن دختر انداخت. او از احساس طناب دار بخود آمده چنددشش شد و بلادرنگ چشمان خود را گشود، و همینکه قیافه هولناک و ترس آور دار را نگریست، فریادی کشید و گفت: من نمیخواهم، من نمیخواهم!

مادر ساکت و آرام سر خود بسینه دخترش چسبانیده بود و هیچ نمیگفت، ناگهان همه دیدند که سرتاپایش لرزیده و مشتاقانه دخترش را بوسید.

در این هنگام جلاد دستهای مادر را از کمر دخترش باز کرد. او هیچ گونه مقاومتی نکرد. شاید خسته شده بود و شاید هم دیگر امیدی نداشت.

جلاد دخترش را بر دوش گرفت و همینکه خواست از پله نردبان بالا برود، ناگهان مادر چشمان خود که تا این موقع بسته بود، باز کرد و بدون اینکه حرفی بزند، خود را بجلاد رسانیده و دستش را بسختی گاز گرفت، صدای ناله جلاد بلند شد و متعاقب آن چند نفر سرباز پیره زن را از آن حوالی دور ساختند. بیچاره مادر که بیش از آن تاب تحمل آنهمه سختی و مرارت را نداشت، نقش زمین گردید و زندگی را بدرود گفت. پس از آن جلاد با دست خون آلود، در حالی که دختر را بر دوش داشت، از پله نردبان بالا رفت.

کازیمودو همینکه اقامتگاه اسمرالدا را از وجود وی خالی دید، یقین حاصل کرد که ولگردان او را بهمراه خود برده اند، سپس نگران و اندوهگین همه جای کلیسا را برای یافتن دختر کولی زیر پا گذاشت و چون او را ندید، تا توانست نالید و موی خود را کند.

تازه سربازان گارد سلطنتی وارد میدان شده بودند و بدنبال دختر کولی می گشتند. او غافل از اینکه آنان چه منظوری دارند و هدفشان چیست، برای یافتن اسمرالدا با سربازان همکاری می نمود،

بیچاره نمی دانست که آنها دشمن اسمرالدا می باشند، او از منظور ولگردان که نجات دختر بود خبر نداشت.

کازیمودو تمام گوشه و کنارهای کلیسا را به هانریت نشان داد و اگر اسمرالدا آنجا میبود، با دست خود او را تسلیم میساخت، پس از اینکه مأمورین همه جا را گشته و ناامید بیرون رفتند، کازیمودو مجدداً تمام پله ها و گوشه و کنارها را گشت، ول کن نبود، بجرئت می توان گفت که صد دفعه طول و عرض کلیسا را در نوردید. پی در پی اسمرالدا را صدا میزد و نزدیک بود دیوانه شود! آنقدر جستجو کرد تا سرانجام خسته شد، دیگر تردیدی نداشت که اسمرالدا را از آنجا بیرون برده اند. پس از آن آهسته و آرام از همان پلکانی که روزی اسمرالدا را با شادمانی و چالاکی بالا برده بود، بالا رفت و چون احساس تنهائی و غریبی کرد، مجدداً برگشته راه حجره اسمرالدا را در پیش گرفت. دیگر گریه نمی کرد، زیرا باز هم امیدوار بود که اسمرالدا را در آنجا خواهد دید، همین که نزدیک در رسید، ناگهان قلبش تکان خورد و زانویش سست گردید. برای جلوگیری از افتادن بزمین، بستونی تکیه کرد، یارای جلو رفتن نداشت، با وجودیکه در و پنجره اقامتگاه اسمرالدا باز بود و کازیمودو چندین دفعه تمام کلیسا را گردیده بود، ولی با این حال باز هم پیش خود می اندیشید و می گفت: او حتماً اکنون در خواب است، و شاید هم مشغول خواندن دعاست!

بیچاره نمیخواست خود را مایوس سازد. او همچنان در جای خود ایستاده بود و حرکت نمی کرد. گوئی می دانست که اگر یکقدم جلوتر گذارده و درون حجره را نگاه کند، تمام تخیلات شیرینش نقش بر آب می گردد.

لحظه بیشتر طول نکشید که ناگاه بخود جرئت داد و با نوک پا جلو رفت و درون حجره را نگرست و چون هیچکس را آنجا نیافت، آهسته و آرام و از فرط حسرت چندین دفعه لحاف را تکان داده و بالشی را که اسمرالدا زیر سر می گذاشت، جابجا کرد و سپس سرش را جنبانیده و چراغی را که در دستش بود، با عصبانیت بزمین کوبید و آنرا لگدمال کرد، حیران و مبهوت دقیقه ای بر جای خود

ایستاده و آنگاه سرش را محکم بدیوار زد و سپس بیهوش افتاد و پس از چندی که بیهوش آمد و مجدداً حجره را از وجود او تهی دید، با نفسهای پی در پی و بلند، خود را روی بستر او انداخته آنجا را غرق در بوسه کرد.

سپس برخاست و عرق را از صورت خود سترد و متوالی و یکنواخت مجدداً سرش را بدیوار کوبید، دیگر رمقی برایش باقی نمانده بود، خود را باستانه در رسانیده متجاوز از یک ساعت خاموش و بهت زده همچون مادری که در برابر گهواره فرزند گمشده خود نشسته باشد، حجره را نگریسته و درباره آن دستی که اسمردا را از آنجا برده بود، اندیشید، تمام افکارش در اطراف کلود فرلو دور میزد، زیرا بخوبی میدانست که کلید پلکان پهلوی اوست، بزودی خاطرات دیگری از مخیله اش گذشت و فوراً بیادش آمد که یکی دو بار او میخواست اسمردا را برآید، ولی وی مانع شده بود، از تجربه و تخیل آن حوادث، و هزاران جزئیات دیگر کازیمودو بلادرنگ رباینده اسمردا را شناخت و یقین حاصل کرد که غیر از کشیش، هیچکس دیگری گناهکار نیست. تصور این خیال برایش درد آور و جانگداز بود، نمی توانست فقدان اسمردا را مشاهده کند و از طرفی بواسطه وفاداری و حق شناسی و احترام بی پایانی که نسبت به کلود فرلو و پرورش دهنده خویش داشت، دستش برای انجام کار انتقام آمیزی جلو نمیرفت و نمی توانست تصمیم بگیرد، در حالیکه اگر دیگری بجای او بود، فوراً کارش را میساخت...

همینطور که در اطراف کشیش می اندیشید، ناگهان شبیح مردی در روشن بامداد از بر دیدگانش گذشت کازیمودو بلادرنگ او را شناخت. این کشیش بود.

او با حالت پریشان و بحران آمیزی، بدون اینکه کازیمودو را ببیند، رد شده و بسوی پلکان گلدسته های کلیسا روان گردید، کازیمودو همینکه او را نگریست، آهسته و آرام ویرا تعقیب نموده و از پلکان بالا رفت و همینکه به پشت بام رسید، با احتیاط اطراف خود را نگاه کرد و کشیش را که چشم بمیدان دوخته و پشتش بوی بود، مشاهده کرد، آنگاه پاورچین پاورچین جلو رفت و پشت سر

او ایستاد، کلود فرلو چندان محو تماشای میدان بود، هیچ متوجه نشد که یکنفر در عقب سرش راه می‌رود. کازیمودو در عین حال می‌ت رسید و خودش هم نمی دانست که برای چه منظوری آنجا آمده است، بیچاره کازیمودوی ناقوس زن، هم اسم‌الدا را دوست می داشت و هم کشیش.

در آن ساعت، هوای پاریس لطف و زیبایی ویژه ای داشت تازه ستارگان از صفحه آسمان نیلگون تک تک فرار می کردند، روشنایی سفید و دلربای افق کم کم ساختمانها و گلدسته های کلیساها را نمایان می ساخت. غوغای زندگی از سر گرفته می شد و مردم بکوجه ها می آمدند صدای ضربات چکش و طنین زندگی از مسافت دور دستی، بگوش می رسید، از دودکش بخاریها و خانه ها دود زبانه کشیده بالا میرفت و در آسمان پراکنده می شد، امواج خروشان و کف آلود رودخانه سن با عشوهِ گری و طنازی می گذشت و دور نمای قشنگ و فرح انگیز کوه و صحرا جلب توجه می کرد. نسیم صبحگاهان می وزید و بوی گلها را به همراه میآورد. نعمات شیرین و روحنازی از گوشه و کنار پاریس و این شهری که هنوز نیمی از آن بیدار و نیمی خفته بودند، بگوش می رسید. عده ای از زنان سحرخیز و خانه دار شیر فروش هنگامیکه از مقابل درب آسیب دیده کلیسا می گذشتند و بقایای سربهای را که روی سنگ فرش کوچه نمایان بود. می نگریستند از تعجب دهانشان باز میشد و نمی توانستند چگونگی را بفهمند، زیرا از آن همه داد و فریاد شبانه ولگردان و آن آتش سوزی کازیمودو، فقط همین دو نمونه باقیمانده بود و بس!

مأمورین اجساد کشته شدگان را همانشب بدست امواج رودخانه سن سپردند تا هیچکس از آن اطلاعی نیابد.

آری.. پادشاهانی همچون لوئی یازدهم هیچگاه کوچکترین اثری از جنایت و آدمکشی خود باقی نمیگذارند!

کشیش محو تماشا بود و حتی معاشقه و آواز دو پرنده ای که در سقف گلدسته قرار داشتند، نمی شنید، او همچنان دستش را بناودان بزرگی که روی آن دو شاخه میخک حجاری شده بود، تکیه داده و فقط یک نقطه را نگاه می کرد، کازیمودو پشت سرش ایستاده بود و در یک بحران خورد کننده و درد آلودی دست و پا میزد. در دلش غوغا بود، دلش می خواست حرف بزند و از او بپرسد که اسمردا را چه کرده است. چه بروزگارش آورده!

اضطراب سوزنده ای آزارش میداد، داشت می سوخت ولی کشیش از تمام دنیا بیخبر بود و فقط آن نقطه را مینگریست، شاید اگر دنیا هم واژگون می شد، نمی فهمید.

کازیمودو از آن سکوت مخوفی که در آنجا حکمفرما بود، فوق العاده رنج میبرد و بر خود میلرزید و پس از چندی، بجلو خم شده و بآنطرفی که کشیش نگاه می کرد متوجه می شد. بالاخره بزودی دریافت که کلودفرلو تمام حواسش بسوی میدان گرو می باشد. پس از آن او نیز متوجه میدا گردید و مشاهده کرد که در آنجائی که گروهی سربازان ایستاده است، مردی یک جسم سیاهی را روی زمین کشیده و از عقب آن جسم سیاه، جسم سفید دیگری روی زمین کشیده می شود، پس از لحظه ای آن مرد خود را بپای چوبه دار رسانیده ایستاد.

خورشید تازه طلوع کرده و همه جا کاملاً روشن شده بود. و آنگاه در حالیکه زن سفید پوشی را بر دوش نهاده بود از پلکان نردبان بالا رفته طناب دار بگردنش آویخت.

در این هنگام کازیمودو با وجودی که یک چشم بیشتر نداشت، بخوبی آن دختر را شناخت آری.. این اسمردا بود!

پس از آن جلال بانتهای نردبان رسیده و گره طناب را محکم نموده و با لگدی نردبانرا انداخت و خود بپای آن دختر آویزان گشت، ناگهان نفس کازیمودو بند آمد. زیرا اسمردا را دید که در هوا آویزان است و بدور خود می چرخد.

کشیش برای اینکه بهتر ببیند، زانو بزمین زده و بجلو متمایل گردید چشمانش از حدقه بیرون آمده بود و با حرص و ولع بی پایان نگاه میکرد. گوئی بآرزوی دیرین خود رسیده بود، زیرا در مهیب ترین لحظات و همان هنگام که بدن دختر دچار تشنج شده بود خنده مستانه ای کرد. گرچه کازیمودو کر بود، ولی بخوبی توانست خنده او را با چشم ببیند، بزودی همه چیز را دریافت.

در این هنگام کازیمودو که فوق العاده خشمگین بنظر میرسید، ناگهان چندین قدم عقب تر رفته و با شتاب جلو آمد و او را از فراز بام پائین پرتاب کرد!

کشیش فریادی کشید و از نرده افتاد، ولی اتفاقا دستش بناودان سنگی گیر کرده محکم بآن چسبید و میخواست مجددا فریادی از درون سینه بیرون آورد که کازیمودو را با حالتی مخوف و انتقام آمیز بالای سر خود دید. دیگر هیچ نگفت و ساکت و آرام همانجا ماند. پیوسته می کوشید که تعادل خود را نگه داشته و از سقوط خویش جلوگیری کند. محکم خود را بناودان چسبانیده بود، ولی تلاشهایش بهدر میرفت، زیرا در ناودان شکافهائی که جایگاه گرفتن دست باشد وجود نداشت. هر لحظه که پائین را می نگریست، وحشت می کرد از فراز ناودان تا روی سنگ فرش دویست قدم فاصله بود. هم اکنون در کلیسای نوتردام این ناودان سنگی وجود دارد و کسانی که از آن گلدسته بالا رفته اند، آن برجستگیها را دیده اند. آری... کشیش در چنان جایی گیر کرده بود.

او برای بالا آمدن از ناودان خیلی کوشید. برای کازیمودو خیلی آسان بود که دستش را بگیرد و او را از آن مهلکه نجات دهد. ولی او بدون اعتناء همانجا ایستاده بود و بدختر کولی که در میدان گرو بر فراز دار میرقصید، نگاه می کرد و برای آخرین دفعه با اسمرالدا، با او که در تمام جهان از همه برایش عزیزتر بود، و دوستش میداشت، خداحافظی می کرد و زار زار می گریست و از یک چشم خود اشک میریخت.

کلود فرلو از ترس سقوط و سرنگونی از چنان جایگاه بلندی پی در پی نفسهای تندی کشیده و عرق از سر و رویش می چکید، زانوانش از اصطکاک بناودان مجروح و خون آلود شده بود. لباسش به برآمدی ناودان گیره کرده و هر چقدر برای رهایی آن تلاش می کرد، بپاره گیش افزوده میشد، و از بدشنامی و بدبختی چون دهانه ناودان از سرب ساخته شده بود، در اثر فشار خم گردیده و بدن کشیش ناگهان پائین متمایل گشت.

هنگامیکه با خود میاندیشید که رفته رفته خسته شده و بالاخره خواهد افتاد، موهای بدنش راست میشد و خون در تمام رگهایش از حرکت باز میماند، ناگهان پائین را نگاه کرد، چندشش شد و ترس و وحشت سر تا پایش را فرا گرفته و چشمان خود را بر هم نهاد. دیگر قدرت و پایداریش تمام شده بود و اصلاً حرکتی نمی کرد. باطراف خود نظر انداخت و جز سنگهای حجاری شده هیچکس را ندید. فقط بر فراز سرش کازیمودو ایستاده بود و اشک میریخت و تمام حواسش متوجه میدان بود.

در آنجا، در میدان گرو، گروهی دور هم جمع شده بودند و بعضی کشیش را که همچنان بناودان چسبیده بود، بیکدیگر نشان داده می گفتند: عجب احمقی است. این دیوانه چرا بچنان جای خطرناکی رفته، الان خواهد افتاد!

کلود فرلو در این هنگام دستها را محکمتر بناودان چسبانید و پایشرا بسنگ فشار داد. ولی چه سود، ناگهان لباسش پاره شده دستهایش رها گشت و چندین دفعه در هوا معلق زده و روی سنگفرش افتاد و دیگر حرکتی نکرد!..

کازیمودو دوباره اسمرالدا را که از طناب دار آویزان بود و در هوا معلق میزد، نگریست. بیچاره دختر کولی در آن حال هنوز میلرزید و آخرین لحظات زندگی را طی می کرد. کازیمودو پس از لحظه ای

چشم از میدان بر گرفته و در حالیکه بغض گلویش را گرفته و سیل سرشک از چشمش جاری بود، پائین و زیر پای خود نگاه کرد و گفت: اوه... در تمام دنیا او را دوست میداشتم!..

همانروز عصر، هنگامیکه روحانیون جسد بیجان کلود فرلو را بخاک سپردند، دیگر هیچکس نتوانست کازیمودو را ببیند. فقدان او برای مردم دیگر جای تردیدی باقی نگذارد که مدت پیمان شیطان و جادوگر به پایان رسیده است. مردم معتقد بودند که سرانجام کازیمودو شیطان، همچون میمونی که گردوئی را شکسته و مغز آنرا بیرون آورد، جسم خود را کشته و روحش را همراه خود برده است. در نظر مردم کازیمودو شیطان بود و کلود فرلو جادوگر!.

و روی همین اصل نیز جسد او را در اماکن مقدس بخاک سپردند.

پس از این واقعه، در حدود یکماه بعد و در ماه اوت ۱۴۷۳ لوئی یازدهم چشم از جهان فرو بست و روی در نقاب خاک کشید و گرینگوار نیز چون برهائی جلی موفق گردید و پس از آنکه در فلسفه و معماری و اسطربلاب و دیوانگیهای نظیر آن اطلاعات بیشتر بدست آورد، مجدداً به پیش نویسی مشغول گشت و با نمایش دادن پرده های غم انگیزی در صحنه تأثر به پیشرفت و شکوه کار خود افزود. برای پی بردن برونق کار وی کافی است که صورت حساب مخارج سال ۱۴۸۳ را ببینیم زیرا در آنجا نوشته است: پرداخت بهای نمایش گرینگوار صد و پنجاه لیبره.

پیر گرینگوار همانطور که خود می گفت، سرانجام بسرنوشت غم انگیزی دچار گردید.

و فبوس نیز علیرغم تمایلات باطنی خویش ناگزیر با ماریان عروسی کرد!

پس از بدار آویختن دختر کولی و مردن کلود فرلو، ناگهان کازیمودو گم شد و هیچکس او را ندید. معلوم نبود که چه بروز گارش آمده و بکجا رفته است.

یکشب پس از مجازات اسمرالدا، مامورین جسد بیجان او را از دار باز کرده در گورستان « من فوکن » که به گفته یکی از مورخین قدیمی ترین و زیبا ترین مجازات گاهها بشمار میرفت و تا شهر پاریس ۲۰۰ متر فاصله داشت و روی تپه ای واقع شده بود بخاک سپردند.

گورستان من فوکن که قربان گاه مردم بشمار میرفت، ساختمانی به ارتفاع سی و عرض چهل قدم و طول یکدر داشت و ایوان آن دارای شانزده ستون بود و بهر کدام زنجیری آویخته بودند، سر زنجیرها به تیرهای بزرگ و محکمی اتصال داشت و بانتهای زنجیرها استخوانهای جسد مردگان آویزان بود، کمی دورتر از آن ساختمان دو عدد دار کوچک جلب توجه میکرد. این قربان گاه انسان که من فوکن نام داشت و همیشه بر فراز آسمان یکدسته کلاغ در پرواز بودند، در سال ۱۳۳۸ ساخته شده و در اواخر قرن پانزدهم دیگر تمام تیرهایش پوشیده شده و زنجیرهای آن زنگ زده بود. سنگها شکسته و از شکاف آن خزه ها سر بیرون آورده و زمین آن از علف مستور مانده بود و شبهای مهتابی که انوار ماه بر استخوانها تابیده و وزش نسیم آنها را بحرکت در می آورد، این بنای متروک و مطرود منظره غم انگیز و وحشت زائی داشت.

در قسمت پائین این بنا که خالی بود و در آهنبینی داشت بقایای استخوانهای ریخته شده از زنجیرها و اجساد مجازات شدگان پاریس و دیگر شهرها را مدفون میساخت.

درباره چگونگی گمشدن ناگهانی کازیمودو فقط می توان گفت:

_ نزدیک بدو سال و هیجده ماه پس از فقدان کازیمودو و دو ماه پس از بدار آویخته شدن اولیویه هنگامی که شارل هشتم از گناهان او چشم پوشیده و دستور داده بود جسد ویرا از گورستان من فوکن بیرون آورده و در کلیسا بخاک بسپارند، گروهی که برای بیرون آوردن جسد اولیویه بدرون دخمه رفته بودند، مشاهده کردند که در آنجا و میان اجساد مردگان و استخوانهای پوشیده بدار آویختگان جسد دو نفر مرد و زن تنگ در آغوش هم آرمیده اند!..

تکه پاره هائی از لباس سفید آن زن هنوز در تنش دیده میشد و گردن بندی از مهره سبز رنگ که در گردن داشت و از دنباله آن کیسه که سر آن باز بود جلب توجه می کرد. این گردن بند تنها زینت آلات او بشمار میرفت و چون قدر و قیمتی نداشت از دستبرد جلاد محفوظ مانده بود.

جسد مردی که آن زن را محکم در آغوش کشیده بود، ستون فقراتش کج و معوج بود و قوز داشت. سرش با وضع عجیبی از میان شانه هایش بیرون آمده و یک پایش کوتاهتر بود و استخوان گردنش هیچگونه عیب و نقصی نداشت و بخوبی معلوم بود که او را بدار نیاویخته اند و با پای خود بانجا آمده و سپس مرده است!

هنگامیکه خواستند آنها را از یکدیگر جدا سازند، ناگهان استخوانهایشان از هم متلاشی و خاک گردید.